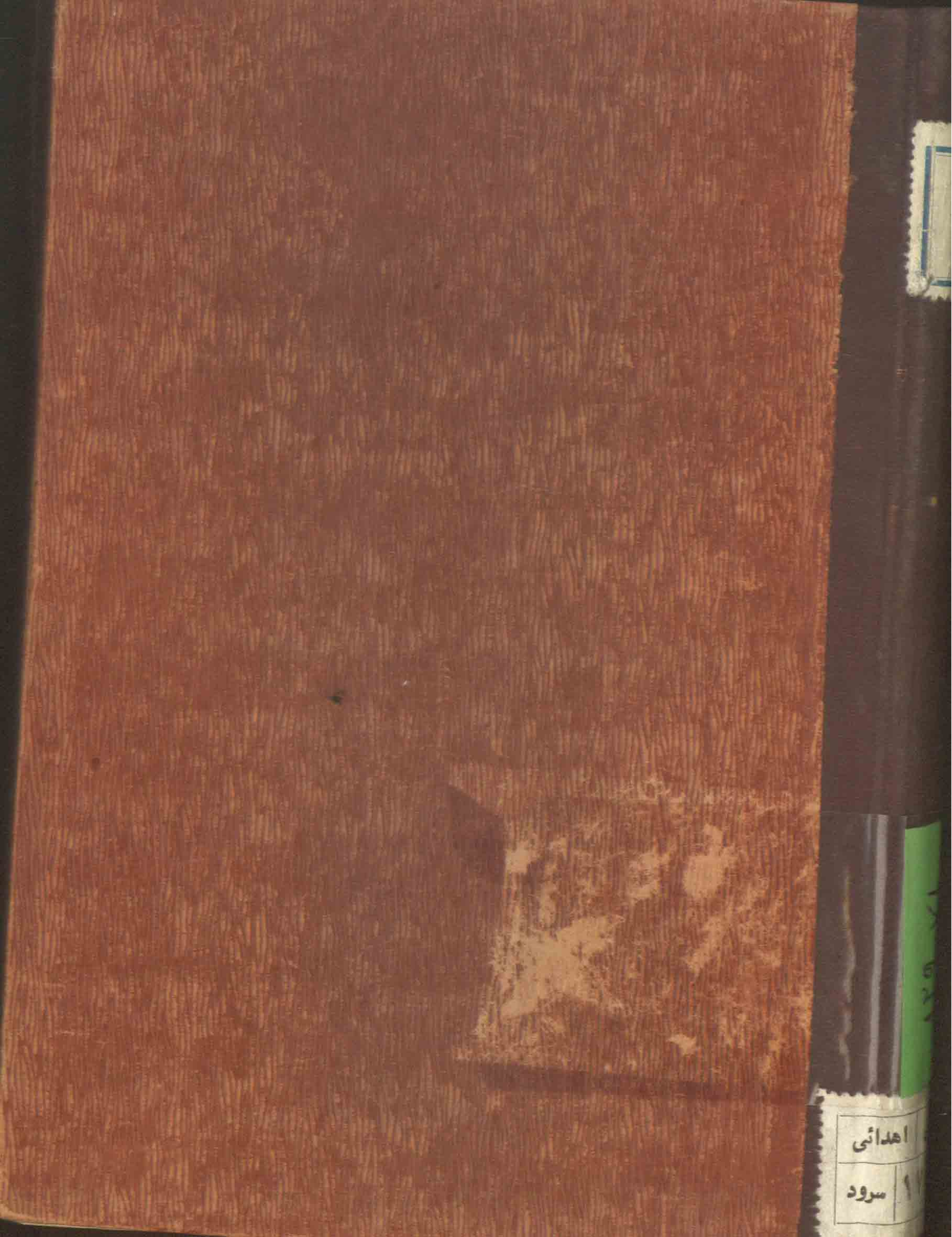




منتخبات

از دیوان اشعار فیلسوف اعظم

(لاهوتی)

سنه ۱۳۴۶ هجری

طهران

چاپخانه فردین و برادر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد سزاوار بی نشانی است که تمام اشیاء نشان قدرت اوست و صلوات بر انبیا و اولیا باد که آیات هدایت اوست و بعد کتاب دیوان لاهوتی که آیت رحمان و مکمل انسان است پس از ملاحظه سیصد دیوان ازشعرای مشهور دیده شد الحق براصحاب ظاهر ابواب آشنائی گشوده و بر صاحبان باطن مواد روشنائی فزوده ابیاتش جبروتی اشعارش ملکوتی هر مذاق را تمکین و هر دهانی را شیرین نماید تقریباً بیست هزار بیت است و البته در مدت پنجاه سال شعر گفتن و تحصیلات علوم در اعتقادات وسیر تغییراتی پیدا میگردد از اشعار این فیلسوف یگانه مستفاد میشود که در میان عرفا بشاه نعمت‌الله کرمانی معتقد و حکمای اشراق را در سلوك نیکو وباصالت ماهیت در اواخر قائل بوده ومکاشفات راتابع عقاید داند وگوید اگرمکاشفه حق بودی اختلاف میان ارباب کشف نبودی ومحکمترین برهان قرآن و سنت متواتره خاتم پیغمبران را داند غزلیاتش چنان حکیمانه و متین است که دهان غزلیات مولویرا شیرین نموده و قصایدش باندازهٔ مطلوبست که انوری راهمسری نموده ترجیعاتش دربلاغت خورشید رخشان و رباعیاتش در آسمان فصاحت نمایان مطایباتش چون نمك در کلام است و برتر از سوزنی و نظام مسلکی خاص اختیار ننموده بلکه در تمام مسالك

واوزان انشاء نظم کرده تا باهر مذاق قرین آید وبهر دهان شیرین چون دیوان او از جهانی اکمل از دواوین بود و قدرت بر انطباع تمام نبود لهذا بقدر یك ثلث از دیوان او را انتخاب نموده بطبع میرساند وشرح حال این فیلسوف اعظم را لازم دانست مختصراً در قبل از طبع اشعارش برای ناظرین بیان نماید میرزا مهدیخان ملقب ببدایع نگار متخلص بلاهوتی از سادات حسینی ولادتش شب یکشنبه بیست و هفتم شهر رجب سال هزار ودویست و هفتاد و نه هجری در طهران واقع گردیده پدرش میرزا مصطفی ملقب به وکیل لشکر بوده که محاسبات اکثر قشون ایران از اواسط سلطنت محمد شاه قاجار تا سال هزار و دویست و نود و هشت باو راجع و پدر اومیرزا حسن وزیر حسنعلی میرزا شجاع السلطنه پسر فتحعلی شاه قاجار است و جد او میر داود متخلص بعارف از اکابر عرفا و صهر میر مصطفی مصنف کتاب نقدالرجال است لاهوتی در سال هزار و دویست و نود و هفت در جزو اداره وزارت امور خارجه بمنصب منشی گری بر قرار و در سال هزار و سیصد و یك بمنصب نایب الوزارگی و لقب بدایع نگاری از جانب ناصرالدین شاه ممتاز در سال هزار و سیصد و نه جزو وزرای دارالشورای دولت که اعظم دوایر ومشاغل دولتی بود مفتخر و صاحب نشانها از طرف دولت بود چنانچه در سالنامهای دولت مذکور است تا سال هزار و سیصد و بیست و پنج جزو وزرا مشغول خدمت و پس از آن انزوا اختیار و در بین این سنوات مکرر مسافرت بکربلا و نجف و مشهد مقدس وبعضی شهر های دیگر نموده و با کبار فقها و عرفا یار و ارباب مذاهب را بسیار دیده او را صفات پیمبری است و ملکات حیدری در سلوك شاه نعمت‌الله ولی ودر انزوا اویس قرنی هادی ارباب‌عقول و مرید بهلول قلبش مخزن اسرار

لاهوتی و روحش مهبط انوار ملکوتی و در سنوات زندکانی کتابهائی که تصنیف نموده و دیده شده برای بصیرت ناظرین مذکور میشود

اول کتاب ریاض المنجمین در علم هیأت جدید و قدیم و معرفت تقویم که در هزار و سیصد و یك نوشته و بطبع رسیده ــ دوم کتاب بدایع الانوار دراحوال موسی ابن جعفر علیه السلام که درسال هزار وسیصد و دو نوشته وعلمای نجف و کربلا تقریظاتی بر آن نوشته‌اند که بطبع رسیده و در این دو کتاب تخلص مخلص نموده ــ سیم کتاب بدیعیه شرح برالفیه ابن مالك در نحو بعربی نوشته در هزار و سیصد و شش و تخلص لاهوتی نموده وبطبع رسیده ــ چهارم کتاب لاهوتیه درشرح تهذیب المنطق تفتازانی در هزار و سیصد و ده نوشته و بطبع رسیده ــ پنجم کتاب بدایع الوصول دراصول فقه نوشته که تاکنون مطبوع نشده ــ ششم کتاب بدایع المهدویه در فقه بعربی که حاوی واجبات و محرماتست و شرح آن بدایع الاحکام بفارسی است که هر دو را در هزار و سیصد و هفده هجری نوشته و بطبع رسیده ــ هفتم کتاب افتضاح الکافرین دررد یهود و نصارا است که دربعد از بدایع الاحکام بطبع رسیده ــ هشتم کتاب بدایع الرمل درعلم رمل ــ نهم کتاب علائم البدیعه فی علماء الشیعه است علما را از ثقة الاسلام کلینی تامعاصرین ذکر کرده چون کتب رجال ــ دهم بدایع الحساب درعلم حساب ــ یازدهم کتاب حمدان و نمدان که هر حکایت مضحکی شنیده ضبط نموده دوازدهم کتاب بدایع الاسرار در علم کلام و حکمت که درهزارو سیصد و بیست ونه نوشته و بطبع رسیده و در حاشیه آن هزارو دویست بیت از اشعارش مطبوع شده که مابعضی از آنرا در جزو این منتخب نموده‌ایم

سیزدهم کتاب بدایع المواليد دریوم وماه وسال ولادت ورحلت حضرت

رسول وائمه معصومین در هزارو سیصدوچهل نوشته وبطبع رسیده که هرکس اورا داشته باشد ازداشتن صد کتاب مستغنی است ــ چهاردهم کتاب بدایع العروض در علم و اوزان شعر که در سال هزار و سیصد و چهل و سه نوشته که بطبع رسیده ــ پانزدهم اصول تمدن در آداب مملکت داریست شانزدهم کتاب بدایع البیان فی جامع القرآن است که در چگونگی نزول وحال جمع کنندگان قرآن و نقصان اوست که تا کنون کسی باین اختصار و خوبی ننوشته ــ هفدهم کتاب بدایع الحکمة در علم حکمت است که به عربی در هزارو سیصد و چهل و پنج نوشته و بطبع رسیده که از تجرید خواجه نصیرالدین بهتروجامعتر است ــ هجدهم کتاب عقایدالمنصفین در اختلافات تورية و اناجیل است و جواب ایرادات نصارا بر ارباب بصیرت واضح باشد که از تفرش و حوالی آن علمای بزرگ ظاهر شده اند چنانچه خواجه نصیرالدین از اهل جهرود است که مابین قم و تفرش است و در طوس کسب علوم نموده و در عداد حکمای بزرگ دنیا محسوب گردید وشیخ نظامی اهل تفرش وقریه طاست و در گنجه ساکن بوده و لغاتی دراشعار اوست که بجز اهل تفرش آنرا استعمال نمیکنند ومیرمصطفی مصنف نقدالرجال از فقهای کبار و میر صادق هجری از شعرای اخیار و شایسته است که اهل عراق باین اشخاص واین فیلسوف یگانه که تالی آن در قرون بیشمار ظاهر نخواهد شد افتخار کنند





حکیم ربانی و فقیه صمدانی

(فیلسوف اعظم بدایع نگار لاهوتی)

۱۳۴٦ هجری

در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

ای ز رخت آشکار هر صفت کبریا — طاعت تو گشته است آینهٔ حق نما
در ظلمات جهان خضر توهستی وبس — چشمهٔ حیوان نهان روی تو شد رهنما
کشتی نوح نبی گر تو ندادی نجات — بود در آنروز او غرق ببحر فنا
آتش نمرود زشت لاله ز امر تو شد — بهر خلیل زمان پیشرو انبیا
ذبح ذبیح رهت چونکه نمودی قبول — در عوض از بهر او خلق نمودی فدا
چونکه بدل وصف تو الیشع ظاهر نمود — نایب خود کرده اش روی زمین ایلیا
حضرت موسی بطور نور جمال تو دید — بود بغش چند دم حضرت او مبتلا
جانب فرعونیان گشت بامرت روان — تا کنداو چوب دست بهر عدو اژدها
حضرت عیسی دمش از دم نفخ تو بود — ور نه کجا حی نمود مرده چنان برملا
از سر دار جفا بر تو توسل نمود — تا بکنون شد نجات بهر وی اندر سما
آیه قرآن عیان نفس خودش خوانده است — وقت دعا نزد خصم مظهر حق مصطفا
روز غدیر خم است شاهد آن قدر تو — کرد ترا کردگار پادشه اولیا
هر که ترا ردنمود هالك خود گشت او — بیعت هر آنکس نمود رفت بشهر نجا
جمله ملایك بعیش در حرکت آمدند — ورد زبانشان ببود جانب تو مرحبا
عقل نخستین ز تو عقل تمنا نمود — تا که نگردد ز نفس داخل اندر بلا
ذات توشاهدشده وحدت حق درجهان — چونکه تو یکتا شدی درهمه ارض وسما
هادی روح القدس مرکز بحر وجود — معنی لوح و قلم منبع صنع خدا
صادر اول ز فیض ناطق بر لفظ کن — مقصد از بسمله نقطهٔ در تحت با
یوشع وهرون وهود چاکر درگاه تو — صد چو سلیمان مصر در در توشدگدا
خانه کعبه چو شد مولد آن جسم تو — کرد خدا قبله اش تا به ابد بهر ما

علت خلق جهان معرفتت بود و بس — ور نه نمیشد پدید بود همی در خفا
قامت زیبای تو کرد قیامت عیان — ظاهر از او شد بما معنی روز جزا
شاهد بر عصمتت بهر عدو کافی است — هر کتب اوصیا هر صحف انبیا
لطف تو شیطان کند هادی خیل ملك — سرور خوبان عهد پیشرو اتقیا
قهر تو جبریل را بال و پر آتش زند — نام وی آرد قلم در صفی از اشقیا
ابر نبارد بارض گر نبود امر تو — ماه نیارد بخاك هیچ ز جسمش ضیا
عکس زابروی تو قوس وقزح درفلك — مهر ز آزروی تو ذره شود چون سها
مؤمنم ارخوانمت غیر خدا در جهان — دانم اگر کافرم صنع ز صانع جدا
کیست بدرگاه حق غیر تو باشد شفیع — کیست بجز حضرتت درد نماید دوا
درد بایوب بود مونس و یار و قرین — اسم تو آورد او گشت برایش شفا
جسم تو ناسوت را کرد ز خود مفتخر — روح تو لاهوت را داد ز اول بها
کس نشدی همسرت در همهٔ کاینات — غیر محمد رسول از همهٔ ما سوا
صافی و وافی توئی آمر و ناهی توئی — نام تو اینجا علی اسم تو بالا علا
گر نبرد اسم تو تا که گنه بخشدش — درگه حق کی قبول میشود از کس دعا
بر همهٔ مؤمنین کرد خدایت امیر — در اثر حرف تو هست نهان کیمیا
خواند پیمبر ترا آن قمر هاشمی — کرد خطابت بجنك پادشه لا فتی
رستم وکاموس وطوس زهره که میباختند — روی تو میشدعیان در صف جنك ودغا
حکم تو رنگین کند نامه برای قدر — امر تو ثابت کند خامه برای قضا
بهر تو هر سبزهٔ سر بکشد از زمین — ژاله ببارد بدشت بر تن گل از هوا
مجلس مدح توشد جنت ورضوان وعدن — نام تو هرجا که نیست دوزخ ونار وعزا
قطرهٔ از جود تست هفت فلك سربسر — بامه ومهر وزحل جوهر وجسم وقوا
روز قیامت توئی در همهٔ آنصفوف — مالك تخت و یدك صاحب اسب ولوا

عالم ملك و مثال نزد تو یکصندلی — کشور تجرید هست نزد تو یك متکا
بحر وجود ازازل تابه‌ابد مثل حوض — میکنی اندر دمی جمله او را شنا
ای قمر دین و کیش شافع هر غیر و خویش — گشته ز برك درخت بیشترم از خطا
چشم امیدم بتو در دو جهان ایکریم — تا که نمائی کرم از غم و رنجم رها
زانکه تودانی بعمر عبد تو لاهوتیست — عاشق مجنون صفت بهر شه کربلا

در مدح حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله علیها

بعالم ار تو بخواهی محل ایمان را — مقام و مرکز انوار حی سبحان را
به بنت خاتم‌پیغمبران که فاطمه است — نگر که داده ضیا او چراغ یزدان را
یگانه دختر خیر البشر که طاعت او — بشست بهر محبان خویش عصیان را
بعصمتش همه اولیاء گواه شدند — اطاعتش زخدا گشت واجب انسان را
اگر نبود ز پیغمبر این چنین دختر — کسی نبود بفهمد رموز قرآن را
خطاست نسبت افلاك را بدر گاهش — جفاست نسبت با جود او چه عمان را
رخش نموده ازل او بعالم امکان — نمود روشن از آن آفتاب تابان را
دولب زاوست که شدکاف ونون بملك وجود — که داد جامهٔ هستی بقامت امکان را
اگر نبود بظلمات گیسویش هادی — بچشم خضر نمیدید آب حیوان را
بحکم اوست که پروین نمیکند گردش — بامر اوست بسی سال سیر کیوان را
غضب نمود ز او شد پدید دوزخ حق — چولطف کردعیانکرد هشت رضوان را
اگر شفاعت او بر گناه کار نبود — کسی بعقل نمییافت حسن احسان را
ز اوست رحمت الطاف تا که برهاند — ز چنك دشمن اسلام هر مسلمان را
بس است فخر بزنهای اینجهان بکنند — که او بزاده چنین گنجهای پنهان را
امام دوم و سوم ز بطن خود آورد — که‌حق نمود دومعصوم آن دوسلطان را

پدر پیمبر مادر خدیجه زوج علی — بوجد آورد این فخر هر سخندان را
بگو بمریم عمران که یك پسر داری — بیا بفاطمه بنگر آن دو در غلطان را
اگر برای مسیح است یازده مرآت — به‌بین برای حسینش دوصد شهیدان را
شد است حضرت داود جد مریم لیك — برای فاطمه خادم نگر سلیمان را
ز جبرئیل بمریم دمیده شد گر روح — نگر بفاطمه روح علی عمران را
هزار فرق بود بین جبرئیل و علی — چه فرق آدم جاهل ز علم لقمان را
ایا بزرگ زنان بهشت بنت رسول — که آفرید برای تو حق دو کیهان را
هر آنکه پیرو احکام حضرتت گردید — بقلب خویش عیان دید نور ایمان را
هر آنکه کرد خیانت بآستان تو دید — ز بعد موت عذاب و عقاب نیران را
برای قهر توشیطان برون شد از افلاك — برای مهر تو قدر است شأن سلمان را
نمود فخر بدر بانی تو میکائیل — ز جبرئیل فزون گشت قدر دربان را
نهان چوعصمت تو گشت از زلیخا دید — جناب یوسف صدیق حبس زندان را
تمام عالم امکان چو جسم میباشد — که دید نور ترا یافت در تنش جان را
نمود صورت تو بر ملائك اندر عرش — شناخت خیل ملك آسمان غفران را
توئی چو آینه اندر مقابل پدرت — نبیند هیچ کسی در تو غیر رحمان را
بیك نظاره کنی خشك هرچمن درارض — بیك اشاره کنی سبز هر گلستان را
بجوشد آب ز امرت زچشمها شیرین — ببارد ابر ز حکمت بدشت باران را
هزار درد مرا هست و حضرت یزدان — بدست جود تو داده تمام درمان را
گنه نموده بسی در زمانه لاهوتی — بغیر عفو نشاید عذاب نادان را

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

آراست چمن از گل وازسبزه جهان‌را — از لطف هوا کرد برون درد خزان را

خورشید چوبنمود بحمل منزل ومسکن — جان تازه‌بتن گشت نگر پیرو جوان را
باخنده برون کرد سرخویش گل ازخاك — سوسن بسخن بین که در آورد زبان را
زهره شده چون کاه ربا زرد که شاید — از روی گل زرد رباید یرقان را
وقتست که لاله بر باید سر نرگس — آنسان که گشائیم سر غالیه دان را
ازابر بهاری که ببارید بکهسار — کرد آب و هوا شاخ گلی چوب‌شبان را
در باغ فتاد عکس بهر آب روانی — از باد خرامنده همانسرو روان را
از قوس و قزح هست اشاره برخ یار — یعنی بنگر حافظ چشمش تو کمان را
امروز بهار است بخور آتش گلفام — تا آنکه بلا غم گذرانیم جهان را
عمری گذرد بهتر همانست در این فصل — در باغ بگیریم ببر لاله رخان را
در دشت زمرد بنگر ریخته بر هم — آبست ز اطراف که دارد جریان را
بلبل بصدا هست ز یك مطلع رنگین — تجدید نشاط آورد هر قافیه خوان را
این عید مبارك بشود شاه جهان را — خورشید زمین‌را قمر عصرو زمان را
شاهنشه خاقان خدم ناصردین شاه — آنشه که‌جوان کرد دگر بار جهان را
شاهی که باو فخر کند خسرو جمشید — خرسند ز خود کرد بافعال کیان را
بشگشت ببازار جهان قیمت شکر — چون بهر سخن باز بفرمود دهان را
ابروش که‌شد حافظ آن‌چشم زمژگان — کرد آب دل رستم و کاموس کشان را
سنبل بنهاد است بدل مهر جمالش — بلبل بگشاد است باوصافش زبان را
شاهان زمان همچو شهورند باطراف — این شاه‌جوان بر همه ماند رمضان را
با سایه عفوش همه جا هست شفا یار — با دایهٔ قهرش همه رنج و یرقان را
بر اسب رکاب ار بزند لحظهٔ از روز — در چرخ چهارم بکشد زود عنان را
ازمهر وی‌هی زهره تیراست بتسدیس — ب قهر وی هرگز نبود حکم قران را
در بزم جهان قامتش افروخته شمعی است — روشن رخش کرده دراطراف مکان را

شاهد بعطایش همه جا گنج و معادن　　بینی نمی از جود کفش آب روان را
دوزد ز خدنگش دل هر سنگ بآهن　　سوزد بزمین بحر چه جنباند سنان را
ای خسرو ایران که ز تو قابض ارواح　　گر تیغ ببیند طلبد امن و امان را
آن روی تو برد است زخورشید و قمر نور　　آهوی تو برداست ز هر مشک توان را
شوید لب خود غنچه زشبنم بسحرگاه　　تا آنکه سزد گفتن نام تو دهان را
از گل نشود بوی به ازمشك تو ظاهر　　بابل نکند بهر وی آنداد وفغان را
در گلشن گردون تو اگر رخش برانی　　یکشب بکنی سیر همه کاهکشان را
در باغ اگر دست تو یك گل بنشاند　　زان باغ گذر نیست دگر باد خزان را
چتر تو گذر کرد ز کیوان و رسید است　　آنجا که گذر کرد ز هشتم سرطان را
در رزم اگر امر بیك پشه نمائی　　از پای در آرد بزمین پیل دمان را
کاووس بآنحشمت و با تاج کیانی　　بر خادمی در گه تو بسته میان را
هر خادم درگاه تو در جنك عیاست　　با دست کند پاره دوصد شیر ژیان را
امروز توئی ظل خداوند در ایران　　در دست تو بنهاد خدا سود و زیان را
هر شور که اعدای تو در قلب نمایند　　آنعقل تو پیدا کند آن راز نهان را
باید تو رواج از دم شمشیر دهی دین　　از روی زمین نیست کنی عبد بتان را
این خاك کنی حفظ ز دشمن تو بتدبیر　　تا فخر بعقل تو شود بعد شهان را
همسایه مده راه ز شیراز و ز تبریز　　بر خویش مدان دوست نه این را و نه آن را
یارب بنما حفظ تو شاهنشه ایران　　فغفور سکندر منش ملك ستان را
لاهوتی اگر مدح وی آورد خطا کرد　　شایسته نثار است کند او سر و جان را

در مدح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

دیشب ندا رسید ز خلاق ماسوا　　از ماسوا مباش چو هستی ز ماسوا

هر کس جدا نمود دل از دوستان من　　کرداست او یقین دل خود را ز من جدا
هستم درون هر دل و هستم خدای او　　دل نیست آندلی که نباشد در او خدا
اندر میان خلق دو عالم گزیده ام　　بعد از هزار بار نظر صنف انبیا
اندر میان آنهمه پیغمبر و رسل　　کردم صفات خویش عیان من ز مصطفا
آنعقل اولین همان حرف کاف و نون　　آنجان هر دو عالم و آن نور کبریا
کردم ز نور او همه عالم پدید من　　گفتم پس از وجود بآنها که مرحبا
کردم به تحت حکم وی اندر ازل قدر　　کردم مطیع امر وی از ابتدا قضا
بی حکم اوست هرچه حکایت شود غلط　　بی مهر اوست هرچه عبادت شود ریا
من مایلم بآنچه کند میل جان او　　من راضیم بآنچه شود او بآن رضا
بر ممکنات کرد کرم خلعت وجود　　بر کائنات کرد صور را ز خود عطا
این ماهیات کرد ز عشقش صور قبول　　این ممکنات کرد ز مهرش سر از خفا
ای آفتاب هر دو جهان ایکه از تو نور　　آمد پدید در دل و ارکان اولیا
ای آنکه از احد تو بمیمی سوا شدی　　آن میم هم نبود عیان جز بهر عما
ای آنکه قهر توست بهر جسم و تن مرض　　ای آنکه لطف توست بهر روح و جان دوا
حق گفت سجده بر تو کند هر یك از ملك　　ابلیس رانده شد که نمودی از آن ابا
جبریل سجده کرد از او گشت او امین　　شد قاصدی ز جانب حق بر تنش قبا
گردش بدور بقعه تو میکند نجوم　　بوسه بخاك درگه تو میدهد سما
اندر کلام توست نهان آب سلسبیل　　اندر بیان توست روان چشمهٔ بقا
افلاك نزد قدر تو پستند چون زمین　　خورشید نزد روی تو بی نور چون سها
نطفه بدون حکم تو گر مضغه شد غلط　　مضغه بدون امر تو گر طفل شد خطا
معراج نیست جز که تو دیدی بخویش حق　　منهاج نیست آنکه نه بنمودت اقتدا
از یك اراده خلق نمودی جنان و عدن　　با یك اشاره نار نمودی تو بر ملا

ازموی تواست لیل سیاهی نمود کسب　　از روی تست روز بخود داد انجلا
قرآن کلام توست که حق کفته ازدولب　　غیر از خدا نبود بلبهایت آشنا
معجزهمین بس است که بر خلق هردوکون　　کردی تو رهنما و نگهدار مرتضی
معجزهمین بس است که توحلم خویشتن　　کردی عطا بحضرت بی مثل مجتبی
معجزهمین بس است که در راه رب خویش　　کردی روان تو خون خدا را بکربلا
معجزهمین بس است که زین العباد را　　برجن وانس ارض نمودی تو پیشوا
معجزهمین بس است که آنباقر العلوم　　بر اولیای ارض نمودی تو مقتدا
معجزهمین بس است که جعفرزامرتو　　گردید بعد باب شهنشه باصفا
معجزهمین بس است که موسی هفتمین　　بر ماسوای خویش نمودی تو پادشا
معجزهمین بس است علی را زبعداو　　کردی امام و خلق بدرگاه او گدا
معجز همین بس است محمد نبیره ات　　حاجات خلق را کنداز لطف خودروا
معجزهمین بس است که همنام حیدراست　　بعدازپدرچو ماه ودرخشان زاوصیا
معجزهمین بس است که سلطاندین حسن　　کردی بهر دو کون تو فعال ما یشا
معجزهمین بس است خبردادی ازظهور　　آید ز بعد او شهی مانندت از خفا
ای آنکه آب وخاك وهوارا بنار جفت　　کردی و آدم از همه فرمودئی بپا
بگذشته سالها که زشمشیرعقل خویش　　کردم جدا زلطف تومن رأس ازهوا
غیرازتونیست هیچ مرا بر کسی امید　　جز تو نمیبرم بدیگر کس من التجا
لاهوتیست چونکه گنه کار از کرم　　درمحشرش ببخش و بکن جزواتقیا

در مدح امامزاده عبدالعظیم حسنی که در ری مدفونست

بنگر ز دیده مظهر علم امام را　　پور رسول خاتم و ماه تمام را
عبدالعظیم را بنگر در زمین ری　　انعآلم بجمله حلال و حرام را

آنکس که کعبه دید زبطحا چوبقعه‌اش　　از روی قلب داد بآنجا سلام را
او بود هادی همهٔ خلق در جهان　　بی او نشد کسی بشناسد امام را
قطب دهم بخواند ورا نور خویشتن　　بنمود با خبر همهٔ خاص و عام را
گر روی او نبود نمیدید خلق روز　　کس موی او ندید ندیداست شام را
زوار قبر اوست چو زوار کربلا　　بنگر باین جلال و بهین اینمقام را
ای پور شاه دین حسن ای آنکه دادئی　　از آنکلام خویش باین دین قوام را
بردی زعلم خویش توازروی شمس دین　　با تیغ فضل و زهد بدنیا غمام را
هرکس ندید قامت تو ای امین حق　　فهم او نکرد هیچ بدنیا قیام را
جبریل کسب بعض علوم ازتومینمود　　تعلیم پخته میدهد هرشخص خام را
هرگز ندید مثل تو عالم پدر زخاق　　هرگز نشدپسر چوتو دردهر مام را
هرکس حدیثهای ترا از لبت شنید　　دانست سر حکمت وحسن کلام را
لاهوتیست عبد تو ای نور کردگار　　آزاد کن ز نار قیامت غلام را

در مدح حضرت امیرالمومنین و امام علی النقی علیهما السلام

مهدی بپای خیز که آمد مه رجب　　شد موسم سرور ونشاط وگه طرب
یکروز ویکدقیقه ویکساعت وزمان　　آمد پدید جسم دو شاهنشه عرب
همنام وهم مقام ز یکشاخهٔ درخت　　لیکن بسال چرخ یکی پیش ویك عقب
آن یك علی عالی اعلی نخست امام　　کزقهروی بسوخت تن وجان بولهب
این یك علی ناصر هادی دهم امام　　کورا خدای داده در عالم نقی لقب
آنرا خدای کرد ز مخلوق انتخاب　　اینرا رسول کرد زمخلوق منتخب
آن یك برادراست وبود نایب رسول　　این یك نبیره است ونبی راست منتسب
برآن بتول جفت وبراین گشته است مام　　برآن رسول صهر وبراین بوده است اب

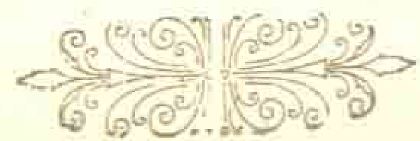
ازروی آن نمود ضیا شمس اکتساب / ازروی این نموده قمر نور مکتسب
آن مثل شمس باشد و ملت بود چو روز / این همچو ماه باشد و مذهب بود چو شب
ازروی آن امام درخشنده شد نجوم / از روی این امام فروزنده ذوذنب
تبرید میکند بیکی امر او انار / تسخین میکند بیکی حکم این عنب
ازروح ملت اوبکند دور غش وزنك / ازجسم مذهب این بکند دور هر تعب
ازقهر آن فلك شود از کثرت نجوم / ماننند سالخورده یکی پیر پرجرب
از قهر این شود دل بهرام چرخ آب / همچون مریض محرقه بیند بجسم تب
از لطف آن علی بدهد نور دیدکان / ازلطف این علی حرکت دارد هر عصب
آن مظهر علوم خدائی شد و هنر / این منبع علوم نبوت شد و ادب
افکند او برزم بجان عدو شرار / آنسان که گشت دوزخ یزدان پر ازلهب
انداخت این چوموسی عمران عصای خود / گردید اژدها وپس آنگاه شد خشب
خاك قدوم آن شده برتر ز سیم ناب / خاك قدوم این شده بهتر زهر ذهب
بر خادمی آن بکند فخر هر ملك / بر چاکری این بکند فخر ذو نسب
لاهوتیا تو وصف دو حجت کجا کنی / مدح دو نور حق نتوانی کنی بلب
یارب بحق فاطمه کن جسم آنکه را / دشمن بود بآل پیمبر پر از ثقب
بر عکس شیعیان علی را بروزگار / مقرون نما بصحت و شادی وبالعب

در منقبت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

یارمن دارد رخی اندر سفیدی سیم ناب / در درخشانی چو ماه و در لطافت مثل آب
ابروانش تیغ هندی هست درمیدان جنك / چشمگانش نرگس شهلاست درمستی خواب
کیرد اواقلیم جان را بی‌سپاه و بی جنود / بندد این دست عدو بی کمندو بی طناب
لشگر او عاشقان روی خوبان سر بسر / دفتر این آنچه در روی زمین باشد کتاب

گفتمش روزی که ایشاهنشهٔ خوبان عصر / مردم از فکر تو قلبم شدازاین آتش کباب
رویتوچون لالهٔ سنبل پراست از آب ورنك / زلف تو چون قوس و خط منحنی پرپیچ وتاب
سروباید خود کند در پیش بالای تو پست / ماه بایدخود کند بر زین اسب تورکاب
رویتو برد است رونق از گل احمر بدشت / بوی تو بشگسته قیمت را زمشك از گلاب
تا بکی نبود ترا پرهیز از هر معصیت / تابکی نبود ترا خوف از عذاب واز عقاب
زهد تا کی میفروشی ای ترا قربان روم / نیست تنها ذکر تسبیح و زیارت را ثواب
نیستی بوذر که ظاهر گرددت صدق ازجبین / نیستی سلمان که گردد هر دعایت مستجاب
آخرایمه رخ توشرمی کن ز رخسار رسول / آخر ایشب مو بیادت آر از یوم الحساب
گفت لاهوتی بفرما پس مرا تکلیف چیست / جسم من افتاده از گفتارت اندر اضطراب
گفتمش گربخشش هر معصیت خواهی بگو / چندشعری همچو من مدح ازبرای بوتراب
شاه اقلیم ولایت خسرو بحر وجود / مظهر خلاق عالم معنی فصل الخطاب
عقل اول در صدور و بعد احمد در مقام / نفس کل اندر تکلم ذات اقدس درخطاب
آنکه در قهرش نهانشد هفت دوزخ هفت در / آنکه ازمهرش عیانشد هشت جنت هشت باب
مظهر اسماء یزدان مقصد نون و قلم / داور این هر سه عالم شافع یوم الحساب
آنکه اندر یك توجه سنك را بر تر کند / از عقیق و دانه الماس و از درّ خوشاب
شمع ملت نقش قدرت لوح حکمت عقل کل / ناصردین حامی حق مظهر قشر از لباب
سبزه بی امرش نمیآرد برون سر ازچمن / قطره بی حکمش نمیبارد به بستان ازسحاب
انبیاء بر رشته مهرش نموده اعتصام / اولیاء بر درگه قربش نموده اقتراب
زانجهة حبل المتینش خواند خلاّق جهان / زین جهة شمس المبینش کرد پیغمبر خطاب
دست او دست خداوندا ست درحین کرم / هست دریاها بروی قطرهٔ جودش حباب
دین و دولت را قوام از اوست تاروزابد / ملك و ملت را نظام از اوست تاروز حساب
گوسفندی عدل اورا گر کند روزی سخن / آب گردد زهره اندر بطن شیران وذئاب

باغ جنت از خزان گلشنش قایم مقام   عرش رحمان اززمین درگهش نایب مناب
مدح او مسطور باشد در صحایف ازخدای   وصف او مذکور باشد در کتاب مستطاب
در کرم او ابر بارند است بر خاق جهان   ازغضب او شیر درّند است دروقت عتاب
دوستانش راهمیشه از ازل بوداست حسن   دشمنانش را هماره تا ابد باشد عقاب
پیش واجب ممکن و نزد ممکن واجب است   نزد مؤمن آفتاب و نزد کافر چون سحاب
از کف پایش فتاده نور بر روی زمین   از سر مویش فتاده بوی اندر مشگناب
رمح او در جنك بیند قابض ارواح اگر   گوید هردم از برای عفو خود ربی اناب
خندهٔ تیغش به بیند در صف میدان چو مرك   چشم او گریان شود افتد تنش در اضطراب
کرده مل از طلعت احباب وی رخسار سرخ   کرده گل ازخون دشمنهای او تن را خضاب
نقطه پرکار امکان قوس اقلیم وجود   قاسم الارزاق عالم روح بخش شیخ و شاب
آنکه اندر یك تغیر داد یونس دست حوت   آنکه اندر یك تلطف برد موسی را زآب
ای امیرالمؤمنین ای عالی اعلی علی   ای امام رهنما ای اولیا را آفتاب
بر زمین گر پا گذاری آفتاب آسمان   هردمی صد بار گوید لیتنی کنت و تراب
هست مامور تو در آفاق هرجا روز و شب   هست مهمان تو در اقلیمها انس و دواب
بیرضای تو به تنها سر بود بار گران   بیولای تو با بدان روح باشد در عذاب
ای ولی حق تو دانی هر کسی در عمر خویش   از سر جهلش گناهی را نموده ارتکاب
حفظ کردم خویشرا از شر واز هر وهم خویش   پس بقدر قوه کردم از گناهان اجتناب
چونکه اولادتوام هرگز نمیخواهم بحشر   پاره گردد از میان این رشتهای انتساب
گر گناهی صادر از من گشت زان اغماض کن   بحر بخشش هستی ایشاهنشه مالك رقاب
بر رسول حق دهم سوگندت اندر روز حشر   آنگناهان مرا بگذاری اندر احتجاب
جسم مهدیرا میفکن در شراری از جحیم   روح لاهوتی میاور در مقامی از عتاب



در منقبت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

دیروز را که سرزدی ازچرخ آفتاب   باصد شتاب صبح بجستم زرختخواب
گفتم که روز عیدغدیر است رخ بشوی   امروز نیست بهر توجایز روی بخواب
امروز آیدت ز در آن دلبر نکوی   باصد هزار غمزه و با روی آفتاب
مشغول این سخن بخودم بودمی که گوش   بشنید با کمال شعف صوت دق باب
ازجای خویش جستم و دیوانه وار من   رفتم گشودم آندر خانه بصد شتاب
دیدم که یار آمده باروی مثل خون   باچشمهای مست مثال دلم خراب
بردوش خویش ریخته آن زلفهای مشك   مانند خرمنی ز بنفشه کنار آب
زیر کله نهاده چوعنبر دوحلقه موی   نی بلکه مثل خرمن وخروار مشگناب
دیدم بروی ماه دو ابروش چون دو تیغ   دیدم بفرق رأس دو پر بودش از غراب
بهتر زلاله بود رخ او بآب و رنك   مستی بچشم داشت همی برتر از شراب
در پیش قدوقامت او سرو سر بزیر   درنزد نور طلعت او شمس چون سراب
دیدم کشد زخنجر مژگانش عام وخاص   آری کشد زنرگس فتانش شیخ وشاب
ریزان بروی به زگلش بود از عرق   آنسان که میچکد زگل احمدی گلاب
گفتا مگر نه ماه بهاراست سرخ گل   اندر چمن نموده ز رخسار انقلاب
درجسم زجان و در دل و در چشمهای من   دیگر نمانده خون و نه صبر و نه هیچ خواب
از کوهسارها همه جا شد پدید ابر   ازچشمها شده است روان روی دشت آب
خواهی اگر بعیش بیایم بخانه ات   باید کنی تو ذکر ز اوصاف بوتراب
شاهنشه ولایت علی ولی همانك   تمثال اوست مهر و شبیه کفش سحاب
اوصاف اوست ذکر بتوراة در زبور   اخلاق اوست وصف بقرآن ودر کتاب
شمس ولایت عقل نخستین امیر کل   شمع هدایت آیت سبحان فلك قباب

با تیغ و تیر اوست قضا و قدر قرین / بااسب و دلدلش برفاقت شده شهاب
باحلم مثل کوه وزمین است وعلم بحر / درخلق وخوی همچو پیمبر ببو گلاب
بر معدن رسوم نبوت هزار در / بر مخزن علوم الهی هزار باب
باشد نشان حکمت او آسمان بپای / باشد دلیل قدرت او مهر و مه بتاب
ازسم اسب اوبصف جنك این زمین / ازخون کند لباس وزگرد آسمان نقاب
از ذوالفقار او تن عالم بروز جنك / بیند زخون دشمن حیدر بخود خضاب
ازبیم خنجرش بشود روز رزم و کین / چون برف آب دل زپلنگان واز ذئاب
چون برق تیغ او ملك الموت دید گشت / ازخوف آنکه سوزدش اندرپس حجاب
قهرش بیفکند به تن هردو کون تب / مهرش برد زقلب دوعالم توان وتاب
بنمود خلق بهر عدو دوزخ و جحیم / فرمود خلق بهر محب جنت وثواب
شیطان نکرد سجده آدم بآن امید / شاید ببخشدش ز کرم او که حساب
بی امر او نروید ازاینخاك هیچ گل / بی حکم او نیاید ازاین ابر هیچ آب
آرد نظاره بر رخ اوچون جهان پیر / گردد بهر بهار چو رخسار یارشاب
در مدح اوست نالهٔ بلبل بروی گل / دروصف اوست زمزمهٔ چنك بارباب
مجنون بعشق لیلی و عالم بعشق او / آتش گرفته اند وبسوزند چون کباب
زنبور بهر دوستش آرد عسل دهن / چون مار بهر دشمن او زهر در لعاب
ای شیر حق امین خدا مرتضی علی / ای آنکه چرخ اسب وهلالت شده رکاب
دوزخ ز تف خنجر تو کمترین شرار / کوثر زبحر بخشش تو کمترین زهاب
ازروی توشکسته شده قدر مهرومه / ازبوی توشکسته شده نرخ مشکناب
آن حب تست آیت رحمت بمسلمین / آن تیغ توست بهر عدو آیت عذاب
از گریه تو ابر ببارد ببوستان / ازخنده توصبح بخندد چو ماهتاب
موسی بکوه طور نمیدید غیر تو / بودی تو با کلیم خداوند در خطاب

عیسی بروی دار ترا خواند شدرفیع / بردی بآسمان و دعایش چه مستجاب
یوسف بچاه کرد ز الطاف تو مقام / یونس بخاك کرد ز احسان تو مآب
جبریل خاکپای ترادید عرش هست / میگفت با رسول که یا لیتنی تراب
سنبل چودید نرگس چشمان تو بچشم / چون لاله کرد اوزخجالت برخ نقاب
شیطان زقهر تست که در روز رستخیز / یادش رود رحیم فروماند ازجواب
در نامهٔ عمل نگرم گر بروز حشر / غیر از محبت تو نه بینم دگر ثواب
بنمود آن بیان تو بر ما رسول دین / گردید آنکلام تو از حق بما کتاب
آن قامت توهست قیامت برای خلق / مبدأ توئی ذهاب توئی هم توئی ایاب
بر بیضهٔ ز کبك حمایت تو گر کنی / بیرون سرآورد زهمان بیضه یکعقاب
گر نور تو نبود سما و زمین نبود / این هردوکون بودعدم یا که بدخراب
دانی که نیستند چو معصوم مسلمین / هرکس بیك گناه نموداست ارتکاب
لیکن تمام چشم بجود تو کرده اند / غیراز تونیست ملجأ ماعاصیان جناب
لاهوتی ای امام مبین شیعهٔ توهست / مخصوص سیداست وبتودارد انتساب
کرده گناههای فراوان بعمرخویش / غیر ازتو کی بدل بنماید گنه ثواب
سوگند میدهم برسول خدا ترا / گردی شفیع اوبقیامت تو درحساب

در مدح قدوة العرفا حاج ملاسلطانعلی گنابادی

چشم حق بین گرگشودی درشریعت ظاهر است / هر کرا نبود طریقت در دو عالم کافر است
مضمر است اندر شریعت از طریقت نور حق / داند عاقل چشمهٔ حیوان بظلمات اندر است
صورت کفر از شریعت دور گردد لیك نیست / بی طریقت آنکه او درجان همی جان پرور است
گر شریعت بود کافی یك نبوت بس بدی / پس بهر دوری ولی ازچیست حق را مظهر است
نیست بی مولا زمین در هیچ عصری ای رفیق / نزد عاقل این سخن از مهر ومه روشنتر است
تا بشر باشد بروی ارض با او اولیاست / این سخن از خویش گفتم نی که از پیغمبر است

حق نبندد باب خود بر روی مخلوق جهان
قول سد باب حرف مرد بی پا و سر است
از ازل نور ولایت بود در روی علی
تاابد هر کس بود او نیز نور حیدر است
حال رخشان گشته از بیدخت نوری از علی
رخ بخاك او ز ماه و آفتاب و اختر است
حضرت سلطان محمد قطب دین نور اله
آنکه ازامرش نهان روح‌روان درپیکر است
آنکه جسم او چو ابراهیم گر افتد بنار
روضه رضوان پدید از مقدمش درآذر است
کار موسی میکند آری بر و فرعون آر
سدیاجوج اوکشد آری بدان اسکندر است
گر دم عیسی شنیدی آی و فرمانش شنو
تا به بینی مردگان را زنده اندر محضر است
قاب و قوسین تقرب در دو ابرو دارد او
آنچنان در دست اورا کنده در از خیبر است
حامی دین او چو صادق ابستاده با کتاب
قاتل دجال او مهدی صفت با خنجر است
هر دلی را نور از دریای لطف مرتضاست
آری آری اشتقاق فعل دان از مصدر است
ای ولی الله اعظم ای امیر المؤمنین
ایکه وصفت هر چه گویم باز زان بالاتر است
در دل این نور خود انداز تااز روی لطف
اوکند سیراب ما را زانکه او راکوثر است
مهدی افسرده عبد آستان اولیاست
گر چه در نزد خلایق او بظاهر مهتر است

در منقبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه

چه قبه‌ایست درخشنده‌تر بود ز سراج
چه روضه ایست که دررتبه برشدازاجماج
بغیر بقعه سلطان دین امام شهید
که جن وانس طوافش کنند بروز و بداج
حسین نور خدا پور حیدر آنکه بود
همیشه خاق دوعالم بدرگهش محتاج
بحق ببالد درگاه او به بیت الله
بحق بنازد زوار قبر او بر حاج
قرار داده ورا کعبه بهر خود کعبه
زآب حاج دهندش چه گرددازحجاج
برای اینکه نماید مقام او به نبی
ببرد احمد خاتم شبی خدا معراج
محمد است حسین و ندارد اصلا فرق
یکی به‌ایند حق بین و دو به‌بیند کاج
چو بود لطف وی عیسی زدار شد بفلك
چو بود عفو وی موسی برونشد ازامواج

سزد که بر همهٔ اولیا کند احسان
سزاست گر همهٔ انبیا بگیرد باج
ازآنکه هست برأس نبوت او افسر
ازانکه هست بفرق ولایت او چون تاج
بلی برای علی اینچنین بباید پور
بلی برای پیمبر بباید این زنتاج
خورد ز سفره او چون گشوده شد هر کس
برد ز همت او دانه بهر خویش دجاج
ز نور طلعت او منکسف بگردد شمس
ز روی حضرت او منخسف بباید ماج
ز عدل او چه بگویم که گرك آدم در
کشیك میکشد از خوف و بیم بهر نعاج
ز قهر او چه نویسم که گر غضب آرد
کنند فرار دو صد باز از دم درّاج
ز احمری رخش یك نمونهٔ گل سرخ
ز ابیضی تنش یك نمونه اسفیداج
زیك توجه او خار میشود نرگس
زیك تنفر او شهد میشود چواجاج
بدون امر وی هرگز نگرید ابر چمن
بدون حکم وی هرگز نروید اصلا کاج
میان سطر شریعت وجود او مسطر
میان دشت طریقت جناب او منهاج
بملت است وبمذهب منجم ارنگرد
ببرج طالع هم کدخدا وهم هیلاج
هزار معجزه ظاهر کند ز دادن چشم
بکور و خوب نمودن بریده اوداج
نگر که یکنظرش شد شفای هر دردی
که از دوای کسان دگر نداشت علاج
ز کعبه چونکه شهنشاه دین در او دفن است
گرفته است بحکم خدای خویش خراج
بآستان وی هر کس مقیم شد ندهد
بباغ جنت و رضوان و عدن کهنه بلاج
ز جود وی نرساند خبر بحاتم طی
نسیم صبح که شاید بمیرد اوناکاج
ز او شداست سخاوت میان مردم رسم
ز او گرفته عدالت میان خلق رواج
به بین که باز فلك باچنین شهنشاهی
چگونه کرد ز روی جفا وظلم لجاج
در این مصیبت عظمی رسول برسر زد
امیر کرد غش و فاطمه نمود ضجاج
بوصف این ستم عاجز قلم شد از تحریر
ز این قضیه زبانم گرفت شد لجلاج
سزاست مهدی افسرده آنچنان نالد
که ناله کرد امیر عرب برای شجاج

در منقبت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

نه هرکس گشت سلطان میتوان گفتن سلیمانشد ... کر اول او سلیمان باید و آنگاه سلطانشد
نه هرکس گشت عریان صوفی اورا میتوانخواندن ... کر اول بایدش تنزیه قلب آنگاه عریانشد
نه هرکس قرب جانان یافت یارش میتوان گفتن ... کر اول یار باید تا حریم قرب جانانشد
نه انسانست هر کس صورت انسان دراو باشد ... کر اول جمع باید سیرتش آنگاه انسانشد
هزاران مرد آمد در جهان تا یکنفر چون من ... امام پنجم دین را باشعاری ثنا خوانشد
ولیّ حضرت حق پور زین العابدین باقر ... همانکس کز وجودش خاك یثرب همچه رضوانشد
امامی کاندرین امت نبودی گر وجود او ... نه دین برجای خودماندی نه ظاهر حکم قرآنشد
شده برجیس حیران از علوم سینه پاکش ... بتصدیقش بلند آواز تیرو مهرو کیوانشد
اگر او لفظ کن اندر زبان جاری نمیکردی ... کجا موجود ارض و آسمان و جنّ و انسانشد
امین راز حق گردید و شمع هر دو عالم بین ... که جسم شرع را از روی لطف بی شمر جانشد
رموز دین پیغمبر بعالم گشت ازا وظاهر ... به محشر او صراط کردکار قطب میزانشد
جنان از بهر او شد خلق بهر دوستان او ... برای دشمنش دوزخ بزیر حکم و فرمانشد
زجودش قطرهٔ عمان اگر گویم خطا گفتم ... که ادنی جودش ار داری نظر بر خاك بارانشد
هزاران مرده را فرمود احیا بهتر از عیسی ... هزاران معجز از دستش چو کار پور عمرانشد
زعطر موی رخسارش معطر گشت هر سنبل ... زنور عارضش اندر فلك خورشید تابانشد
بهشت از خلق او بوئیست شب از موی او رنگی ... نگر اندر چمن چون روی او گل دید خندانشد
ملایك سجده آدم را برای او نمودندی ... چو سر برتافت شیطان راندهٔ درگاه یزدانشد
لب لعلش همه اسرار مذهب را عیانکردی ... زاو شد آشکارا آنچه زان انوار پنهانشد
بکوه طور شد بیهوش موسی تا که دیداورا ... بروی دار عیسی روی او چون دید حیرانشد
بامر او گلستان گشت آتش بر خلیل حق ... بحکم او عصا در دست موسی مار و ثعبانشد

بزیر امر او از جانب حق مایکون آمد ... به تحت حکم او چون مایکون احکام ما کانشد
زبان بر بند لاهوتی ز وصف زاده زهرا ... کجا خار مغیلان مادح سرو خرامانشد
تو نتوانی کنی مدح شهنشاهی که جبریلش ... یکی از خادمان چاکر خدام ایشانشد
مگر از بهر آمرزش بگفتی چندشعر ایندم ... بلی بر این ستغفارت امید عفو غفرانشد
هر آنکس مدح باقر گوید اندر حشر میبینم ... گناهش عفو حالش خوش حسابش نیز آسانشد
الهی شیعیانش را بکن خرسند در دنیا ... چنان بر جسم اعدایش بحکمت تیر و پیکانشد

در تاریخ عروسی معین الملك گوید

بهار عیش آمد چهره بکشاد ... غم فصل خریف او داد بر باد
زبان اهل ماتم بینم امروز ... زشعر مرثیه در نغمه افتاد
هوا گوئی توآنسان گشت نیکو ... فتادی دوستی در بین اضداد
جهان شد انتعاش انگیز تا غم ... نهادی نام خود چون اهل دلشاد
گره برخاست زابروی مسرّت ... جبین عیش چینش کرد آزاد
می آرد نشأه فیض خدائی ... دهد روح دگر در جسم اجساد
که ریزد نافه از زلف نکویان ... کنند از فکر خود اصوات ایجاد
همایون صوت ماهوری که شورش ... نوا را راست آرد سوی بیداد
بکوش دل کند اصوات تأثیر ... که شریانرا نباشد تیغ فصاد
تمام از لطف عالی علی هست ... که دستش جود را کرداست ایجاد
امین الدوله آنخورشید تحقیق ... که از عدلش جهانگردیده آباد
عروسی میکند از بهر فرزند ... ندارد زهره اینسان عیش در یاد
ببخشد سیم و زر از الف تا صد ... نباشد در زبانش هیچ آحاد
بدانائی هزاران چون ارسطو ... بود شاگرد و او میباشد استاد

عطارد گر قلم گیرد نویسد — نیاید باز اوصافش به تعداد
مگر وقت رقم کردن جنابش — نماید از سر اکرام امداد
بوصفش بس که عقل حضرت او — کند بر عقل عاشر حال ارشاد
زبان بربند مدحش نیست حدت — دعایش را نما در جزو اوراد
که دال و ذال اندر این قوافی — خصوصاً جمع و مصدر جفت افراد
اگر بسیار آری هر ادیبی — بگوید علم شعرش نیست درباد
بگو تاریخی از بهر سرورش — که محکم باشد او مانند فولاد
بگوش من رسید آوازی از غیب — که از جانم بر آمد سخت فریاد
که تاریخش بسی صعب است اینوزن — نیاید سال تاریخش به اعداد
شنیدم چون زهاتف گفتم این به — حضور انورش من دارم انشاد
که شاید حضرت اشرف نماید — ز فکر بکر بر طبع من امداد
اگرچه طبع شیرین است لیکن — بخواهد همتی از مثل فرهاد
بگفت افزای لاهوتی بیک بیت — معین الملك شد امروز داماد
١٣١١

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

کدام عید بود بهترین هر اعیاد — که در نشاط زمردم عیان شود فریاد
بغیر عید ولادت ز خسرو ایران — که خلق بی غل وغش هست اندرو دلشاد
شهنشه همهٔ ارض ناصر الدین شاه — که چرخ حکم ورا میکند بسیر امداد
نسیم خلق وی ار بر مشام نطفه وزد — تمام مشك شود او بجای هر اولاد
نمونه ایست ز رخسار او رخ خورشید — که نور میدهد او بر تلال و بحر و وهاد
ز رأی اوست بگیرد بجسم روح قرار — ز امر اوست بگیرد قرین بهم اضداد

بوقت جود اگر صد کرور او بخشد — گمان کند که تجاوز نکرده از آحاد
ببزم او چه روا میکند بدل امید — برزم روح نماند دگر تن اجساد
اگر دمی کرمش سایه از جهان گیرد — بچشم هیچ نیاید مگر نبات و جماد
بیك نظاره کند دشت و کوه را گلشن — بیك اشاره کند چوب خشك را فولاد
باوج پایه تختش نمیرسد برجیس — بقعر عزم متینش کجا رسد ابعاد
ببارگاه وی هر شب کند ستاره رکوع — که ماه و سال باین فعل گشته او معتاد
بدرگهش بنگر جمله کاینات مطیع — چنانچه هست پدر را مطیع امر اولاد
ایا شهنشه نیکوسرشت نیك خصال — که عقل را کند آرای تو کنون ارشاد
میان پادشهان حال چون سلیمانی — چنانچه هست به تن صاحب مقام فواد
بیك اراده کنی ملك روس و هند خراب — بیك اشاره کنی ملك چین و سند آباد
بدون روی تو گلشن نمیشود خرم — بغیر رای تو انسان نمیشود آزاد
صفات خوب تو گر جبرئیل بشمارد — برون شود ز شماره بکثرت اعداد
بجسم ملك برای رزین تو روح دهی — بفکر بکر کنی بهر ملك جان ایجاد
نفاق را تو بر انداختی ز جمله خلق — که گشته بین دو دشمن عیان صلاح و داد
ز توست آمده ایران ز اولین دولت — وگر نبود میان دول نه در تعداد
گرفت عدل تو روی زمین که شیر عرین — ز بیشه همره آهو شود بتوشه و زاد
با نکلام تو عاشق هزار شیرین است — چنانچه عاشق شیرین بعمر خود فرهاد
ز آندو چشم تو مفتون ببوستان نرگس — چنانچه گشت میان حروف مخبون صاد
شب چهارده از روی تو بجسم قمر — شعاع نور عیان گشت و ذرهٔ افتاد
ز برق تیغ تو قلب فلك شود پاره — رود بعالم دیگر ز این جهان افساد
نه بیوداد تو باشد اثر دگر در ذکر — نه بیولای تو مثمر بکس دگر اوراد
بدین حضرت خاتم توجاهدی امروز — مگر که عقل تو افزاید اندرو افراد

زفکر و دانش تو در جهان شود ناقوس
بملك روس و بآمریك و آلمان اخماد

بتوست تکیه کند این زمانه دین رسول
وجود توست باسلام آشکار عماد

بس است مدح شهنشه در این قوافی سخت
که کرد خادم او با کمال حسن انشاد

دهد بشاه خداوند عمر لاهوتی
که آفتاب نیارد چو او کسی در یاد

در خطاب بامام زمان گوید

ایکه ز اقبال زادئی تو ز داود
هست صفات تو مثل ذات تو محمود

حامل تخت تو رفرفست بعالم
رافع چتر تو جبرئیل ز موجود

رشك بجاهت برد سپهر هماره
کی کند حاسد گذر بپایه محسود

از غم تو میشود غمین همه عالم
خوش چه شوی میشود ز بهر تو خشنود

شمس فلك صبح و شام عقل به بیند
خاك درت را همی بناصیه اندود

صبح جمال تو صبح کرد منور
ورنه چه شب تا قیامت او که سیه بود

موسی عهدی و دشمن تو چه قارون
مثل خلیلی عدوی توست چه نمرود

هست مقامت بر از ستاره سیار
هست کلامت همه لالی منضود

هر که نظر کرد و ابروان ترا دید
پی بیقین برد او بکعبه مقصود

مهر تو کرده در بهشت بما باز
قهر تو بنموده است بر همه مسدود

روی تو روشن نمود چشمهٔ خورشید
موی تو قیمت شکست از گل و از عود

امر تو محکم نمود این کره خاك
حکم تو برپا نمود این فلك از دود

باد ز تندی رأی توست که بالید
آب ز دریای جود تست که پالود

تیغ تو بهرام چرخ کرد هراسان
تیر تو تیر فلك نگر تن و جان سود

از دم تو جان پدید در تن عالم
گشت جوان پیر سالخورده فرتود

پیش گمانت قلم بخاك بیفتاد
نزد ضمیرت نگر که لوح جبین سود

چشم تو آنی کند دو کون پدیدار
خشم تو یکدم جهان کند همه مفقود

امر تو هر چرخ را کند پی و مفلوج
حکم تو هر نجم را ز دیده چه مرمود

بسته نگردد بدون رأی تو نطفه
ختنه نگردد بغیر امر تو مولود

عرش کنایت زمسکن تو بود بس
خاك درت گشته است معبد و مسجود

عدل کسی یافت قامت تو نگه کرد
ابر که بارید دید از کف تو جود

عقل چه درك مقام مرتبه ات خواست
خوف ز حق کرد از مدارج مردود

چرخ اگر صد هزار سال بگردد
کی بتواند مقام شخص تو پیمود

دشمن لاهوتیست دشمن ذاتت
به که کنی جمله از نگاه تو نابود

در مدح اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

کیست که اشعار من بنزد سلطان برد
پیش شه بی مثال نظم سخندان برد

گوید شاهنشها نیست چه من شاعری
کو بمدیح تو حال گوی ز میدان برد

پهلوی ار خسرو است زشت بود بر کسی
ذکر ز جمشید جم نام ز خاقان برد

از دم تیغش نظام دولت ایران گرفت
وز کلماتش شکر چشمهٔ حیوان برد

ابر کفش بهر خلق گوهر بیحد فشاند
گوی گهر ابر را جانب عمان برد

شاه رضا پهلوی آنکه قضا و قدر
امر خدا گشته زاو بطوع فرمان برد

ز امرش ایران نگر حال که زینت گرفت
ز نظمش زیور نگر دفتر و دیوان برد

به تخت جم چون طلوع ماه جمالش نمود
کیست بر ماه ما نام ز شاهان برد

لذت این سلطنت مردم عاقل برند
عزّت این مرتبت مرد مسلمان برد

پادشهان چون کتان خسرو ما ماهتاب
کی بر آن ماهتاب جامه ز کتان برد

از غضبش در فلك زهرهٔ مریخ آب
حکم قضا توأمش زهره بزندان برد

پادشهی مثل جسم پهلویش زنده کرد
خواست خدا سوی جسم حضرت او جان برد

رستم واسفندیار خسرو وهم داریوش　　فخر نمایند کس اسم ز ایران برد
آن ثمر لطف او جان بخلایق دهد　　آن اثر قهر او روح ز شیطان برد
سیم وزر ازدست او ریخت بایران چنان　　هر غنی و هر فقیر دامان دامان برد
قدرت احکام او روح بملت دهد　　حکمت الفاظ او علم ز لقمان برد
مملکت ما زمین نوح نجی گشت او　　نوح نباشد کسی خوف ز طوفان برد
تیغ شهنشاه را بر سر کفار بین　　کیست در این روزکار شرك بیزدان برد
قصه نوشیروان عدل سکندر مگوی　　کو دل و جرأت کسی نام زعصیان برد
پادشهی سحر بود در کف آن ساحران　　سلطنت امروز بین موسی عمران برد
ظلم سلاطین قبل هر که نظر آورد　　آن دلش آتش زند سر بگریبان برد
عدل شهنشاه ما دید چه هر عاقلی　　بهر انوشیروان حجت و برهان برد
بهر کرم شاه ماست حاتم طیش مخوان　　خبط بود نزد بحر نام زباران برد
مثل تو ای پهلوی ارض شهنشه ندید　　کر بهزاران قران گشت ز دوران برد
در توصفات رسول جلوه کند دمبدم　　طبع منم هر دمی فکر زحسان برد
مدح ز دونان نکرد بنده لاهوتیت　　تا که ز مخلوق دون گاه دو تانان برد
تاج شهی بین خدا بر سر اهلت نهاد　　اسم عظیم شهی است حق که بزرکان برد

قصیدهٔ پولیه

در جهان بنگر بعقلت پول دعوا میکند　　عالمی را منقلب در قلب وغوغا میکند
گر نباشد پول آقارا فقیرش خوانده‌اند　　پول گر باشد فقیری مرد آقا میکند
پول عالم‌را نباشد جاهلش دانسته اند　　جاهل ار دارد نگر برخلق مولا میکند
عاقل ار پولش نباشد چون سفیهش گفته‌اند　　پول هر دیوانه را معروف دنیا میکند
لیره های انگلیسی رقص میآرد مدام　　در تمام کار ها او صاحبش جا میکند

آدم بی پول گر باشد فلاطون زمان　　بیجهة گوید سخن او خویش رسوا میکند
قصد صرفی از مراتب در وجود این پول هست　　شخص دانا پول‌را هر جا تماشا میکند
لیره پول واشرفی پولست هم پول اسکناس　　بهر هریك زاین مراتب او تقلا میکند
جنك هفتاد و دو مذهب پول برپا کرده است　　هر یکی بر دیگری لعن و تبرا میکند
پول علم و پول عشق و پول عقل و پول جان　　پول باشد هرچه میخواهد تقاضا میکند
پول ایمان پول دین و پول عزت پول زهد　　پول یکمرد خریرا زود ملا میکند
پول باشد در شب احیا دوصد رکعت نماز　　تا سحر قاضی برای نان و حلوا میکند
پول صوفی میکند یك آدم بیعلم و دین　　دعوی کشف او بهر خر آشکارا میکند
پول باشد مرشد خر در حضور هر مرید　　ادعای عصمت و اظهار تقوی میکند
پول مرشد میدهد تا آن مرید خر بخلق　　معجز از بهرش بیان همچون مسیحا میکند
پول باشد عاصی اندر محضر دیوان عدل　　هر گهی خورداست او انکار و حاشا میکند
پول در انظار مردم عاصیانرا بیدلیل　　از جمیع معصیت پاك و مبرا میکند
پول میشورد رعیت را بضد پادشاه　　در تمام شهر ها یکدفعه بلوا میکند
پول دینامیت نارنجك شود در وقت جنك　　پول چون آئرپلان در فوق مأوا میکند
پول لشگررا بیاراید بگیرد شهر ها　　گه خراب او چنین نماید گه اروپا میکند
پول در صحرا بسازد شهر چون پاریس خوب　　پولهم پاریس را مانند صحرا میکند
پول از فولاد میسازد یکی برج بلند　　راه آهن را روان از زیر دریا میکند
پول هر دشت بیابان را که باشد شوره‌زار　　پر درخت از میوجات وکاج وخرما میکند
پول حاضر در رصدخانه تلسکوپ آورد　　کز وجودش سیر مخلوق ثریا میکند
پول از بهر مریض از هند میآرد دوا　　رافع هر قسم تب هم قطع صفرا میکند
پول گر باشد فقیران راد هد در سال وماه　　میخرد جنت مکان در زیر طوبی میکند
پول گر باشد بیابان چون مسافر میرسد　　هرچه میخواهد برایش او مهیا میکند

پول در اینعهد جای پا و چشم و دست و گوش / گر ندارد کس به مثلش حاضر اعضا میکند
پول هر معدن عیانسازد بدشت کوهسار / پول جاری آب را از سنك خارا میکند
پول طبع لنك شاعر میکند آب روان / بهتر ازسعدی وحافظ شعر انشا میکند
پول عشقش آنچنان باشد که بینی اینزمان / میبرد مرد مسلمان را نصارا میکند
پول گر باشد جوان ماهر و اندر بهار / میل باغ وراغ و سازو جام وصهبا میکند
پول جون باشد برای عیش در هر روز و شب / او زن مهرو جوان خوب پیدا میکند
پول باشد زن باسم متعه میگیرد هزار / دربرهر یك لباس از صوف دیبا میکند
پول پیر قد کمان لاغر مفلوك را / چون جوان هیجده ساله توانا میکند
پول گر یك پیرزن دارد بچشم شوهرش / خوبتر ازروی شیرین وزلیخا میکند
پول آن الواط بیدین را نگر تا چند سال / بهر آن تازه جوان بهتر ز بابا میکند
پول هر دیزی ز بیکار بیعار و هنر / درخطاب خلق بین سرکار والا میکند
پول باشد ماهرو اندرخیابان وقت سیر / سوی عاشق غمزه و باچشم ایما میکند
انقدر دانم که این پول است هر جا میرود / هرچه میخواهد در این عالم بهر جا میکند
خود بده انصاف لاهوتی نگفت اینها بصدق / گفت انصاف ازوجودت او تمنا میکند

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه

مرد آنست که چشم ازدوجهان بر گیرد / دل ز اغیار کند خالی و دلبر گیرد
دل نباشد که دو تن را بدهد جای بدل / چون یکی هست دراو چشم بدیگر گیرد
عاشق آن نیست کند یار قرین دگری / مشرك آنست دو معشوق برابر گیرد
آندلی را که بود مهر ومحبت ز عمر / کی در آن نور ز آنطلعت حیدر گیرد
هر که را مهر ز آدم بود اندر دل او / جای ابلیس در او داد از او شر گیرد
مؤمن آنست بدل جای دهد حبّ علی / تا که ساغر ز لب ساقی کوثر گیرد

آن امیریکه بسر پنجه قدرت در رزم / صد بخروار در از قلعهٔ خیبر گیرد
آن امامی که گه رزم ز شمشیر غضب / ازدوصد مرحب واز عمرو نگر سر گیرد
آنشهی درگه او از شرف قدر و مکان / فوق هر هفت فلك جای فرا تر گیرد
آنمهی کز رخ خورشید وی اندر افلاك / تابش نور باین ماه و باختر گیرد
آنکه گر لطف وی آهوی ببیند در دشت / راه رفتن به پلنك وبه غضنفر گیرد
آنکه گر قابض ارواح ببیند تیغش / برتن ازخوف وخطر چندزره بر گیرد
آنکه ازامر وی از پشت پدر نطفهٔ طفل / جای اندر رحم و باطن مادر گیرد
آنکه از حکم وی از پهلوی آدم حوّا / آید و آدم همانوقت بشوهر گیرد
آنکه پیغمبر خاتم که بود نفس اله / در دو عالم بخودش یار و برادر گیرد
حق بودهر که علی خواند بعالم یزدان / حضرتش را بجهان نفس پیمبر گیرد
چون علی هست خداوند وخداوند علی / از خداوند سوا دیدهٔ اعور گیرد
نزد او حشمت موسی بود و علم مسیح / عقل او را زبراهیم که برتر گیرد
بود معراج وی آندوش نبی در کعبه / جزعلی کیست مکان دوش مطهّر گیرد
نوح میخواست که بیند رخ خورشیدش را / آرزو داشت که او جای ابی‌ذر گیرد
میکند فخر سلیمان بغلامی درش / صد سلیمان بغلامیش چو قنبر گیرد
خواست جبریل کند درك مقامش بجهان / واجبش گشت دوباره زخدا پر گیرد
گر نماید بغضب روی بشاهین و بباز / با دو چنگال دو صد باز کبوتر گیرد
مرد گر اوست که آمد بجهان پس باید / گفت رستم برود خانه و معجر گیرد
دید مرّیخ چه درجنك کمان وتیرش / شد مطیعش که مبادا بتن اخگر گیرد
بیولایش نشود هیچ بدن صاحب روح / بیرضایش نشود هیچ تنی سر گیرد
گر نماید ز تلطف سوی ابلیس نظر / در جنان نوشد همی باده و ساغر گیرد
قبه بارگهش بر شده از عرش برین / ذروه قبّهٔ او عرش به منظر گیرد

بادبر خاك نجف گر گذرد سوی زمین / هر کجا او بو زد تودهٔ عنبر گیرد
حیدر صفدر علیّ ولی آنعقل نخست / آنکه افلاك بچوکان و بچنبر گیرد
جز علی کیست که از احمد خاتم بزود / بهر خود جفت چه آن فاطمه دختر گیرد
چشمهٔ آبحیاتست کلامش آری / نوشد هر کس که علی خضرو برهبر گیرد
گوسفندی صفت عدل وی ار کفت بگرك / در تن گرك یقین خوف چه آذر گیرد
یك اشاره بکند گر بفقیری از لطف / تخت از خسرو هم تاج ز قیصر گیرد
یك نظاره کند از چشم باین خاك وزمین / تا ابد او به تنش لاله احمر گیرد
این نجوم فلك و انس و ملائك باجن / جز علی کیست که بر خویش ثنا گیرد
حور آید زجنان بوسه دهد خاك درش / لبش ازبوسه بر آنخاك چو شکر گیرد
شیعیانش بود آنکس که در اینعهد و زمان / ملت احمد و آن مذهب جعفر گیرد
هر کسی شیعهٔ او گشت بغیر از دنیا / آنچه خواهد زخداوند به محشر گیرد
مثل لاهوتی شاعر نشود مدّاحی / که جهان را بدور نظم سراسر گیرد

بهاریه و مدح میرزا مصطفی وکیل لشکر

رفیق خیزو یکی جام می زبهر من آر / که مدح باده در این سرزمین کنم سیار
زمین مگو که زمین بهشت خدّامش / نعیم و رضوان مدحش نموده اند شعار
ندیدئی تو زمرّد اگر زسیر افزون / بیا و پارچه بین تمام این کهسار
کجا زمرّد باشد چه سبزه این دشت / کجا زمرّد باشد بروی هم خروار
ندیدئی تو زمرّد دراو بودیاقوت / ندیدئی تو زمرّد در او در شهوار
ندیدئی تو زمرّد که کهرباست دراو / ندیدئی تو زمرّد در او گل زنکار
بیا بدشت نظر کن میان سبزه ببین / گل شقایق لاله کشیده سر چه هزار
قسم بجان عزیزتو دوست از ایندشت / برفته فصل زمستان و آمده است بهار

بهار چونکه بیاید جوان شود هر دشت / ولی بهار جوان میشود زاین گلزار
ندیده چشم قمر مثل این زمین خرم / ندیده چشم بشر از شقایق هی اشجار
شنیدئی که زمین رنك آسمان باشد / ستاره های درخشان پدید در انظار
چمن نگر که فلك گشته از گل آبی / که در میانش گل زرد کرده حق انبار
عجب زابر که در موسمی چنین امروز / کشیده توپ تفنك آمده است او خونخوار
زیکطرف بزند توپ و یکطرف شمشیر / کشد که حال زصحرا درآوریم دمار
دوباره آید و خندد که صلح باید کرد / سه باره آید و از ترس گل بگرید زار
چه حال ابر نظر میکند چمن هردم / صف از طیور کشد هر طرف قطار قطار
زیکطرف همه چه چه زبلبل است بلند / زیکطرف همه صف در صف است صاصل سار
زیکطرف شده تیهو پلنك اندر کوه / زیکطرف شده قمری چه شیر بهر شکار
رود بجانب یکسمت صد هزار زکبك / رود بجانب دیگر دو صد کرور هزار
چو این صفوف نظر کرد ابر گریان شد / بزد بتارك خود تازیانه کرد فرار
بده تو ساغر دوم رفیق نیك سیر / از آن شراب که دیوانه را کند هشیار
از آنشراب که رنك لب نگار بود / از آنشراب که گل نزد اوست چاکروار
شراب تلخ که شیرین کند عناصر مرد / شراب تلخ که انسان کند درو دیوار
بیار باده از آن باده گر بسنگ رود / سیاه سنگ شود به زلوءلوء شهوار
بیار باده از آن بادهٔ که در وصفش / هر آنچه گویم کم گفته ام که گفتار
از آن میم بده ایدوست قطره قطره ئوی / بوقت ریزش بینی تو در زمین اقمار
اگر کسی بخورد قطره اش یقین دانم / که مدح سید مارا بلب کند بسیار
وکیل لشکر شه میر مصطفی آنکس / نمود شه ز برای وکالتش مختار
امام اهل قلم بدر آسمان کرم / همانکه کس ننموده نجابتش انکار
نه راست است چو قدّش کنار گلشن سرو / نه سرخ هست چورویش ببوستان گلنار

بدون لشگر جرّار از قلم گیرد　　برای شاه زاعدا وخصم ملك وديار
بگرد کاخش گردد همارہ هفت فلك　　بدور جاهش گردد کواکب سیار
بگاه جود اگر صد کرور او بخشد　　ندارد هیچ بنزدکفش جوی مقدار
درآنجا کش پنهان صفای طین رسول　　زروح پاکش ظاهر مراتبو اسرار
ز شام تا بسحر نافله ورا مونس　　زصبح تا شب اورا انیس شد اذكار
کمال فضلش اقرار خصم وحقد عدو　　دلیل عدلش انصاف بر صغارو کبار
نه.بی اجازه اوباد گشته هامون گرد　　نه بی اشاره او ابر آید از کهسار
زهی بفر جمالش رخ قمر روشن　　زهی زفیض نوالش ثمر دهد اشجار
سواد نامه او کحل چشم را معجز　　مداد خامهاو روی صفحه را سحار
ز آن نظام گرفته سپاه شاه جهان　　باین قوام گرفته ممالك و اقطار
زآب لطفش آرد صدفچه مروارید　　ز تف قهرش سوزد فلك ز شعله نار
میان ملتزمین رکاب شه باشد　　چنانچه هست میان فصول سال بهار
ایا سپهر معالی ومجد پور رسول　　سلیل دوحه طه نبیرهٔ اطهار
خدای کرده عطا برتو چارتن پسری　　که هریکی چوگل ولاله اند در گلزار
بچارمین بنگر کز میان چار پسر　　فزون شده است بفضل وکمال در گفتار
زیاد طالب تحصیل علم میباشد　　چنانچه طبع کند میل جانب اشعار
اگر چه دانم تحصیل علم در دنیا　　زهرچه هستفزونستوبیشتر دشوار
ازآنکه جاهل اندرزمانه چون مستی است　　که حاصل ار بکند علم میشود هشیار
ز سال پنج نشاندی بمکتبم هرگز　　نشد کنم ز برای مرخصی اصرار
نه از معلم خود من شکایتی کردم　　نهاز جفایش کردمزدرس بحث فرار
هرآنچه عرض کنم صادقم بدان امروز　　نهحیله گرباشم درعرض خویش نهمکار
تقی برادرٔ اکبر علی دوم اخوی　　دگر حسن کهسه تن کاملند وبس عیار

بس است نوکر دولت شوند مهدیرا　　گذار تا بنهد بر سر خودش دستار
زعمررفته دونه سال واول کاراست　　بعرض من برس انصاف دهمکن انکار
کسیکه میل ندارد بباغ و گردش دشت　　کسیکه میل ندارد بملك و بر دینار
برای مدرسه خوبست وخواندن هرعلم　　که بایدش پی تحصیل باشد او ناچار
اگر قبول کنی خواهشم سه سال دگر　　کتابها بنویسم پر از دُر شهوار
بفضل من کند اقرار کلّ جن وبشر　　بعدل من دهد اقرار هر درو دیوار
کلام وحکمت خوانم کههمچوخواجه نصیر　　بگیرم از رخ ملتزعلم خویش غبار
اصول فقه نویسم مثال علاّمه　　کنند نام مرا ذکر ماهیان بحار
به نثر درّه نادر نویسم هر روزی　　به نظم سازم هر سال شعر به از پار
خدای عمر دهدبر توای پدرتاهست　　ضیابشمس وسیاهی بشب صدادرتار

بنواب محمد تقی میرزا رکن الدوله حاکم خراسان نوشته

برکن الدوله شاه آسمان جاه قمر افسر　　کهازعدلش خراسان گشتهازهرمملکت برتر
توای بادصبابرگو کهاین بحرهزج برخوان　　که شیرین تر قلم آورد اندر نظم از شکر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　　بدیع دولت ایران بمشهد گشته اومضطر
هرآنچهسیم وزربودش مخارج گشت دراینجا　　ندارد گر نظر داری بحالش هیچ او دیگر
لجین سیمست معدن کان گرانغالی رخیص ارزان　　نحاس آمد بمعنا مس ذهب آمد بمعنا زر
برای خرج خودبفروختم چندیست درمیدان　　فرس اسب بعیر اشتر بقر گاواست بغل استر
بخود گفتم کنم عرضی بدرگاه شهخوبان　　تقیّ و متقی پرهیزکار و عبقری بهتر
کهای نوشیروان عدل ای برجیس هشیاری　　ایا دارای دریا دل ایا جمشید گردون فر
شکستهباد در دنیا ز اعدای تو هر روزی　　کتف شانه عضد بازو وظهر ورأس پشت وسر
بجسم دشمنت باشد همارہ یار در عالم　　وجع درداست حمّی تب تعب رنج است نار آذر

کنی تو سالها شادی در این کشور بخوشحالی   چنانچه بشمرم چندی ز سالش اندرین محضر
ثلثین سی و ستین شصت خمسین پنج ده آمد   ثمانین گشت هشتاد و ماة صد در حساب آور
عطا کن از کرم بر من تو انعامی که از مشهد   روم در پایتخت شاه کیوان جاه دین پرور
ببارد ابر دستت بر خلایق تا که می بینم   انا باشد بمعنا من علی بر نحن ما معنای فی شد در

ای شه ملك خراسان ایخدیو خوش سیر   ای قضا آمد ترا تابع مطیعت شد قدر
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات   از کمال لطف این بحر رمل بر خوان زبر
آمدم مشهد زیارت خرجیم گشته تمام   نیست اندر خانه ام دیگر ز سیم و زر اثر
حضرت والا بداند من خراسانی نیم   در خراسان من نباشم مالك باغ و شجر
عرش سقف بیت خانه کوّه روزن کنز گنج   دکه دکان سکه کوچه سدّه درگه باب در
هرچه همره داشتم بفروختم از بهر خرج   نیست اندر خانه از اینها که میگویم اثر
حنطه گندم دخن ارزن خبز نان ولحم گوشت   اصل بیخ و فرع شاخ و بذر تخم وقطف پر
لیکن اندر پای تخت شاه از لطف تو باز   صاحب مال هستم و دارای اینها سر بسر
کوِّه روزن غرفه بالاخانه سدِّه پیشگاه   سکه کوچه درب دروازاست معبر رهگذر
کن مرخص تا روم طهران در این فصل و هوا   غیث باران ثلج برف ثاد نم مبلول تر
درحضور شاه مدحت را کنند هر عضو تن   در حضور شاه وصفت را نماید بی حذر
عین چشم انف بینی حاجب ابرو شعر موی   نفی مغز وشحم پیه وصدر سینه رأس سر
صد کرور انعام بخشی هر مهی بر خاص و عام   صد هزار احسان نمائی هردمی بر رهگذر
هر گدائی شد ز لطفت صاحب ملك و زمین   مزرعه حاره کلاته دان و حارث برزگر
ای بدایع کن دعا تا بشکند از دشمنش   جید گردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر
جود او باشد ز ترمه خرقهٔ دارای خز   الظهاره ابره دان و البطانه آستر



در مدح مظفر الدین شاه قاجار

آفتاب از برجها برج حمل کرد اختیار   منهم از شاهان شدم بر شه مظفر جان نثار
شمس در اینبرج میگیرد شرف لیکن مرا   شد شرف در آستان این خدیو کامکار
خسرو ایران شهنشاهی که طبع و حلم او   از نسیم و خاك برده در جهان لطف و وقار
روح او روح القدس را مقتدا و پیشوا   عقل او عقل دهم را مقتدا و رهسپار
سایه لطفش فراتر رفته از شمس و قمر   پایه جاهش فزونتر گشته از پنج و چهار
زین جهة پشت فلك مانند پیران گشته خم   زانجهة وقت کسوف آید رخ خورشید تار
سخره رخسار او شمس است اندر آسمان   بندهٔ رفتار او ماهست اندر روزگار
نوك کلکش قبله گردیده است بر درّ عدن   خاکپایش کعبه گردیده است بر مشك تتار
عدل او چون حامی آفاق شد در بوستان   رو بگل شد پر ز خون و جسم لاله شد نزار
بس اثر پیدا شود در عدل او گر بنگری   با گل و مل کس نبیند خار باشد یا خمار
چار چیزش هشت چیز آورده با خود همنشین   آفرین بر هشت چیزش با دو هم بر آنچهار
در دلش رحم مروت در سرش ادراك عقل   در رخش شمس قمر اندر کفش کان و بحار
هشت خصلت کرده دور از چار چیز اند ر جهان   کاینچنین بودی خدیو از ابد نیار سم و کار
از دلش بخل حسد از حکم امرش ظلم جور   از زبانش فحش یاوه از بیانش کذب و نار
از حسامش آب و آتش ریزد اندر روز جنك   از کمندش شیر و آهو بسته آید در شکار
خنجر او گردن اعدا برد در روز رزم   نیزه او سینه دشمن درد در گیر و دار
ای شهنشاه جهان ابر کرم بحر سخا   ای خدیو جم خدم شاه زمان فخر کبار
ایکه از لطف خدائی روز مولودت ملك   کرد با دست قضا جسم فنا را سنگسار
تا به محشر منخسف هرگز نمیکردد قمر   گر بزیر سایه عدل تو بنماید فرار
دارد اجلال تو بر اجلال دارا طعن و دق   دارد اقبال تو از اقبال خسرو ننك و عار

درفرود قدر تو جمله کواکب رامسیر   بر وفا و عهد تو کل فلکها را مدار
گرنسیم عهد تو بر کوه یکشب بگذرد   مشك آیدتا بحشر از سنگهای کوهسار
گرکف دست تواندك جود برسائل کند   بس عرق ریزد زخجلت برزمین موج بحار
دست تو دست قضارا بسته تا گردد مطیع   امر تو امر قدر را کرده در گردن مهار
در بزرگی آنچنان باشی توپیدا نزد خلق   مثل آن نبود شب تاریك کوکب آشکار
ای بر آورده بمردی سنك را آتش زدل   ای براورده برادی بخل را از سرد مار
من اگر مدح تو تا اکنون نیاوردم بشعر   در عوض کردم دعا بر جان تو لیل نهار
چونکه قابل نیستم از بهر وصف ذات تو   میکند این چند شعرم باز خیلی شرمسار
هوشیاران نظم من چون فرخی دانسته اند   آری آری نیستم کمتر بر هر هوشیار
بس نما خاموش شو باید دعایش کرد گفت   در دعایش نیز بهتر آنکه آید اختصار
تاشود غمگین زمین از دیدن باد خزان   تاشود خوشدل هوا از دیدن باد بهار
تا نحوست را ز قهر تو ببر گیرد زحل   تاسعادت را زمهرت زهره گیرد در کنار
تابود مخصوص احمد روز محشر سلطنت   تابود مخصوص حیدر روز دعوا ذوالفقار
تاعدویت راخدا خوار ذلیل آورده است   کرده است امسال او را خوارتر از سال پار
تا زلاهوتی بود در وصف تو سرشار طبع   تاکه مهدی رابود در مدح تولب بیقرار
مثل مه باشی به تخت سلطنت تونور بخش   افتخار اهل عالم خسرو ایران مدار

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی صلوات الله علیه

سبز گیتی شدی ز ماه بهار   خرم و تازه مثل طلعت یار
دشت شد پر زمرد و یاقوت   کوه شد پر زبرجد و گلنار
سنبل آمد چو هندوئی در جنك   نرگس آمد چو جادوئی خونخوار
ماه آمد هلال چون ابرو   ابر آمد بگریه در گلزار

سبز ها در چمن شدند بهوش   برگها شد پدید از اشجار
بلبل آمد نشست بر سروی   کرد آهنك مدح از دلدار
یعنی از حضرت امام حسن   دومین پادشاه با مقدار
پور حیدر ز حضرت زهرا   خسرو اولیا مه ابرار
ممکناتند دایره مانند   گرد آن نقطه گردش پرکار
او بود چون الف میان حروف   که باو میکنند جمله مدار
اصل آنمرکز ولایت هست   فرع باشد بر او او لو الابصار
مدح او میکند بیابان ریك   وصف او میکند بیان کهسار
ابروانش دو تیغ دشمن کش   آنلبانش چو لعل شکر بار
یوسف از روی او خجل در حسن   موسی از لطف او نکو گفتار
روی او در فلك بدید مسیح   کرد پرواز سوی اواز دار
خوانده اش سید شباب جنان   خاتم الانبیا سر اخیار
آدم او را شفیع بهر گناه   کرد و بخشیده شد وی از دادار
کرد او را خلیفه یزدان   بر همه خلق حیدر کرار
ایخدا را تو مظهر الاسماء   ای نبی را تو منبع الانوار
در شریعت تو حجتی از حق   در طریقت تو حامل الاسرار
آسمانها بامر تو محکم   مهر و مه تحت حکم تو سیار
از جلال تو مست خیل ملك   از کمال تو محو عقل کبار
نزد رویت سیاه قرص قمر   نزد بویت خفیف مشك تتار
اولیا را بظاهری مرجع   انبیارا بباطن استی یار
اسم تو کشته ذکر در انجیل   کرده قرآن بحسن تو اقرار
شده طاها بشان تو نازل   کرده یاسین بوصف تو اشعار

شرع پیغمبر از تو دارد جان   صلح تو کرد خلق را بیدار
منکر تو است منکر یزدان   میشود حشر در صف اغیار
آنکه قائل نشد بعصمت تو   عصمت جدّ تو نمود انکار
جبرئیل است خادم در تو   که شده بر ملایك او سالار
نظر تو شود بسوی مریض   او نگردد بعمر خود بیمار
بحقایق تو کشتهٔ بینا   زد قایق توئی که بر خور دار
کعبه از فخر دور مرقد تو   مینماید طواف در ادوار
قبلهٔ اهل دل تو چون باشی   قبله جانرا کنند برات نثار
تو که ظاهر شدی در اینعالم   از رخ شرع رفت زنك و غبار
گو معاویّه را بدوزخ جهل   ای بدنیا سر همه اشرار
رخ خورشید را گمان کردی   بحجابش نمودی از انظار
شاه دین شدحسن بهردو جهان   بتو شد لعنت از صغار و کبار
کی تواند بگل شود همسر   در گلستان حق بته‌از خار
کر دکارا بحق این حضرت   بهتر از شهد کن مرا اشعار
مهر آل رسول در دل من   تا ابد همچو روح ثابت دار
شیعیان حسن چو لاهوتی   باشد از بهرشان بهشت قرار

در منقبت حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما صلوات الله

در آسمان تو یکی دیدئی بچشم قمر   در آسمان ولایت دوازده بنگر
فضایل دو نفر زاندو آورم در شعر   که عقل و هوش رود تاتو زندئی ازسر
یکی‌است خامس اقطاب ماسمیّ رسول   یکی امام ششم هادی جهان جعفر
عجب مدار که‌این هردومه بدین‌رسول   یکیست بردیگری پورو دیگرست پدر

گرفت دین ز بیان محمد ابن علی   هزار مرتبه رونق هزار زینت و فر
رواج مذهب حق داد جعفر صادق   ز علمهای لدنّی‌خویش بیحد و مر
نمود آن ز یکی لطف روز دین روشن   نمود این بیکی قهر کفر زیر و زبر
بامرآن شده مخلوق جسم هفت طباق   بحکم این شده سیار ذات هفت اختر
ز قول آن شده جاری ز علم آبحیات   ز حرف این شده ظاهر حلاوت کوثر
بآن شرف شده از بهر کعبه و یثرب   زاین شرف شده ازبهر مروه و مشعر
زباقر است‌قوی پشت دین‌حق بسه‌چیز   یکی بخلق و یکی صفوت و یکی محضر
ز صادقست عیان راه حق بسوی خدا   از آنجمال و از آنچهره و از ان پیکر
گواه عصمت برهر دوتا بدان سه کسند   یکی خدا و دوم احمد و سیم حیدر
بران شده است بدنیا مطیع امر قضا   براین شده‌است کمینه غلام‌و بنده‌قدر
زروی آنشده گل سرخ در همه گلزار   زبوی‌این شده‌چون‌مشك‌هر نسیم‌سحر
گرفت نور زرخسار آن بتن خورشید   گرفت شهد زلبهای این بخویش شکر
شد آن بموسی عمران بمرتبه مانند   شد این بعیسی مریم ز مرحمت همسر
بداد نوح نجات آن ز غرق در دنیا   خلاص کرد براهیم این تنش ز آذر
همیشه خادم باقر ز مجد صد جمشید   هماره چاکر صادق ز فخر صد نوذر
هزار مرده نمود است زنده آن زعلوم   هزار قلب نموداست روشن این ز خبر
برای عقل نخستین نموده آن تدریس   برای عالم تجرید گشته این رهبر
زمهر آن شده میکال صاحب ارزاق   ز قهر این شده ابلیس فاسق و کافر
نمود قامت خود آن بخلق هست قیام   نمود قدّ خودش این عیان نگر محشر
بگفت آنکه در این دایره منم مرکز   بگفت این که بکلّ عوالمم محور
بگفت آنکه منم منشأ تجرّد و ملك   بگفت‌این که منم‌مبدع عرض جوهر
برای معرفت آن پدید گشت ملك   برای معرفت این عیان نمود بشر

بامر آنكه دهد ابر بر زمین باران — بحكم این بدهد هر درخت برك و ثمر
بیك نكاه كند قطب پنجمین هر كوه — شود تمام جواهر تمام معدن زر
بیك نظر كه كند جعفر هرچه دریاهست — شود تمام پر از سیم و منبع گوهر
هزار پطرس و یوشع بسان بود خادم — هزار یوسف و یعقوب بهر این چاكر
بخاك مرقد ان بوسه میزند خورشید — بصبحها كه در آرد سر خود از خاور
بآستان در این زند بشب بوسه — چه ماه را شود از سیر روی بقعه كذر
خدای داده بآن حكم را زالطف وغضب — خدای داده باین امر را زخیرو زشر
بوصف ان همه ایات سوره یاسین — بمدح این همه آیات سوره كوثر
رواج ملت و دین داد آن بهر اقلیم — بیان مذهب ودین كرد این بهر كشور
یكی نمود بما از تنافی اضداد• — یكی نمود بما اختلاف را ز نظر
یكی است نور دو چشمان احمد مختار — یكی است قوّه بازوی حضرت حیدر
یكی بدین بود او منبع عدالت وجود — یكی بشیعه بود او لوای فتح و ظفر
زموی هردو كنایه است لیل و یغشیها — بروی هردو اشاره است والضحی وقمر
بحكم این دو دهد روح جبرئیل امین — بهر جنین كه برد در مشیمه مادر
بامر این دو تقیهّ بپا شدی در دین — كه محكم است بمؤمن چو سدّ اسكندر
قبول مهر همین دو است فطری اجسام — وگرنه بود هیولی بری ز جمله صور
بآدم اول از این دو علوم شد تعلیم — كه روی ارض عیان نگشت مرد دانشور
ز چشم عقل نظر كن وجود را دریا — از ایندو یك شده كشتی و آندیگر لنگر
بنفس نامیه گویند گر نمو ننما — كجاست قدرت او تا نمو كند دیگر
كجا بهار بیاید ز بعد هر نه ماه — كجا شود رخ گلها چه باده احمر
ایا شهنشه دین باقر علوم نبی — ایا امین خداوند در جهان جعفر
مرا گناه بود بیشتر ز برك درخت — كه عاجزند ملایك ز ثبت در دفتر

شدم چه پیر و مرا نیست از ثواب بیار — در عاقبت كه عیانست میروم بسفر
مرا كه توشهٔ ره نیست غیر مهر شما — نظر بقلب من انداز تا شود باور
شما دو هادی دین را قسم دهم امروز — بحق حضرت زهرا بجان پیغمبر
شوید شافع این رو سیاه لاهوتی — كنید جنت حق را باو مقام و مقر

در منقبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه

از در آمد سحرم نیك پسر — نور میداد ز رخ او به قمر
ژاله ژاله عرق از رخ ریزان — ارض از آب گل رویش تر
شد قیامت ز قیامش بر پای — خانه ام گشت زمین محشر
تو مكو جسم بكو نقره خام — تو مخوان لعل بكو قند وشكر
گفت دانی تو كدامین ماه است — یا نداد است كسی بر تو خبر
این محرم بود و ماه عزا — خون بجوشد زدل بحر وحجر
چون شده كشته بیداد حسین — آنكه جبریل ببودش چاكر
عقل اوّل ولی حضرت حق — شمع عالم دو جهان را مهتر
نور چشمان رسول خاتم — دست و بازوی جناب حیدر
شخص منظور ز روح طاها — قصد مستور ز لفظ كوثر
آنكه عیسی بفلك برد ز دار — آندمی بود بدار او مضطر
آنكه ازلطف خودش موسی را — داد از نیل بخویش گذر
آنكه فرمود به آتش نكند — بخلیل هیچ ز گرمیش اثر
آنكه چون خلقت آدم كردید — بود بر آدم و هوا رهبر
آنكه نه تن ز پسر های ویند — صاحب عصمت و چون پیغمبر
آنكه صد مثل سلیمان باشد — در صف خادم او چون نوكر

آنكه تورية بود وصف زاو　　هست انجيل بمدحش دفتر
آنكه از دوستيش شد سلمان　　آنكه از دشمنيش شد ابتر
آنكه با نوح نبى شد همتا　　آنكه باروح على شد همسر
آنكه يك عم وى آمد حمزه　　عمّ ديكر تو بخوانش جعفر
آنكه شافع نشود كر بقيام　　جمله مخلوق بسوزد آذر
آنكه بى حكم وى هر كز نشود　　نطفه طفل ببطن مادر
آنكه بر شرع خدا بود حامى　　آنكه بر دين نبى شد ياور
آنكه بنمود دو عالم موجود　　آنكه كرديد خدارا مظهر
آنكه مهرش بنمايند جنان　　آنكه قهرش بنمايند سقر
آنكه گردد بفلك از حكمش　　دور اين ارض بهر دم اختر
آنكه پيدا نشدى هيچ عرض　　كر نميكرد پديد او جوهر
آنكه بر كشتى اين هر دوجهان　　بوده و هست جنابش لنگر
آنكه خواهد بزند بوسه درش　　مهر سر صبح كشد از خاور
آنكه بر خاك نظر اندازد　　كيميا هست و بگردد او زر
آنكه عرش است مكان قبرش　　تو مسلمانى اگر كن باور
آنكه در جنك ازان آتش تيغ　　صد چو رستم كند او خاكستر
آنكه بى حكم وى هر كز ملكى　　فتح ننمود بدنيا كشور
آنكه بى ميل وى هر كز نكذاشت　　هيچ شاهى بسر خود افسر
آنكه هر خادم خود گر خواهد　　ميكند برترش از اسكندر
آنكه گر خلق نميشد ز ازل　　نه ولى بود نه مسجد منبر
آنكه هر گز بمقامش نرسد　　ز اوليا تا به ابد هيچ دگر
آنكه ميكال براى خدمت　　كرده در دركه او جاى ومقر

آنكه در دايره ملك وجود　　هست او مركز و باشد محور
آنكه بر روح بود او اقدم　　آنكه بر عقل بود او مصدر
آنكه ازنور خودش هفت فلك　　كرد مخلوق بامر داور
آنكه جبريل از آن نور همى　　كسب ميكرد ز احكام و خبر
آنكه شد مشك ز بويش ظاهر　　شد پديدار ز بويش عنبر
آنكه گر نطفه نميشد حكمش　　بر نميداشت بخود خط و صور
آنكه زامرش بدمد سبزه زخاك　　برك آرد به تن خويش شجر
آنكه حكمش بكند گوش قضا　　آنكه امرش بكند كار قدر
آنكه شدراست ازآن قدّش سرو　　آنكه شد كل ز عذارش احمر
آنكه نبود بدل ار دوستيش　　هست آنشخص در عالم كافر
كرد پيغمبر خاتم او را　　بر تمام شهدايش سرور
چون روا بود كه آن شمر لعين　　آب از زهر دهد بر خنجر
آن تنى را كه سر عالم بود　　بنمايد ز جفا او بى سر
پيكرى را كه جهان داد وجود　　اسب تازد ز غضب بر پيكر
آب بندد برخ خالق آب　　تشنه اش تيغ نهد بر حنجر
خون حق را بزمين ريزد او　　خواهد از خاك دكر نفع و ثمر
زينب آن زاده عصمت كه بشاه　　در جهان بود جهانى خواهر
ديده چرخ چنين خواهر را　　او نديد است در اصلاب پدر
شد اسير از ستم و ظلم يزيد　　كاش ميگشت زمين زير و زبر
باد لعنت بيزيد بيدين　　بر عبيدالله همان زشت سير
آنچنان لعن ز لاهوتى راد　　كه كند بر دوجهان را يكسر

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

شهنشهی که شد از خسروان همه ممتاز — خدیو ملك عجم هست شاه بنده نواز
یگانه ناصر دین شاه آسمان در که — که مثل او نشود شاه تا ابد ز اغاز
همانکه صد چو فریدون خسرو جمشید — بخاکپای وی آرند سجده گاه نماز
فلك یکیست چو خوانی گشاده در کاخش — قمر یکیست چو نانی بسفره او باز
بزیر حکم وی آمد زروس تا امریك — به تحت امر وی آمد ز هند تا به حجاز
بروز جنك عدو نزد اوست چون عصفور — ذلیل و خوار چه بیند زدور آن شهباز
قضا بدست وی آمد مطیع چون ناخن — قدر بامر وی آمد چو میخ اندر گاز
نمونه قند ز فرمایشات شیرینش — نشانه بحر که از جود خویش کرد ابراز
هزار مثل سکندر بنزد در کاهش — بخاك سوده رخ خویشتن ز عجز ونیاز
نشد بشوکت او در زمین شهی همسر — نشد بطلعت او در سما قمر انباز
زمهر او بشود شیر شهد در پستان — ز قهر او بشود شیر بیشه مثل گراز
شهنشهی است که مهر است برسرش افسر — غضنفریست که ماهست بر برش بطراز
ز اوست در تن دولت نموده جان مسکن — باوست در تن ملت بدست روح جواز
بشور نام ز خاقان چین واز فغفور — که هست نزد حقیقت خلاف ذکر مجاز
تشبّهی است ز آن حلم او بهماله هند — تصوریست از ان جود او بشط اهواز
ایا شهنشه کیهان که در تمام جهان — شده است کار تو در چشم عاقلان اعجاز
خدای نام تو برتر نموده از کاووس — خدای عمر تورا میکند چو خضر دراز
گذشته پایه تخت، تو در مقام از عرش — نموده جقه تاجت به مهر و کیوان ناز
عدالتی ز تو اندر جهان نموده ظهور — که ماند در دل نوشیروان خیالش آز
شود بعهد تو بامیش گرگ هم بستر — شود بامر تو باقوش سار هم پرواز

بمدح توست کند تار زمزمه ماهور — بوصف توست بلند است صوت از شهناز
هر آنکه دید ترا گفت او بفردوسی — ز شاهنامه برو نام خسروان انداز
فزون ز مرتبه در بان تو زصد محمود — نکو ترند غلامان درگهت ز ایاز
خموش باش تو لاهوتیا سزاست زمور — که مدح و وصف سلیمان نماید او ایجاز

در مدح حضرت عباس سلام الله علیه

کدام مرد بود در جهان بدون هماس — که بر کسی نتوانکردش هیچ وقت قیاس
بغیر زادهٔ امّ البنین چراغ هدا — معین ملت اسلام حضرت عباس
که عقل خیره شود از فضایلش بنظر — که وهم تیره شود از مراتبش بنکاس
از آنکه صورت عقلست وهم بذاتش — نبرده است و کجا میبرد بصورت راس
از آنکه معنی روح است عقل خیره شود — کجا بداند تجرید روح را برماس
حسن بحلم و شجاعت حسین و روی علی — صراط حق و بحار کرم دل قسطاس
عبادتش نتوانم کنم بنظم بیان — که شب ندید دوچشمان او رود بنعاس
جمال حضرت او گر نهی مقابل شمس — چنان بود بنهی نزد ماه لیل عماس
بعشق اوست که اندر چمن ببارد ابر — بمهر اوست که سبز از زمین شود کرکاس
زلطف او بشود چوب خشك چون عنبر — زقهر او بشود مشکناب چون فسفاس
بدشت ملت احمد جناب اوست طریق — ببحر مذهب حیدر وجود او مقیاس
بروز رزم شجاعت بجسم او جوشن — بگاه جود سخاوت برای اوست لباس
باسب گربه نشیند برای جنك زبیم — به بیشه پاره بگردد مفاصل همّاس
چو تیغ تیز کشد از غلاف روز نبرد — بجان خصم درافتد زخوف و بیم هراس
حسام او بدرخشندگی فزون باشد — مقابل ار تو بداری بکوهی از الماس
کند بجان عدو تیغ تیز او آنسان — که مینماید مقراض بر تن کرباس

ز سمّ مرکب او روز رزم چشم عدو / نبیند هیچ مگر شمس را به پشت نحاس
بروی زین که نشیند هزار بیشه شیر / بسوی رزم که تازد هزار تن فرناس
اگر نهیب کند بر فلك شود ظاهر / زبرق ورعد که جسمش فتاده اندرتاس
زتیغ تیزش مذهب چنان قوام گرفت / که کس نکرد دکر ذکرنامی از شمّاس
زلطف اوست که رونق گرفت دین رسول / زقهر اوست که منسوخ شدره بسباس
نشد زعدل وی اندر جهان یکی مظلوم / نشد زخوف وی اندرجهان یکی گرداس
وجود اوست بعالم مبیّن تحقیق / نمود اوست بدنیا مخرّب وسواس
حسین جان بود واو تن رسول خدا / نباشد هیچ تن از جان سوا زروی کواس
یکی است فعل دو سبط امیر اژدردر / اکرچه می‌ندهد کوش این سخن نسناس
بلی زتن بکنند حفظ جان خود عاقل / چنانچه کرد بعاشور در که پرکاس
بغیر حضرت اورا نشایدی توصیف / چنانچه غیر خدا را نمیکنند سپاس
بکام مرده اکر خاکدرکهش ریزند / زجای خیزدو مدحش کندبدون هراس
زمهر او شود آدم به از هزار ملك / زقهر اوشود انسان پدیدچون هرماس
برد جنان بقیامت محب خویش اکر / بزهد بوذر و در فسق باشد او بسباس
هزار معجزه از قبر او شود ظاهر / ز فجر تا مغرب ز شام تا پرکاس
دوصد هزار شفا داده لال و اعمی را / دوصد کرور نکو کرده صاحب آماس
نگشت منکر اعجاز او کسی امروز / زگبر و قوم نصارا بغیر مرد لیاس
برای منقبت نور حق تو لاهوتی / زبان ببند که باشد زبان تو دیماس

درمنقبت حضرت علی ابن موسی الرضا علیه صلوات الله

بتارك الله از این بقعه شهنشه طوس / که هفت گنبد گردون زاین بناست عکوس
چه روضه ایست که دُرنزد جنت ارنبهی / چنان بود که گذاری بنزد خلق عروس

چه کعبه ایست که بهرطوافش ازسرشوق / فلك مدام بگردد نگیرد هیچ جلوس
چه درگهی است که سنك زمین اطهراو / برای هردل مجروح هست چون فرفوس
چه قبه ایست که انجم بصبح وشام دوبار / برای سجده باین خاك مینهند رؤس
چنانچه هیچ نشایدبشمس گفت متاب / بکوکبی نتوان گفت خاك‌طوس مبوس
ازآنکه دفن دراین روضه گشته نورخدا / ولیّ حضرت یزدان انیس کلّ نفوس
امام هشتم علی ابن موسی آنکه نگشت / پناه هر که بدو برد از درش مأیوس
سرور سینه زهرا و نور چشم رسول / معین مذهب جعفر خدای را ناموس
هما نکه گر نظر لطف بر زحل آرد / بنازد او بسعود و ببالد او بنحوس
فتد چه پرتو نوری ز طلعتش بسها / یقین بدان که شود قبله گاه کلّ شموس
ز مرحمت چه کشد دست بر پر مرغی / همان دقیقه شود بهتر از پر طاووس
شوند راکع همه انبیاء بروز قیام / چه میکند بمقام بلند خویش جلوس
بدون حکم وی آدم نگوید هیچ سخن / بدون امروی هرگزنخواندهیچ خروس
شریعتی که نباشد ولیش او بغلط / طریقتی که نباشد رئیسش او مدسوس
هزار مرتبه بالاتر از ملك ابلیس / شودچه لطف‌ورا مژده میدهدجاسوس
ز یك تنفر او شهد میشود تریاك / زیك توجه او قند مثل طوفریوس
بیك اشاره بی میلیش گل آید خار / بیك نظاره لطفش چمن اسالیطوس
مریض مطبقه گرخاك درگهش بخورد / دهد شفا که نیابد ز خوردن سابوس
ز صحن اقدس او سبزئی که میروید / هزار مرتبه انفع بود ز فالینوس
ندارد هیچ دوا بیرضای او اثری / نگردد هیچ غذا بیرضای او کیموس
نمود مدح جنابش خدای در قرآن / شنید وصف جلالش مسیح از ناقوس
گدای درگه او گر عطا کند بکسی / قلیل جودوی افزون بود زدولت روس
هرآنکه خادم این درگه است خادم او / هزار مرتبه بالاتر است از کاووس

از آنکه در نظر هرگز نیاورد او سیم　از آنکه او نظر هرگز نمیکند بفلوس
زعدل او چه بگویم همین بس است که شیر　کشیك میکشد ازروی عجز بهر تیوس
هزار کورو کر و غیر ایندو داده شفا　که عجز داشت زهریك هزار جالینوس
هزار موسی عمران دهد نجات ز آب　هزار عیسی مریم در آرد از ناووس
نگر زظلم چه شد با چنین شهنشاهی　که جسم او زلطافت نمیشدی محسوس
نمود زهر جفا آنچنان اثر به تنش　که رخنه میکند اندر لباس پشمین سوس
پس اینزمان بدعا لب گشایم و گویم　خدای من قسمت میدهم باین شه طوس
که حفظ کن زعذاب جحیم جان مرا　چنانچه ملك خراسان زحفظ شه محروس
بحق تاج امامت رضا تن خصمم　همیشه باد گرفتار درد ایلاووس
هرآنکه غیر من امروز دم زند ازشعر　چنان بود که نهد نام قند بر بلبوس
نیامداست و نبود است مثل من شاعر　هزار قرن دگر از زمان دقیانوس
بفضل من نرسد وهم بوعلی هرگز　چنانچه هیچ نگنجد بفکر بطلمیوس
زبان به بند که با طبع همچه آب روان　بخاك مسکن لاهوتیست صد افسوس

در مدح حضرت عباس علیه السلام

داد امروز باین قلب جهان جان عباس　چونکه جان کرده ره یار بقربان عباس
دست حق پور علی پشت حسن یار حسین　شافع روز جزا آیت سبحان عباس
شمع عالم قمر دین و بمذهب خورشید　مظهر هر صفت حضرت یزدان عباس
مقصد عقل که مخلوق خدا کرد نخست　منبع علم و کرم معنی انسان عباس
کاشف معنی توریة و زبور و انجیل　واقف سرّ نبی در همه قرآن عباس
برتر ازحضرت جبریل وز میکال شدی　مینمود ار نظر لطف بشیطان عباس
بین نبود حضرت اسحق سزاوار بذبح　دره دوست چوشد کشته وقربان عباس

بود در بزم دوصد زهره ورا مجلس دار　بود در رزم دوصد رستم دستان عباس
شیررا زهره شدی آب چو میدیدز دور　ایستاداست چو حیدر صف میدان عباس
میگذشت از فلك هفت اگر میآورد　اسب چون رفرف وچون برق بجولان عباس
بود در ظلمت رخسار قمر تا به ابد　مینمودی چه دمی روی به پنهان عباس
کرد از تیغ که در کرب وبلا کرد عیان　بهر کفار متین ملت و ایمان عباس
بود شمشیر وی افزون زعصا بهر عدو　آری آنروز شدی موسی عمران عباس
شد علمدار شهیدان ز ازل تا به ابد　مثل خورشید نمایان و درخشان عباس
بود درشوکت درحشمت درجاه جلال　صد چو اسکندر وصد مثل سلیمان عباس
یك اشاره زسر لطف بهر کس میکرد　مینمود همسر مقداد وچو سلمان عباس
نیست درخلق جهان آنکه نکر داست باو　درهمه عمر خودش حرمت واحسان عباس
بوستان بود پر از لاله ونسرین همه وقت　روی میکرد اگر جانب بستان عباس
دست حق بود چو کوفی زحق انداخت دودست　کرد طیار خداوند برضوان عباس
از گنه هیچ غمم نیست بگو لاهوتی　در قیامت بشود شافع عصیان عباس

در بیان اینکه ایران آباد میشود

چون بهشت ایدوست ایران میشود آسوده باش　بهتر از هر شهر طهران میشود آسوده باش
خانهای خوب چندین مرتبه خواهند ساخت　پاك و پاکیزه خیابان میشود آسوده باش
مردمان زشت بد اخلاق یکسر میروند　نوبت اخلاق خوبان میشود آسوده باش
راه آهن از فرنگستان بیابد تا به ری　شهر ما همچون گلستان میشود آسوده باش
بس جوانان نکو رخسار پیدا میشوند　کوچها زانها درخشان میشود آسوده باش
از مدارس میروند این اهل وسواس کثیف　درسها بسیار آسان میشود آسوده باش
حکمت و فیزیك و شیمی آید و جغرافیا　هر کسی دانا چه لقمان میشود آسوده باش

هر که داخل در شریعت گردد از روی یقین　　آنزمان او مثل سلمان میشود آسوده باش
صورت شرع است ظاهر معنیش اخلاق هست　　در تن دین خدا جان میشود آسوده باش
بی بمعنا میبرند از بعد از این مردان حق　　نوع این مخلوق انسان میشود آسوده باش
جنك هفتاد و دومذهب کز تعصب شد بپا　　در عدم مجموع پنهان میشود آسوده باش
اینروایاتی که بشنیدی بماند در کتاب　　صحبت از انوار یزدان میشود آسوده باش
اندر این عهدند مردان خدا خوار و ذلیل　　بعد از این هنگام جولان میشود آسوده باش
گر چه لاهوتی نباشد آنزمان اما بگوی　　رو سیاهی بهر نادان میشود آسوده باش

درمنقبت حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه

چه بقعه ایست که جبریل هست دربانش　　ز طاق عرش گذشته است طاق ایوانش
فلك بخویش ببالد که دور او گردد　　کنند فخر عناصر که گشته ارکانش
یقین که هست دراو قبر شاه مهرسریر　　که شیعه کرده بآنروی طرح و بنیانش
امام هفتم دین پور جعفر آن موسی　　که صدچو موسی عمران بباد قربانش
همانکه ماه شدی بدر چون مقابل شد　　بآن جمال بلامثل و روی رخشانش
همانکه شهد شکر را شکست در دنیا　　کلام پر گهر هر دو لعل خندانش
همانکه هفت فلك با ستاره سیار　　مطیع حضرت او گشت وزیر فرمانش
همانکه منکسف آید چو مهر می بیند　　که سرعیان کند از مشرق گریبانش
بهرچه حکم کند بنده است افلاکش　　بهرچه امر کند چاکر است کیوانش
مثال شمع چراغی است ماه در کاخش　　مثال گوی بود آفتاب میدانش
دوای زخم بود بهر دوست شمشیرش　　شفای قلب بود بهر یار پیکانش
اگر نبود بهمراه نوح در کشتی　　یقین که بود هلاك او ز موج وطوفانش
عیان بطور نمیکرد گوشه ابرو　　کلیم هیچ نمیگشت محو و حیرانش
اگر نبود بهمراه خضر در ظلمات　　کجا نصیب باو گشت آبحیوانش

زخاك خلق نمیگشت آدم از اوّل　　نمیدمید اگر روح او در آن جانش
چنان چه خواست که اولاد او شود بسیار　　اجازه داد خورد او فریب شیطانش
مقام حضرت ادریس شد بلند از آنك　　نمود مهر ورا او بجزو ایمانش
نمود حضرت داود دل ز مهرش پر　　که حق عطاش پسر کرد چون سلیمانش
بنطق عیسی مریم بدی نفس از او　　که دردهای خلایق نمود درمانش
هر آنچه بود نهان از قدر باو معلوم　　قضا چه مشکلش آمد نمود آسانش
فضای عالم هستی بنزد دیده او　　چه ریك هست که افتاده در بیابانش
ز قهر اوست شده خلق هفت خانه نار　　ز لطف اوست پدیدار هشت رضوانش
نمایشی بود از آن لبش تن یاقوت　　حکایتی است دُر از ابیضیّ دندانش
تمام عالم لاهوت و ملك و شهر مثال　　چه گوی هست که افتاده اند چوکانش
ز حلم اوست کنایه بدان همالهٔ هند　　زجود اوست چه شبنم فرات و عمانش
شبی که رفت بمعراج حضرت خاتم　　ولی نمود بآن دین و کیش سلطانش
دراین جهان که شده روز و شب پدید بدان　　ز روی اوست از آن مویهای افشانش
زمین بخویش فرو برد شخص قارون را　　از آنکه دست نیاورد سوی دامانش
چراغهای رواقش نگر شرف دارند　　در آسمان بسهیل و به تیر و کیوانش
بیك اشاره او اینجهان شود معدوم　　اگر بهم بزند یکدقیقه مژگانش
همیشه تا به ابد از ازل نکوکاران　　ز اولیا به نشستند در سر خوانش
یکی برای شفاعت بگیردش دامن　　یکی نقیب بخواهد شود ز احسانش
بمدح اوست حکایات گشته در توریة　　بوصف اوست اشارات جزو قرانش
رسول خوانده باصحاب خویش معصومش　　خدای گفته بقران صراط و میزانش
اگر حقیقت او را تو خواهی از قرآن　　بگیر و باز نما اول است عنوانش
مترس هیچ و بگو صدر هر سور باشد　　مکن گناه که بارا کنی تو پنهانش

بمصر کرد بسی ناله یوسف اندر حبس | خدای گفت زموسی و حبس و زندانش
گمان نمود که هرون چراغ حق را کور | تواند او بنماید نشد با مکانش
خیال کرد که درابر پوشد او رخ شمس | ضیاء شمس نکردد ز ابر نقصانش
نمود حبس به بغداد پنجسال وُرا | بزهر کرد در آخر شهید عدوانش
طواف مرقد کاظم کنند جنّ و بشر | ببرد آنسك بیدین خدا به نیرانش
بزرکوار اما ما نکر که لاهوتی | زمدح توست کند فخر او باقرانش
زلطف توست دراین عهد کرده حق اورا | چه آفتاب درخشان ز نوع انسانش

در مناجات

ای خدائی که خلق فرمودی | غم و اندوه با سرور و نشاط
عقل و نفس بسیط و جسم و فلك | محور و قوس و خطو قطر ونقاط
ایکه هستی وجود صرف و محیط | همه ماهیت اند و جمله محاط
قسمت میدهم بذات خودت | که نیاید بعقل و استنباط
پس باحمد رسول اعظم تو | که بود صادر نخست و صراط
پس به حیدر علی که مظهر توست | بحر علم است و در شجاعت طاط
پس بصدیقه جهان زهرا | جفت حیدر که شد بعرش قراط
بحسن شاه دین که کشت از زهر | پاره اندر دلش ز ظلم نیاط
به حسین آنکه روز عاشورا | بهر دین شد شهید با ارهاط
به علی پور او که مدحش را | بکند عندلیب بر سجلاط
به محمد که هست باقر علم | عین میزان و معنی اقساط
پس به جعفر که گشت مذهب حق | از وجودش بجن و انس قشاط
پس بهٔ موسی که هر نبیّ و ولی | بنماید به مرقدش اشواط

بعلی ابن موسی هادی خلق | که چراغ است و دیکران و طواط
به محمد که وصف او ذکر است | نزد ماهی بحر و بهر عطاط
بعلی النقی که هفت فلك | پیش ایوان اوست پست بساط
بحسن آن که هست در ملت | او چه اجداد خویش از افراط
پس بقائم که نور حق باشد | اوست خروار و اولیاء قیراط
تو ببخشای هر کناه مرا | برهانم ز قید رنج و سیاط
من دراین عمر فرق کی دادم | کاین مه آذر است یا که شباط
کردم امروز من ز دل توبه | هستم امروز من بسی محتاط
تو ببخشا بحق این شش و هشت | ذات من عاری است از اشطاط
من نکردم بهیچ کس ظلمی | در چنین روز عید و وقت غطاط
هر کناهی که شخص لاهوتی | قبل مردن بکفت و کرد فراط

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ز کعبه کرد محمد چو آفتاب طلوع | نمود شمس ز چارم سما بکعبه رکوع
زهی بمرتبه از انبیا فزون در قدر | بنزد مرتبتش جمله انبیا بخضوع
بیك اشاره او کشت اینزمین ساکن | بیك اراده او کشت آسمان مرفوع
نخست صادر و مرآت هز صفات آله | که اصل کشت بامکان ممکنات فروع
چه کاف‌ونون زازل از خدا شدی صادر | پدید کشت همان ذات بیمثال بنوع
قدیم بود بمعنی چه جسمش حادث کشت | زسیر در فلك ابلیس‌بین که شد ممنوع
بحسن خلق و بعقل و بعلم و از اعجاز | فزون بود چه مقابل کنیش با مجموع
بدون حکم وی هرکز نبارد ابر بارض | بدون امر وی هرکز نرویدی مزروع
بامر او شده از خاك بوالبشر مخلوق | بحکم اوست که حوّا عیان‌شده ز ضلوع

ایا رسول خدا ایکه جن و انس و ملك — شبانه روز بدرگاه تو کنند خشوع
توئی بهر دو جهان بی نیاز و مستغنی — ولی جهان بتو چون تشنه بآب و لوع
کتاب توست برای نبوّتت برهان — که شست از رخ انسان زهر حروف نقوع
خدای کرد جمیع جهان بتو تابع — خدای خواست وجود ترا کند متبوع
هزار مثل براهیم میکنی تو نبی — هزار مثل سکندر تو میکنی مقلوع
بنزد جود تو کوه و زمین بود قیراط — بکف دست تو دریا هرآنچه هست شموع
بغیر وحی تو هر وحی باشد اومدسوس — بغیر شرع تو هر شرع هست نا مشروع
بیك اشاره شفا میدهی دو صد فالج — بیك اراده کنی صد هزار را مصروع
تو دادئی خبراز آنچه تا ابد آید — کسی نداد خبر هیچ کار قبل وقوع
خطاست آنکه بخواند جواد حاتم را — چه دید جود تو داند که حاتم استوکوع
بیك اراده تو چوب میشود شمشیر — بیك نظاره کنی مثل ریسمان تو دروع
چو دید نور تو شیطان بجبههٔ آدم — بغصه گشت قرین نا امید چون ملسوع
نسیم لطف تو با پیرهن ز یوسف بود — که گشت چشم زیعقوب خوب قطع دموع
چه ماه دید جمال تواز خجالت خویش — بنزد سایر سیاره گشت شب مقاوع
حساب خلق بروز قیام قامت تو — خدای کرده بآنذات بی شبیه رجوع
تو عالمی که بدنیا نموده لاهوتی — گناههای کثیری بسال و در اسبوع
ولی چو مهر تورا من بقلب خود نکرم — امید عفو کنم از تمام کار شنوع
کسی که کرده دلش را به مهر یار خمیر — اثر بقلب وی هرگز نمیشود ز خدوع
ترا قسم بخدا میدهم بروز قیام — که خلق هست درآنسرزمین حقیروجزوع
موکلین مرا امر سخت فرمائی — بمن سخن ننمایند هیچ ز این موضوع
مرا برند برضوان و مانعم نشوند — مکان کنم بهر آنجا که میشود مطبوع

بدوستی با کمال وجمال نوشته

ایکه قدر تو رفیع است ومقام تو منیع — دوستدارت همه مردم زشریف وزوضیع
شده از کلك تو در شهر قصاید شایع — صد بدایع بتو عبدند توئی اصل بدیع
چه بدایع که بعیداز تو دراین شهر خراب — لیك باشد دلش ازمهر تو معمور وسیع
خواهد ازمهر دراین کلبه قدم رنجه کنی — گرچه بهر توبود مایه رنج وتصدیع
پای نه برسرو برچشم من ازروی کرم — تا شود پایه و قدر من ازان پای رفیع
روزگاریست که هست ازپی توچشم براه — فاجب دعوت داعیك و ها انت سمیع
بنده را در سر کوه تو وقوفست و ترا — از در منزل من از چه بود سیر سریع
تخم مهر توکه در ارض دلم کاشته اند — خواهد این مزرعه ازمقدم توغیث مریع
خاصه اکنون که بهار است گه جوش گیاه — تا که باران نبود تخم نروید بربیع
نیست خالی سرم از شورورو انم زسرور — تا مرا یاد تو همدم بود و یار ضجیع
خواهم اکنون شفقت سازی وآئی ببرم — بنده را بر سخن خویش نمائی تشجیع
غرضم زامدن توست نه از بسط سخن — بی تشبیه و معانی و جناس و ترصیع
ورنه در جمله کمالات توئی کامل وفرد — صاحب فنّ تمامیّ و تو با فضل جمیع
بنده را کی رسد اظهار سخن نزد تو کرد — که توئی پیر سخن بنده برت طفل رضیع
اصل مقصود ز ایراد سخن وصل تو بود — مابقی جمله بران اصل همی شد تفریع
لغزشی گر بقلم رفت خطائی بسخن — آورد عفو تورا بنده بنزد تو شفیع
از جوابی دل لاهوتی خود شاد بکن — که تو مولای و مطاعیّ ومنم عبدمطیع

در اشاره بمعصومین

بهرکه مدح نمودم بعمر بوداولاف — بغیر آنکه بباشد ز صلب عبد مناف

چرا که گشت محمد از آنمیانه پدید　　که بود معنی حرف خدازنون وزکاف
زبعد آن بگزیدم علی و اولادش　　که هست بیغش وبیمثل و بی تکبر وصاف
کسی ندید بمثل علی امام مبین　　که بوددست خداوندبیدروغ و گزاف
کسی ندیدچو زهرازنی بملك وجود　　نیایدهمچه وی ازبعدونی بدازاسلاف
کسی ندید مثال حسن بحلم و بجود　　کسی ندید مثال حسین روز مصاف
کسی ندید چو زین العباد عابد حق　　میان جمله رسل در میانه اشراف
کسی ندید چو باقر در آورد هر علم　　چنانچه تیغ درآری بجنك توزغلاف
کسی ندید چو جعفر بمذهبی مرشد　　یقین بقول من آری تورا بود انصاف
کسی ندیدچوموسی که جن وانس کنند　　شبانه روزبدرگاه وآستانش طواف
کسی ندید بسان رضا که عاصی را　　ببخشد و بنماید ز هر گناه معاف
کسی ندید بسان تقی که ارض وسما　　نکرده اندباو تاکنون نفاق و خلاف
کسی ندید بسان علیّ مروّج دین　　که داد بین خلایق زمرحمت ایلاف
کسی ندیدحسنُ خلق چون امام حسن　　که بودمرکز احسان وخلق رااسعاف
کسی ندیدچه مهدی که هست مثل نبی　　خدایرا همه دم مظهرو بما الطاف
کسی ندید چو لاهوتی زمان مداح　　اگر که سیر زمین کرده بود او تاقاف

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ندارد هیچ کسی مدح خالق استحقاق　　که در کلام خودش مدح او کند خلّاق
بغیر خاتم پیغمبران که حق او را　　ستوده است بسی در صفات در اخلاق
محمد عربی آنکه ذات اقدس او　　رساند فیض خدا را بانفس و آفاق
ولی مطلق اعظم نخست صادر حق　　که چون خدای عدیم المثال باشد طاق
نهاد پای بر افلاك یك شبی از لطف　　هنوز هست فلك خمّ خاضع الاعناق

قضا ز شوکت او بسته با امان پیمان　　قدر ز قدرت او کرده با رضا میثاق
شهنشی است که در جود گرجهان بخشد　　بمثل خلقت عالم نباشد او را شاق
بحکم عالی حق گشت خالق الموجود　　بامر داور خود هست واهب الارزاق
ایا شهی که بقا را ز عالم مطلق　　نکرده است خدا جز بنام تو اطلاق
ز نور توست که بنمود فخر اسمعیل　　بانبیای دگر مثل یوسف و اسحق
تو آنشهی که ز انصاف تو طبایع ضد　　شدند جمع مقارن شدند جفت وفاق
گر عکس تیغ تو پروین بآسمان بیند　　شود چو ماه بهر اجتماع مهر محاق
بحکم توست بجا ایستاده هفت زمین　　بامر توست بپا ایستاده هفت طباق
بخادمی تو هفت آسمان به بسته کمر　　بجا کری تو هفت آسمان به بسته نطاق
زقهر توست که مریخ دارد حالت جنك　　زمهر توست که برجیس گشت نیك اخلاق
ثنای تو بکند هر نبات چون روید　　نهان بسان گل و آشکار چون وقواق
ز توست فخر کند بر مدینها یثرب　　زتوست ناز کند بر مراکب اسب براق
بآنچه داد خداوند بر تو درشب قرب　　کجا و کی برسد فهم بوعلی دقّاق
بدوستی تو هر کوکبی کند تثلیث　　و گرنه هست بتربیع دشمنی و نفاق
ایا رسول خدا ایکه گر غضب آری　　تمام روح خسان میشود ز جسم فراق
هر آنکه رانده زمهر توشدچوشیطان گشت　　خدای گفته بقرآن که ما لهم من واق
سزاست آنکه براه تو هر که دارد نفس　　بانضمام تن و جسم او کند انفاق
ازآنکه جان و تن ممکنات تاریکست　　مگر وجود تو کاندر میانشان اشراق
بفیض دادن بر خلق راغبی انقدر　　که نیست رغبت اندر نظاره اش احداق
ایا رسول بزرك خدا که کلّ رسل　　بخادمی تو هستند مایل و مشتاق
چگونه مدح تو را مثل من کسی بکند　　که گر خدات بخوانم نگفته ام اغراق
چو منتهی نسبم بر تو میشود خواهم　　خدا نکرده نباشم میان ابنا عاق

بچند شعر کنم عرض حال بارخ زرد ‏ ‏ که ای سپهر وفا بحر جود قطب وفاق
بدوستان تو یزدان کند عطای عمیم ‏ ‏ بدشمنان تو خالق دهد خناق وفواق
تو دانی آنکه نباشد چو من بشرق وبغرب ‏ ‏ سخن تراش وسخنگوی ازمحال عراق
حکومتی که بود ظلم حاصلش بر خلق ‏ ‏ نخواهم هیچ که آیم برون من ازاملاق
زجود ولطف تو ای جدّ امجد اکرم ‏ ‏ بحال خود نظری خواهم از ره اشفاق
که در قیام حضور خدای لاهوتی ‏ ‏ دهی نجات ز الطاف خویش ازاحراق

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله

زمین خرّم وسبز باران زرابق ‏ ‏ مه فرودین است و یار موافق
در این باقی عمر نیکو نباشد ‏ ‏ کنم مدح ازمرد زشت منافق
بگویم زاوصاف آنکس که اورا ‏ ‏ نمود اختیارش خدا از خلایق
محمد شه انبیا آنکه باشد ‏ ‏ با و آشکارا جمیع حقایق
بود منبع علم یزدان که از او ‏ ‏ عیانشد بمخلوق اصل دقایق
چراغ خداوند درملک هستی ‏ ‏ که روشن نمودعالم ازنور خالق
بود حضرتش درمیان رسولان ‏ ‏ چه ماه درخشنده درلیل باسق
نه واجب توان خوانداورانه ممکن ‏ ‏ از آنکه بود در میان دو فارق
بمویش گرفتارشد مشگ وعنبر ‏ ‏ برویش نگر آفتابست عاشق
بامرش ببارد بهر دشت باران ‏ ‏ بحکمش سر از خاك آرد شقایق
باذنش شود دررحم نطفه مضغه ‏ ‏ بامرش شود طفل درعمر ناطق
هُم او بود باهرنبی نور یزدان ‏ ‏ بلی شمس یک مختلف شدمشارق
چواودید درنار موسی بیکبار ‏ ‏ گذشت از زن وبچه و ازعلایق
چه اویافت درخویش عیسی که گردید ‏ ‏ بآن قوم بید بن بانوار تالق

چه دیدحق که عالم مریض است اورا ‏ ‏ فرستادکاینک طبیب است حاذق
ایا آینه بر صفات الهی ‏ ‏ که برمظهریت نشد جز تولایق
جهان در ترازو گذارندوبینند ‏ ‏ که با جود تو او نگردد مطابق
حکیم است آنکس کلام توفهمد ‏ ‏ وگرنه چه لقمان بود هست دانق
زلطف تودرجسم انسان دمدجان ‏ ‏ بامر تو میکال بر ماست رازق
ازان لفظ کن قصدذات توباشد ‏ ‏ که بر عالم کون بودی تو سابق
بمهر تو دوزخ بود به زرضوان ‏ ‏ شود نار بر هر محبت حدائق
زقهر تو چون آب دریا بگردد ‏ ‏ اگردرنظر آوری جمله شاهق
رخ بیمثالت در آنموی مشگین ‏ ‏ نمایان بشب هست چونصبح صادق
قمر نور دارد ولی نزد عاقل ‏ ‏ چه دیداورخت گفت اوهست سارق
قدت سرو در عالم خویش دید ‏ ‏ باشجار دیگر شده فاش باسق
ترانیست منکر زانسان مگراو ‏ ‏ نباشد زاین نوع و باشد زناهق
تودانی که من درجهان بوده ام ‏ ‏ بدین تو لیکن بافعال فاسق
ولی مهرت اندر دلم جایدارد ‏ ‏ عیانست صدقم بنزد تو فالق
توقع چو لاهوتیم هست ازجود ‏ ‏ دهی جنتم جای وهمخواب عانق

اشاره بقطب غائب

ای نور خداوند جهان صاحب افرنك ‏ ‏ ای باعث خلقت شه دین زینت اورنگ
نفس فلك علم و كرامت مه غبرا ‏ ‏ قوس کره حلم و نجابت شه باهنگ
تو فیض نخستیُ و توئی صادر اول ‏ ‏ تونفس بسیطی وتوعقل استی وهم رنگ
اي روح تو با روح نبی هردو مساوی ‏ ‏ ای جسم توباجسم علی همسرو همسنگ
موی تو که آمیخته با مشك تتاری ‏ ‏ روی تو که انداخته درهر گل وملرنگ

قرآن خدا را تو شدی ظاهر و معنا	پرکار جهان را تو شدی محور تورنگ
هم نون و قلم هستی و هم سدره طوبی	هم صاحب عدن استی و هم مالك افرنگ
اشباح بنزد تو کجا باشد شان قدر	ارواح بنزد تو کجا صاحب فرهنگ
بر شمس بنازد مه اگر از ره الطاف	بر جرم سیاهش بنهد پای تو پا لنگ
بر لوح چنان صورت تو کرده قلم نقش	کافتاده در او عکس در این خاك بارژنگ
در گاه تو برتر بود از چرخ ثوابت	خدام تو برتر بود از قیصر و هوشنگ
وصف تو کند سرو که قامت بکند راست	مدح تو کند ساز که نیکو کند آهنگ
اوصاف تو اوراد کند ماهی دریا	تمجید تو اذکار کند قمری و تورنگ
کس نیست مقابل بتو هنگام کرامت	کس نیست مساوی بتو در عالم تو سنگ
چون روی تو رخشنده نباشد تن خورشید	چون موی تو تاریک نباشد تن شبرنگ
گوئی فرح الروح بود مهر تو در عیش	گوئی ملك الموت بود تیغ تو در جنگ
ای نور ازل شمع ابد نقطهٔ توحید	ای خط بقا کهف وری گوهر بیرنگ
خورشیدی و افلاکی و معلولی و علت	فیاضی فیضی و طریق استی و آرنگ
در عدل تو منهاجی و در شرع تو مصباح	بر صنع تو مفتاحی و بر خلق تو سرهنگ
امروز تو ماهی وزمین است چه افلاك	امروز تو شاهی و جهان است چه شطرنگ
تو حبل متینی و توئی عروه وثقی	تو آدم اصل استی و باقی همه سترنگ
مه روی شود ظاهر و سیمین بدن آرد	گر روی کنی جانب هر مملکت زنگ
در عصر تو ظلم آمده مظلوم تر از طفل	در عهد تو کذب آمده مستور تر از منگ
ابلیس زیك لطف تو برتر شود از روح	جبریل زیك قهر تو سوزد به تنش کنگ
از مهر تو ایجاد شدی زهره و برجیس	از قهر تو مخلوق شدی عقرب و خرچنگ
از اسم تو شد هفت فلك حاضر و قائم	عالم همه در نزد دو چشمان تو جو سنگ
تو حامل آیاتی و هم شارح احکام	تو نرگس بستانی و هم دستهٔ بورنگ

مصداق قدر هستی و مقصود قضائی	مختار خدا هستی و عاری شده از ننگ
بی حکم تو آن شرع که آمد همه مدسوس	بی امر تو آن وحی که آمد همه نیرنگ
در طور نمودی رخ خود جانب موسی	بیهوش شد افتاد بخاك آتشهٔ پر هنگ
فرعون که شد غرق خطا کرد از آنجا	بر دامن تو از سر اخلاص نزد چنگ
غائب تو زاین شهری ناظر بدل خلق	حاضر همه جا هستی مستور بر رنگ
قهر تو عیانست که پیدا ست ز تریاك	مهر تو عیانست هویدا ست ز بالنك
بر بودن خلاق جهان ذات تو شاهد	بر وحدت هستی همه جاروی تو آرنك
از حکم تو بارد بزمین ابر بهر سال	از امر تو روید ززمین نرکس و پاشنك
در قوس وجود ار تو نباشی که نباشد	نه بحر نه افلاك نه انسان و نه بردنك
نه شهر و نه ده هست و نه قشلاق نه یکلاق	نه قدر و نه مقدار نه میزان و نه فرسنك
نه شکر و نه قند نه بادام و نه انجیر	نه ارزن نه کندم نه نار و نه باشنك
نه اطلس و نه مخمل و نه چیت و نه ماهوت	نه صوف دبیری نه ابریشم و آونك
نه لاله شود سبز و نه روید ز چمن کل	نه ناله کند بلبل و نه زاغ کند غنك
نی روح به تن ماندو نه جسم بلا جان	نه قلب بجا ماند و نه پنچه بآرنك
نه نظم من امروز نکو کردد و دلکش	نه طبع من امروز شود شیفته و شنك
هر کز نرود باز شکار از پس تیهو	هر کز ننهد تخم نه عصفور نه سارنك
ای مظهر آیات ز انوار رخ خویش	از چهره و آئینه ملت تو ببر زنك
بر در کهت آید ز پکن خسرو فغفور	در خدمتت آید زعدن حاکم و جیسنك
عالم همه معدوم شود کر تو بیاری	از راه غضب بر رخ خورشید خود آژنك
کر حکم بلاهوتی افسرده نمائی	با نظم بکیرد زری او تاده پوشنك
ای حجة حق مظهر خلاق دو کیتی	ای کوه سخا مصدر هر مکرمت ورنك
از موی تو برداشته ظلمت شب دیجود	از روی تو برداشته سرخی تن نارنك

در مدح تو امثال مرا هست زبان لال / در وصف تو اقران مرا هست خرد لنك
يك قافيه چون لطف تو تكرار بسی يافت / عفو است بمعنا بر هر صاحب فرهنك
مستدعيم از لطف تو وجود خدائی / در عرصه محشر نشود كار بمن تنك
تا بر سر اعدای تو شمشير بود لطف / تا بر تن اعدای تو صمصام بود هنك

در منقبت حضرت امام حسين صلوات الله عليه

ديشب آمد بچشم من چه هلال / كشت برقلب من ز حزن ملال
چون محرم زسال كشت عيان / مه اوّل بود ز اول سال
هر محرم مه عزا باشد / در جهان بر محمد و بر آل
زانكه شد كشته در دهم روزش / پور زهرا بظهر كاه قتال
نور حق حضرت امام حسين / قمر دين و آسمان جلال
از رخش نور در نجوم فلك / عكس ابروش در زمانه هلال
روشن از روی او تمام جنوب / خرّم از بوی او نسيم شمال
هست پيدا ز او فضيلت وعلم / كشت ظاهر ز او رسوم كمال
مثل موسی است او بهيبت وقدر / همچه عيسی است او بحسن وخصال
داشت آدم بجنت و رضوان / اسم او ذكر در همه احوال
كشت سوزان ز قهرش آب حميم / هست شيرين ز مهرش آب زلال
شد ز او آشكار مذهب دين / شد باو بر قرار حرام و حلال
علم عالم ز بحر او قطره / جود حاتم ز دست او مثقال
جز برا در نباشد اورا كفو / جز پدر نيست بهر او امثال
امر او بحر را نمايد كوه / قهر او ميكند چه آب جبال
آنمقامی كه حق باو داده / نرسد جبرئيل را بخيال

عقل اوّل بمدح او ديدم / از ازل بود آن زبانش لال
رفت شيطان كه سجده اش نكند / از مقام خودش نمود زوال
حقّ نكنجد بچشم و اندر عقل / آينه اوست بهر آن متعال
كفت در شان او رسول خدا / بر حسينم كسی نكشت همال
چونكه نشناخت خلق خالق را / معرفت پس بحق اوست محال
هر كسی قدر همت عقلش / ميكند وصف او ز نور جمال
ای امام جهان شه شهدا / ايكه خاضع فلك بتو چون دال
امر تو روح ميدهد جبريل / حكم تو رزق ميدهد ميكال
از ازل عاشق تو شد مهدی / تا ابد منكر تو باشد ضال
هست فردوس بهر دشمن تو / رنج و درد غم عذاب نكال
طاق ابروی توست قبله خلق / خال محراب اوست در دنبال
روی و موی تو در جهان باشد / روز و شب متصل بماه و بسال
درس توحيد را تو ميخواندی / بود يعقوب و نوح از اطفال
از تو شد فرق سيم را از زر / ور نه نشناخت سنك راز سفال
دوستت كر كذر كند به جحيم / ميشود باغ وراغ و كنج و نوال
عقل آمد مقام تو فهمد / حق نمودی بپای عقل و عقال
كفت تو ممكنی او واجب / تو مپر سوزدت ز آتش بال
او فنا كرد خويش در خالق / يافت لذت ز اتحاد وصال
حق بدانيم ليس مثله هست / ليك هستی تو بهر ما تمثال
مهر تو بود در دل سلمان / ذكر تو بود در زبان بلال
با رضای تو اين قضا و قدر / ميكند ظاهر او همی افعال
صلوات است در زبان ملك / بهر تو بالغدّو و الاصال

سبزه از عشق تو بسال و بمه / سر برون مینماید از صلصال
بیولای تو روح درجسم است / در دو عالم قرین رنج ووبال
در صف جنک زهره میبازید / تیغ تو دیده بود رستم زال
ابر باران بحکم تو بارد / بر چمنها و بر وهاد و تلال
ذکر تو کرده آیه حامیم / شرح او داده سوره انفال
هر که قبر ترا زیارت کرد / بهر او ثبت افضل الاعمال
کس بغیر تو در ره معشوق / نه پسرداد نی اسیر عیال
نکذشت از برادر و خواهر / نه که پوشید چشم خود از مال
تو ز میدان ربودی این گورا / بر همه اولیا بناز و ببال
دارد امید از تو لاهوتی / ز تلطف نمائیش ز ابدال

در مدح حضرت قاسم علیه السلام

گفت با من یکی ز اهل کمال / اندراین ماه گو که کیف الحال
گفتمش چون محرم است بدان / هست محزون دلم بدون سوال
چونکه شد کشته آن امام مبین / خوب کی میشود مرا احوال
خواهم امروز من نمایم وصف / از جوانی که هست ماه جمال
قاسم ابن حسن که درصف جنک / رستمش بود عبد و چاکر زال
آنکه ابروی او قمر چون دید / عکس او را عیان نمود هلال
خواست جبریل مدح او گوید / آن زبانش ز مدح او شد لال
اولیا از کلام او آیت / اصفیا از مقام او تمثال
چون نبی بود او بخلق بخوی / چون علی بود او بحسن خصال
بود مثل کلیم صاحب فضل / بود همچون مسیح غرق کمال

حق گذشت از گنه که آدم کرد / قاسم آورد چونکه او بخیال
مدح او ذکر گشته در اعراف / وصف او بسط داده در انفال
نورحق است وزاده از نوراست / گفته در حقّ او شده منوال
بود خورشید در جمال ولی / داشت برروی خویشتن یك خال
چشم گردون بخال او روشن / تیر و کیوان بخال او ابدال
بود در جود آنکفش چون بحر / بود در رزم همتش چه جبال
ذرّه کان است نزد او از جود / قطره درباست نزد او بنوال
باغ عصمت بعقل گردیدم / من ندیدم چو او بحسن نهال
بود چون مصطفا بوقت سخن / بود چون مرتضی بگاه قتال
چون بمیدان جنك میآمد / او نمیداد بر عدوی مجال
تیغ او دید گشت پنهان شیر / چشم او دید گشت رام غزال
حسن ازحلم بود و پور حسن / بر محمد نواده هم از آل
داشت آب حیات اندر لب / آب حیوان نشد چو او بزلال
نظر لطف او بود جنت / غضب و قهر او جحیم ووبال
دوستانش شدند اهل یمین / دشمنانش شدند اهل شمال
یکجهان بود پیر اندر عقل / یکجهان بود او جوان درسال
داشت باخویش معجزات مسیح / دید با چشم فتنهٔ دجّال
صد سلیمان بُدی بعزّ و شرف / صد سکندر بدی بجاه وجلال
کرد تعظیم او فلک هر دم / زانجهة گشت پشت او چوندال
در ره حق گذشت عاشورا / او ز جان و زمادر و اموال
داد سر در ره عموی خودش / قرب حق خواست هم زدوست وصال
گرعمل هست درجهان اینست / تو بدان هست احسن الاعمال

در ملایك که غم نبود بدل آمد از قتل او بقلب ملال
از شهیدان با و نبود شبیه از عزیزان نداشت هیچ مثال
گر نمیگشت کشته در ره دین بود مخلوق این جهان بضلال
لعنت حق بو د بقا تل ا و که ندارد عذابش هیچ زوال
مدح و وصفش نمود لاهوتی گر بفهمی تو قصد او ما قال

در منقبت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ایعذار و طلعتت خورشید ایوان جمال ایقیام قامتت شمع شبستان خیال
هدهد درکاهت از لاهوت باشد جبرئیل بلبل بستانت از اسلام میباشد بلال
آنکلام بی مثالت را که قرآن خوانده اند داده او کلّ فصیحان جهانرا گو شمال
نطق تو اندر میان گفتهای انبیا مثل گوهر او درخشان است در آبزلال
شد ز موی تو نهاده در تن مشك و عبیر شد ز روی تو فتاده برقمر عکسی ز خال
می نشد موجود این عالم مکر روز ازل او نمیکردی بخاك آستانت اتصال
درجنان بودی مجرّد شخص آدم چون الف نام تو گردش عطا از راه رحمتحاو دال
عالم هستی نکر بکرفت احمد زیر پر چونکه شهباز تو برعرش برین انداخت بال
تا محمد نام آوردی بلب نوح نبی یافت از روی زمین طوفان یزدانی زوال
لن ترانی حضرت موسی شنید از خالقش لیك در ذات همایون تو بنمودی جمال
جمله اسرار حق کی گشت ظاهر بر کلیم آنچنانچه گشت ظاهر برتو آنها بی سئوال
چون نظاره کردی از رخ نار را بهر خلیل گلستان گردید از سوزاندن او را انفعال
آن نسیم خُلق تو بگذشت بر باد سحر بر سلیمان شد مطیع از امر با باد شمال
حسن در یوسف کجا میگشت ظاهر در زمین عکس رویت گر نمیافتاد بر وجه کمال
هرچه در انجیل عیسی وصف کرده از پدر اصل مقصودش تو بودی در فلك از آنوصال

سر به پیچد از اطاعت چونکه شیطان امر تو حکم آمد تا نماید از ملایك اعتزال
بیرضای تو نبارد هیچ بارانی ز ابر بیولای تو نروید برك سبزی از نهال
عکس ابروی تو افتاد است بر جسم فلك غرّه هر ماه ظاهر میشود از آن هلال
هرچه مردود تو باشد بر خلایق او حرام هرچه محبوب تو باشد بهر انسان شد حلال
گر نبودی فیض تو شامل بنوع آدمی بود حیران آدم خاکی از این جمع عیال
از کف جودت عیان گردید هرجا بحر و کان از کلامت شد معین بهر هر کس ملك و مال
حب تو حق خوانده در قرآن که جنات النعیم قهر تو دوزخ نموده ذکر او را زاشتعال
ممکن استی نزد واجب لیك عقل مستقیم در میان ایندو از هم فرق میداند محال
عقل اول عرش اعظم مقصد نون و قلم آنوجود توست کاو را نیست همتا و مثال
ایرسول خاتم ایسلطان خیل انبیا شد خمیر من زعشق حضرتت با جمله آل
اوّلش شاه ولی یعنی همان عالی علی آنکه اینعالم نزاده چون جنابش درخصال
بعد از آن مسموم از هر جفا یعنی حسن آنکه چون زر میکند از یکنظر ظرف سفال
پس حسین ابن علی شاه شهیدان جهان حق نکرد ایجاد مانندش بکیهان ز اعتدال
بعد سرو باغ دین یعنی که زین العابدین آنکه نور روی او هرگز نمییابد زوال
بعد خورشید امامت باقر آن کز علم و فضل میدرخشد علم او بر خلق در هرماه و سال
بعد جعفر حافظ مذهب امام راستین آنکه اسرار امامت زاو نکردد انفصال
بعد از آن دریای عرفان موسی کاظم که هست گوهر افشان از کلام خویش ز اوّل تا مآل
بعد محراب خلایق قبله عالم بطوس آنکه باشد چون علی در نام و در اعجاز و حال
بعد از آن پورش محمد آن تقی متقیّ در رکوع آمد فلك بر در گهش مانند دال
پس دهم هادی علی ابن محمد آنکه هست آفتابش خادمی استاده در صفّ نعال
پس حسن ماه ولایت خسرو بحر وجود آنکه از کلکش عیان شد هر حرام و هر حلال
بعد از آن بر قائم آن شاهنشه نیکی که هست چون جنابت با کتاب و با کرامت با کمال

یا رسول الله باین معصومهای دین تو — میدهم سوگند حفظ من نما ازقیل وقال
کردئی از یك اشاره جنك برپادر زمین — هرکجا را بنکرم پیداست اندر او جدال
گشته قحطی در تمام ارض با اهلش قرین — کس نمانده از شهان دیکر بدنیا با جلال
میدهم سوکند برآن فاطمه نور منیر — بهرلاهوتی میاور در جهان هرگز ملال
در قیامت بر تو او رادرجنانش جای ده — تاشوند اعدای تو اندر جهنم از ضلال

عریضه بمظفر الدین شاه قاجار نوشته

روز گذشته که بود مونس من غم — آه مرا یار بود غصه چه همدم
فکر بحال فکار و بخت بد خود — رفت بجائی که گشت ناطقه ابکم
یکدوسه ساعت زخویش رفتم گفتی — کرده بر من کسی ز کسوت ماتم
هر چه نظر میکنم بمردم دنیا — نیست نظیرم نکر در این دل عالم
از چه شده کار من بدولت ایران — در گره و پیچ وتاب ودر هم وبرهم
غصه رسد هر دمی مرا ز پیاپی — قرض فزون گردم هماره دمادم
خسرو ایران که بود ناصردین شاه — از همه کس بود رتبه تو مقدم
ملك ترابود و مال و منصب عزت — خانه و انعام و صد اساس فراهم
حال که شد پادشاه دولت ایران — شاه مظفر یگانه شاه خضر دم
رفت زتو آنچه بود ثروت و مکنت — از ده و از مال اسب و خادم و آدم
کاربسی سخت هست وچاره دگرنیست — جز بکنم حال خود بشاه مجسم
عرضه بدارم که ای شهنشه دنیا — ایکه کند فخر چاکر تو بخاتم
تا تو ولیعهد بودی از کف دریا — جود و کرم کردیم زسیم و زدرهم
چونشده امروزدست خویش فشردی — باز ندا ری کف کریم بما هم
پول اگر نیست در خزانه بمن چه — داد خزانه بباد شخص مکرم

دولت ایران خراب کرد ز شیراز — کر نگری تا بقندهار و بدیلم
صفوت موسی نیاید هیچ ز فرعون — دعوت عیسی نشاید هیچ ز بلعم
زر که نهان بود در خزانه شاهی — داد بالواط و رند های معمم
داشت توقع که ماه وزهره و برجیس — از پی تعظیم او کنند فلك خم
شاه بیاور ز بعد او تو کسی را — ملك کند او بسعی خویش منظم
ساحت ایران کند بهشت مخلد — ملکت سلطانکند چه خاطر خرم
عرض من اینست وشاه جمله تو هستی — من نکنم هیچ عرض دیگراز ایندم

در مدح شیخ العرفا حاج ملاسلطانعلی گنابادی نور الله روحه

نمود خلق عوالم سه داور علام — وسیعتر زبیابان فکر و از او هام
یکی ز مادّه و از صور برهنه تنش — یکی بهر دوقرین نامش عالم اجسام
شبیه هردو بیك چیز عالمیست دگر — که در میان ره آندو کرده است مقام
بود زماده عاری چه عالم تجرید — بود بجسم شبیه او بصورت واندام
ز هرسه نزد خدا رتبه‌اش فزونباشد — همیشه عارف دانا و صاحب افهام
چهار سیر مقرّر بود برای بشر — از آندمی که شود بسته نطفه دردل مام
سه سیرهست که مخصوص اولیاباشد — که سیر هیچ یکی را نمیکنند عوام
من الخلایق الی الحق وفی الحق وبالحق — که هیچوقت نیاید بفکر جاهل وخام
چهارم است که ازحق بسوی خلق آید — هرآنکه کرد قبول اوشود رسول انام
بآنسه سیر قدم را نهاده در اینعهد — امین خالق یکتا و حجة الاسلام
یگانه حضرت سلطانعلی ولیّ خدا — که چون خلیل خدااوبیان کند احکام
بآن ز جانب حق جبرئیل میآمد — بقلب این رسد از جانب خدا الهام
جهان دانش فضل است بحر جود کرم — هژبر بیشه عدل است و فهم راضرغام

مطیع رأي جهان رای او بود برجیس اسیر طبع کهر زای او بود بهرام
قضا بآنچه کند حکم میکند اذعان قدر بآنچه کند امر میدهد انجام
بنور طلعت خود او وجود ایمان را خلاص کرد زچنك پلنك کفر وظلام
کمانکنم که بود صرف هستی از آنجا که نیست هیچ نهان نزد او زهر اقسام
چه نفس ماند و ملت بدور اوست فلك چه روح ماند مذهب بدور اوست عظام
کنش چو ابر کند جود بر صغیر و کبیر رخش چه شمس دهد نور بر تن اجرام
خورد ز خوانچه او روزی خودش مسکین برد ز سفره او دانه بهر خویش حمام
روان عقل ادب هست آسمان خرد جهان بخشش جود است وکشتی اکرام
نظیر قدر وی امروز نیست غیر فلك شبیه جود وی امروز نیست غیر غمام
زصولتش بکند ناله روح در ابدان ز هیبتش بکند گریه طفل در ارحام
بآنچه حکم کند حکم اوست حکم خدا بآنچه امر کند امر اوست امر امام
بزهد بوذر واندر ریاضت است اویس برشد حمزه و اندر تکلم است هشام
هزار شیخ مفید است حین کفتن فقه هزار خواجه نصیر است وقت درس کلام
بعلم حارس دین است وحافظ مذهب ز زهد ماحی کفر است وخاسر اظلام
نمود فخر کناباد بر تمام بلاد چنانچه فخر بهر شهر کرده شهر صیام
ایا فرید زمان قطب نعمة اللهی که از وجود تو عرفان گرفته است قوام
اگر که سایهٔ عدلت فتد به بیشه و دشت نترسد هیچ شکاری ز پنجه ضرغام
شده است مدح تو امروز زینت مجلس شده است وصف تو امروز زیور ارقام
بدرگه تو ستاده چو بوعلی چاکر بخدمت تو کمر بسته صد چه خواجه غلام
ز جملهٔ عرفای زمان توئی بهتر چنانچه جمعه بود بهترین هر ایام
بمدح توست زبان هزار من الکن خصوص در سفر بین راه واین هنگام
به آنکه ختم کنم وصف ذات بیمثلت خوش است آنکه بسوی دعا کنم اقدام

که تا یمین و یسار است وتا شمال و جنوب که تا صباح مساهست تا که مغرب شام
همیشه تابکند شخص در نماز سجود همیشه تابکند حاج در طواف احرام
همیشه تا که در این مذهب است متعه حلال همیشه تا که در این ملت است باده حرام
همیشه تا که بود جسم مالك صورت همیشه تا که بود دست صاحب ابهام
دهد خدای ترا عمر وعزت وشوکت محبت تو بلاهوتیست به زانعام

در مدح صدر اعظم

در این زمان نسزد شاعری کند منظوم بغیر مدح وجود مبارك مخدوم
یکانه بدر فلك قدر صدر اعظم شاه که میسزد زکمالش شود کتاب رقوم
حقیقت کرم وجود حضرت اشرف که هیچکس نشنیدم زاو شود محروم
فروغ شمع صدارت که حلّ وعقد جهان بدست اوست اگر آهن است همچون موم
بعلم دانش و فضلست ذات اقدس او باوّلین مراتب بمنتهای علوم
مطیع یکنظرش جمله نفوس و عقول مرید یك قلمش عالم سپهر و نجوم
چو ذوالفقار دوسر هست خامه قلمش بعدل میکند او ماليا ترا مرسوم
هر آنچه را که عدو درخیال خود آرد شد است در دل پاکش بامر حق مرقوم
بیك اراده او روح میشود بنشاط بیك اشاره او جان در آید از حلقوم
بعقل او بدهد تکیه پادشاه پروس بخط او بکند اعتماد قیصر روم
هر آنچه هست بشه مستتر ز کید عدو بیك تصور جزئی نمایدش معدوم
هر آنچه فکر سلاطین اینزمان بکنند بنزد رای ملك رای او بود موهوم
بهر قدم که نهد او بعالم تدبیر مدبّران بنمایند جان نثار قدوم
چنان شرف ز وجودش شدی بملك عجم که کوه قاف برد رشك آشیانه بوم
هر آنکه ظلم رعیت نمود و دانستی ز رحم خویش رسیدی بعرض آنمظلوم

ایا وزیر ملك خصلت قمر طلعت — که حاکمی بهمه عالم و جهان محکوم
خدا مطیع نماید بتو نسیم شمال — خدا رفیق کند دشمنت بباد سموم
خوراك تو بجهان باشد هرچه هست شکر — نصیب دشمن تو از حمیم و از زقوّم
بهر چه رأی تو باشد ستاره گردد سعد — بآنچه نیست ترا میل نحس باشد وشوم
همیشه تا که زمین دورخویش میگردد — کند تو راشه ایران باین لقب موسوم
وزیر اوّل شه باشی و بلاهوتی — کرم کنی همه مه ازمواجب ومرسوم

در مدح حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

صبا برو برسان تو بخسرو اسلام — زاین حقیر کنه کاردر مدینه سلام
که ای شهنشه خیل رسل امین آله — که نطق توست کتاب وز کرد کار کلام
هرآنچه امر نمودی خورند گشت حلال — هر آنچه نهی نمودی بخلق گشت حرام
بحکم توشده واجب شبانه روز صلاة — بامر تو شده لازم بسال ماه صیام
زنور توست که مخلوق گشت روح عقول — زنفس توست که موجود گشت این اجسام
بامر توست بروید زارض سبزه و گل — بحکم توست شود دشتها همه گلفام
فلك نمود چه تعظیم تو خمید چه دال — ملك نمود چه تحمید تو رسید به لام
زآیت تو اثر داده شد بعدن وجنان — بقامت تو خبر داده شد بحشر وقیام
بحکم توست شود نطفه نطفه صلب پدر — بامر توست شود طفل طفل در دل مام
نظر اگر نکنی کی شود منی مضغه — چو گشت مضغه برویدازآنمیانه عظام
زروی توست پدیدار گشت طلعت روز — زموی توست پدیدار گشت ظلمت شام
هزار مثل سلیمان بدرگهت چاکر — هزار مثل سکندر بآستانت غلام
باولیا همه ازحسن توست ذکر حدیث — بانبیا همه از لطف تو شود الهام
چه بود نور تو اندر خلیل روز ازل — خدای کرد به پیغمبران تمام امام

چه بود عشق تو در موسی کلیم به نیل — نمود غرق بیك امر اهل مصر تمام
نخوانده بود مسیح اربدار شخص ترا — بآسمان نشدی بود روی دار مدام
ابو البشر که کنه کردمحض این بودی — بارض آئی و بینند خلق آن اندام
بدون امر تو در جسم خون نشد ساکن — بدون اذن تو یك رك نمیبرد صمصام
بماهیات تو دادی صور که این بخشش — بکاینات تو دادی وجود کاین انعام
توئی خزانه علم خدا که صد جبریل — در آندرند مقیم و بدانش اند عوام
توئی که چرخ بگردد بدور بارگهت — بروز ها و بشبها بماهها و بعام
توئی که ماه دو تا شد بدست قدرت تو — توئی که سایه نمودند برسر تو غمام
توئی که از تو گرفته است هردو کون وجود — توئی که از تو دوعالم گرفته است نظام
نهاد نفس تو بر پشت و هم عالم زین — نمود عقل تو بررفرف و براق لجام
ظهور حق نبود جز ظهور حضرت تو — که خالق است منزه زخلق واز اجرام
توئی مشیت حق ولفظ کن که یزدان گفت — جهان پدید شد از تو چو تیغ من زنیام
تو احمدیّ و خداوند واحد است احد — نظر به میم ندارند صاحب افهام
چو گشت آینه بر ذات حق جمال تو هست — یقین در آینه آنذاترا مکان و مقام
اگر نبود چسان در ظهور تو افتاد — ز سقفهای معابد بهر کجا اصنام
بیك اشاره تو هفت چرخ در حرکت — بیك نظاره تو هفت ارض شد آرام
اشاره تو شود باز ترسد از تیهو — اراده تو بود ترسد از سگی ضرغام
اگر نبود ترا نور روی شمس فلك — همیشه بود گرفتار ابرو بحر ظلام
به تخت سلطنت هرروز کرد آنجمشید — برای دیدن رویت نظر همی درجام
ایا پیمبر رحمت که آینه رخ توست — به پیش هر صفت حق همیشه هر هنگام
گناه عبد تو لاهوتیست بیش از ریك — نبود پخته گنه میکنند مردم خام
بکن شفاعت او هم به بخش معصیتش — مکن خجل بقیامت بنزد جمع انام

در تعریف شهر قم و حضرت معصومه سلام الله علیها

در میان شهر ها پیدا ست قم — راست گویم جنت الماوا است قم
فا طمه بنت امام هفتمین — چوندرو خاکست پس یکتا است قم
حضرت معصومه آن نور آله — چون دراو باشد بما ملجا است قم
گفت قطب هشتمین چون خواهرم — هست قم پس شهر بی همتا است قم
هست زوّارش مثال زائرم — محترم چون کعبه درغبر است قم
با پیمبر گفت جبریل امین — خاك قلب حضرت زهراست قم
دختر موسی ابن جعفر چون دراوست — بر تمام شهر ها مولاست قم
شهر ها مانند بستانند سبز — در میانشان لالهٔ حمراست قم
با فلك سنجیده ام آن بقعه‌اش — عقل گفتا از فلك اعلی است قم
شیعیان مرتضی آنجا روند — حق بود گر مسکن دلها است قم
چون شود روز قیامت در جنان — مثل خورشید جهان پیداست قم
در میان ملك ایران از دو چشم — نیك بنگر همسر بطحا است قم
هر که خواهد عفو عصیانش شود — بهراو گو عروة الوثقی است قم
مدح آنرا کرد لاهوتی از آن — نوری از انواز حق را جاست قم

استقبال ازنظم یکی ازصوفیه که بوحدت وجود و موجود قائل است نموده

گاه از ظلمت گه از نورم نمیدانیم کیم — گاه دریا گاه من طورم نمیدانم کیم
که محمد گاه موسی گاه شمرم گه حسین — گه بحق نزدیك و گه دورم نمیدانم کیم
گاه ظاهر گاه باطن گاه عالم گاه جهل — گاه حاضر گاه مستورم نمیدانم کیم
گاه مسکین گه غنی گاهی رعیت گاه شاه — گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

گاه اصلم گاه فرعم گاه نوعم گاه جنس — گاه مخفی گاه مذکورم نمیدانم کیم
گاه جوهر گه عرض گاهی کمم و گاه کیف — گاه هوشم گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه جنت گاه دوزخ گاه طوبی گه جمیم — گاه غلمان گاه من حورم نمیدانم کیم
گاه آبم گاه آتش گاه خاك و گه هوا — گاه بارد گاه محرورم نمیدانم کیم
گه نجومم گاه افلاك و هیولا گه صور — گاه تار و گاه سنطورم نمیدانم کیم
گه مسلمان گاه کافر گاه عاقل گه جنون — گاه بازم گاه عصفورم نمیدانم کیم
گاه عابد گاه مسجد گاه کعبه گاه دیر — لامکان گه گاه محصورم نمیدانم کیم
گاه ناخوش گاه سالم گاه روزم گاه لیل — گه سلیمان گاه چون مورم نمیدانم کیم
گاه اول گاه آخر گاه حادث گه قدیم — گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گر وجود اصل است باید عقل گوید برملا — در دو عالم بندهٔ زورم نمیدانم کیم
ماهیت مخلوق یزدانست لاهوتی بدان — هرچه هستم بنده مغفورم نمیدانم کیم

در منقبت حضرت علی ابن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه

رسم عاشق نیست مهر دوست پنهانداشتن — مرده بودن به نهان اورادراین جانداشتن
زشت باشد دیدن آنکس که مرآت خداست — بازرفتن مدح ووصف ازکار شیطانداشتن
عقل نبود آنکه راخضر است اندر پیش روی — ترك بنمودن طمع در آب حیوانداشتن
شرط عقل آن نیست آنچیزی وصالش ممکن است — دور کردن خویش رادرعین هجرانداشتن
هست مجنون آنکه آبادی تواند کرد شهر — رفتن ازآن شهر واو راپاك ویرانداشتن
ظلم باشد عمرخودرا صرف حرف بوعلی — با وجود آنمواعظ از سلیما نداشتن
کس نخواندخویش داناچون به بیندا ومسیح — ذکر دیکر او ز فهم و علم لقمانداشتن
میشود دانا که بیند او امیر المؤمنین — عمر خود را باز او در فکر سلمانداشتن
بعد دیدن عرش از روی جهالت میشود — شعر کفتن وصف از دیوار ایوا نداشتن

آدمی سالم بود از لطف خلّاق جهان   بیجهة مانند مجنون حرف هذیانداشتن
با وجود قطب چارم آنعلی ابن الحسین   برخطا باشد که مدح ازاین واز آنداشتن
آن امام رهنما آن حاکم ملك وجود   آنکه نامش فخر باشد زیب دیوانداشتن
چشم حق بین بود هر کر کس نمیدیدی یزید   با وجود اینچنین تمثال یزدان داشتن
زاده سفیان چکونه میشود هادی بدین   کی سزد در دین جز این هادیّ وسلطانداشتن
دین پیغمبر نکردد راست اندر نزد خصم   غیر آنکه بهر او این شاه برهانداشتن
کر امام چارمین بودی نهان در بطن غیب   بهر امت کی اثر میداشت قرآنداشتن
کر نمیشد از زبانش جاری آنعلم اله   بی ثمر میبود اصلاً ذکر عرفانداشتن
حق نمودی خلق اول نور این بدر وجود   زانکه لازم دید بر عالم نکهبا نداشتن
خواست اوظاهر شود ازنوع انسان کردکار   ورنه کی واجب بذات حق شدانسانداشتن
کر نبودی حضرتش دیکر کسی پیدا نبود   نوح را در آن سفینه حفظ طوفانداشتن
ذرۀازنورخود بنمود این معجز بس است   محو رخسارش بطور آنپور عمرانداشتن
امر او بودی که یك چوبی بدست آن کلیم   صورت ماری پذیرد شکل ثعبانداشتن
قدرت حق خواهی آنقدرت ز حکم او نکر   بهر ابراهیم آتش را کلستانداشتن
عکس آن رخسار او بر صورت یوسف فتاد   شد زلیخا باعث اوراحبس وزندانداشتن
رزق میکائیل بر مخلوق از حکمش دهد   هست نادانی نظر بر برف و باراند اشتن
بر هیولای جهان صورت عطای او بود   عقل مبهوتست ازاین قدر احسانداشتن
مهر اورا هر که دارد جنتش کردد مقام   نیست مانع هیچ اورا کوه عصیا نداشتن
حکمت حق آنبود خوانی کلامش روزوشب   ورنه بی معناست حکمتهای یونا نداشتن
بعد از شاه شهیدان هر که او داند امام   فخر او را هست در دل نور ایمانداشتن
او صراط المستقیم و او بود میزان حق   دوری زانراه خود رامات و حیرانداشتن
نسبت خورشید با رخسار او هرکز مده   در تقابل شد خطا قطره بعمانداشتن

این علی را باعلی جدّش جدا هر کز مدان   روح و جان یك هست برا وفرق نتوانداشتن
مظهر اسماء حسنی آنجنابش را بدان   حق بود آن آینه بر روی سبحانداشتن
ای شبیه مصطفی در خلق ای زین العباد   جان سزاوار است در راه تو قربانداشتن
آندم عیسی تو داری بر حیات مردکان   پس خطاازغیر خواهش بهر در مانداشتن
تو سرور دیده زهرا و سبط حیدری   این غلط غیر ازتو شافع بجر غفرانداشتن
روز را بکذاشتن شب را نمودن اختیار   چشم پوشیدن ز حیدر مدح عثمانداشتن
کی تواند غیر تو مخلوق را در روزحشر   خارج از نار جحیم و سوز نیر انداشتن
کی تواند در صف محشر به مثل اسب تو   اندر آنمیدان نمایش یا که جولا نداشتن
کی تواند مشکلات خلق را نزد خدای   در شفاعت مثل تو آنروز آسانداشتن
کی تواند روی پل بهر نجات شیعیان   جانب دوزخ زلطف افتاده داما نداشتن
کی تواند مثل لاهوتی بمدح حضرتت   صاحب جنت شدن در قبر رضوانداشتن

بمیرزا تقیخان مجدالملك نوشته

خواهی اگر ماه را فسرده ودلخون   خواهی اگرسرو را شکسته ومحزون
چهری بگشا که ماه گردد غمگین   قدی بنما که سرو گردد دلخون
تا بردت ماه سجدها ی پیاپی   تا کندت شمس بندگی زحد افزون
پرده ز صورت فکنده رو بسر بام   خیز و خرامان نمای قامت موزون
لیلی نامی کر از قبیلۀ حی بود   دختر کی یك فزون ندیدی مجنون
ایدو صدت دل سپرده برخطوبرخال   هر یك مجنون سر نهاده بهامون
سرخ لبت را بخنده آر و پس آنگاه   رنج شقایق فزای و درد طبر خون
گر بخرامی بباغ محض تفرج   گلشنیانت شوند واله و مفتون
مفتون گردد چودید چشم تو نرکس   واله گردد گلکت بچهره گلگون

با تو اگر لاف همسری زد خورشید　　تا نگرد بر تو خیره گردد و مغبون
مثل تقیخان عبقری که در امروز　　بر همه اش بر گزید خالق بیچون
حضرت اشرف خدایکان افاضل　　آنکه وحید است زیر گنبد گردون
پادشهش مجدملك كرد مخاطب　　چونکه حضورش شدی مبارك و میمون
دانی وقت سخن سرائی باشد　　لذت ارواح از تکلم او چون
شهد کلامش همیشه در رك و در پی　　ماند همانسان که از فوائد معجون
فضل فلاطون گذشت و حکمت لقمان　　هردو شداز چشم دهر مخفی و مکنون
حضرت او را بگفتن آور و بر گوی　　حکمت لقمان کدام و فضل فلاطون
گاه فضیلت بود مبادی آداب　　وقت کمال و هنر مقنن قانون
در کف آن محتشم ثبات ندارد　　گر بودش سیم وزر دوچندان قارون
دفتر اشعار او چه بینی گوئی　　اینکه بود گنجی ازجواهر مشحون
دشمن او هر که هست بیشك داند　　قصه موسی است با خصومت هرون
ایرخ دانا به پیش روی تو بر خاك　　وی دل مهدی بنزد لطف تو مرهون
از چه نگیری قلم بدست و بکف گیر　　مطلب نیکو بیار و خلقت مضمون
وی دو صدت بنده داعی و مدّاح　　هریکی ازلطف توست راضی و ممنون
ختم سخن با دعای جان تو شاید　　زانکه نیایم ز حق وصف تو بیرون
تا دم گرمی زند تموز و حزیران　　تا نفس سرد میکشند دو کانون
خصم تو سوزنده باد در دل آتش　　یار تو اندر پناه ایزد بیچون

درمدح حضرت امام حسن مجتبی و امام حسن عسگری صلوات‌الله علیهما

نظر برای چه داری تو در کتاب کهن　　که بهر هر که کنی زاولیای پیش سخن
بیا برای تو گویم مناقب از دو ولی　　که استماع نمائی بگوئیم احسن

که عقل خیره شود ازفضایل واوصاف　　که مرد مات شود همچو ابکم الکن
زنام و رتبه ومعجز هر آندو یکباشند　　ولی ظهور نمودند در جهان بدو تن
یکی امام دوم پور حیدر و زهرا　　یکی به یازدهم شد ظهور او بجهن
هر آندو را بجهان شد پدر علی اما　　یکی به اول و یك در دهم نمود علن
ز قطب دوم و از یازده دهم خبرت　　که عقل مرد شود زاستماع آن در دن
حسن بخلق وحسن روی وهم حسن رفتار　　حسن بحلم وحسن موی وهم بنام حسن
یکی نمود به یثرب برای خویش مقام　　یکی بسامره فرمود بهر خود مسکن
یکی بشمس دهد از جمال خویش ضیا　　یکی بماه شود از جمال نور افکن
یکی چه امر کند نطفها شوند جنین　　یکی چه حکم کند زن بگردد آبستن
ز بحر جود یکی قطره در جهان باران　　ز کان دست یکی ذره در زمین معدن
ز مهر آن بشود خار در کلستان کل　　ز مهر این بشود برك در شجر لادن
ز امر آن بزمین آید از سما باران　　ز حکم این بشود در بهار سبز چمن
ز عکس ابروی آنشد پدید قوس وقزح　　ز عکس ابروی این بین هلالرا روشن
زامر آن شده هر جنس از دگر ممتاز　　ز حکم این شده هر ضد بدیگری مقرن
یکی‌است نور ازل مشعل بقا و حیات　　یکی چراغ ابد نقطه وجود و زمن
یکیست فیض نخست وظهور حق بصفات　　یکیست علم خداوند را عیان مخزن
بامر ان بکند سیر زهره با برجیس　　بحکم این شده‌ساکن جدی سُها و پرن
بامر آن شده هفت آسمان مطیع وغلام　　بحکم این شده‌این هفت ارض درمحجن
به مهر اوشده ابلیس برتر از جبریل　　زقهر این بشود جبرئیل چون اهرن
بامر آن بشود خون غذای طفل رحم　　بحکم این بشود ظاهر از دو ثدی لبن
بیك اشاره او قند آمده شیرین　　بیك نظاره این چرب آمده روغن
بدون اذن زآن کی بپرد هر طیار　　بدون حکم ز این کی رود پرنده وکن

زحلم آن شده درجسم دین حیات پدید   ز علم این شده جان آشکار بهر سنن
هزار خادم درگاه آن به از جمشید   هزار چاکر درگاه این به از بهمن
نظر کنند بجهنم چه مجتبی یك روز   بدل شود بگل آن نار او شود گلشن
گذر اگر نکنند عسگری بجنت حق   بهشت هیچ نخوانند و میشود گلخن
بروز جنك اگر مجتبی کشد تیغی   ز خوف آب شود دست خصم هر آهن
برزم عسگری ار چشم را بگرداند   بجسم روح نماند برای آن دشمن
زبهر این دو شدی چشم پیر کنعان خوب   وگرنه این اثر هرگز نداشت پیراهن
مسیح داشت بدل مهر ایندو راپنهان   که مرده کرد چنان زنده او بسرّ وعلن
خلیل اسم حسن برد گل شد آن آتش   عوض بنار پدیدار لاله و سوسن
کلیم خواست چه یاری زاندو تا گردید   عصا چومار بآندست خویش در اوژن
شعیب چون متوسل باندوشه گردید   خلاص گشت ز قهر خدای در مدین
شفای حضرت ایوّب شد عیان آنوقت   زدست خویش کرفت آن زآندومه دامن
خجل ز روی یکی گشته درفلك خورشید   خجل زبوی یکی کشته درجهان ادمن
بیك اشاره آن جاهلی شود دانا   بیك نظاره این باهلی شود از کن
بیك نظاره شود مورچه فزون ازفیل   بیك اشاره شتر میرود ته سوزن
اگر نبود بدین او نمیشد آن محکم   اکر نبود بدین این نمیشدی متقن
زحلم آن شده چون شب سیاه رو کفار   زعلم این شده مبهوت هر کجاست شمن
برای خلق خدا کرده آندو شاه پناه   نهاده بهر کنه کار آندو را مامن
ایا دو حجت حق ایدو سید معصوم   که بوده اید هر آندو قرین رنج ومهن
در آندمی که خدا آفرید نور شما   رسول بود برای نظاره در ازکن
چوخواست موسی عمران رخ شما بیند   هزار مرتبه بشنید او بکوش که لن
هزارچشمه کوثر عیان زحرف شمااست   هزار چشمه حیوان بآنکلام ودهن

خدای داده محبّ شما برضوان جای   ولیك دشمنتان کرده در جحیم آون
لوای ملت اسلام بود دست شما   که ناپدید شد از روی ارض هرجوزن
صفات خوب شما و کمال علم شما   نمود خلق مسلمان بعیدشان زوثن
زبان بحکم شما معترف بتوحید است   به بحروبرّ و بکوه وبشهر و هر برزن
کسی ندید خدا را ولی شما را دید   یقین نمود خدا را نموده او دیدن
گرفت نور جمال شما تمام جهان   ز روس و ژاپن و چین ورسید تا برلن
چه شد معاویه مسکن نمود در دوزخ   کجاست معتمد آنروزبود چون دشمن
برای آندو نماندی بغیر لعن که خلق   شبانه روز نمایندشان بوقت غرن
امید وار چنانم زلطف هر دو امام   دهید تاج مرصع بروز حشر بمن
نظر کنید بشعر من فسرده زار   که نیست بهروی امروز نزد خلق ثمن
چه دید طلعتتان را بچشم لاهوتی   صدا کنید که مهدی بیاو لاتحزن

در منقبت حضرت امام محمد تقی صلوات الله علیه

عید نوروز و ماه فروردین   خوش بود مدح کردن ازشه دین
منبع معجزات امام نهم   اول ماصدر کتاب مبین
نور یزدان محمد ابن علی   که رضا کرد بعدخود تعیین
آنکه بردر کهش بساید همی   صبح مهر ومه وستاره جبین
آنکه از امر او شود تابان   صبح صادق زشب برو بزمین
آنکه از قهر او شود پیدا   نارسوزان زجسم ماءمعین
آنکه بی حکم اونکردد ماه   هیچ شهری باَفتاب قرین
چرخ گردون باذن اوبشهور   روزوشب بیسکون که گشت سنین
آنکه از خلق او بود بوئی   درصحف ذکر از بهشت برین

آنکه دریاز جوداو جوئیست	کر نماید بحدس خود تخمین
آنکه ازحکم خود قضاوقدر	شده تابع باو چه عقل رزین
آنکه شد از کلام او سیار	دین اسلام تا بهند و بچین
آنکه آدم زامر او کردید	ازچنین خاك وکل تنش تکوین
حق پرستی زاو خلیل کرفت	درجهان یادو کشت با آئین
یوسف آزویرا چه دید بدل	کرد از دل بحسن او تحسین
کرد در کوه طور موسی را	با کتابی روان چه شیر عرین
ازصفاتش چه کسب کردمسیح	کشت دینش چه کوه هندمتین
اوبشرع رسول جان داداست	کرده اورا بسان حصن حصین
وصف او کرده سوره طاها	مدح او کفته سوره یسین
امر او میکند کدا سلطان	حکم او میکند ملك مسکین
نشود نطفه در رحم هر کز	بی اشاره زاو بدان توجنین
تلخ از قهر او شده تریاك	قند از مهر او شده شیرین
خون بر کها وروح درابدان	حکم او کرده عقد با کابین
کرصفات خدا تو میخواهی	اوست آئینهٔ کمال به بین
کس ندیداست ذات یزدانرا	لیك تمثال او نکر تو همین
علم وخلق رسول راخواهی	هردو پیداست درخمیره این
بیرضایش نباردی باران	نکند سر ز خاك در نسرین
برف از حکم او کند تبرید	شمس ازامراو کندتسخین
شدچه جبریل جزو خدامش	حق نموده بوحی خویش امین
خادم در کهش دوصد جمشید	چاکر بقعه اش چه قسطنطین
دشمنانش شدند اهل شمال	دوستانش شدند اهل یمین

هر کجا او قدم نهد رضوان	هر کجانیست اوبود سجین
روز از روی او شده روشن	لیل ازموی اوشده مشکین
ایولیّ خدا امام جهان	که کلامت بود چو دُرّ ثمین
ممکنات از مجردواز جسم	هست در خاتم ید تو نکین
تحت حکم تو کوکب ثابت	زیرامر تو سیر علویّین
نظر لطف کن بلاهوتی	تا شود منزلش بخلد برین

در مدح حضرت سیدالمرسلین صلی الله علیه وآله

ای آنکه ات نبوده بسهو اللسان لسان	وصف تو کرده اند زکرّو بیان بیان
از امر توست داده خداوند جان به تن	از حکم توست میبرد از ناتوان توان
برد است آنجمال تو از آفتاب تاب	سودند بر کف قدمت کلرخان رخان
احمد بآسمان و محمد عیان زمین	دادی بحسن خوی بروح روان روان
آنخاك درگه تو بنازد روا بود	بر عرش و کرسی فلك عزّوشان بشان
افکندی از جمال تو خورشید رازنور	انداختی براه ز سرو چمان چمان
خاقان بانبیا و خدیوی باولیاء	سلطان عرش فرشی و در لامکان مکان
آمد نسیم عدل تو درروی ارض وخاك	بنمود در نظاره زد هشت خزان خزان
حاتم اکر بخواب ز جودت خبر شدی	میداد جود خویش به بیدانشان نشان
حکم خدای شد بملایك بدین خویش	آنحضرت ترا بنماید شبان شبان
از بهر مطبخ تو خداوند ذوالمنن	جدی و حمل نموده دراین آسمان سمان
اندر ازل که خلق خدا کرد نور تو	دیدیم بود تکیه پیغمبران بران
هر معجزی که کرد مسیح و کلیم حق	لطف تو کرد جمله زاین شیعیان عیان
شایسته نیست مدح تو جبریل کر کند	در مدح شاه نیست زهر مرزبان زبان

ابلیس را زقهر تو از نزد اهل حق | بردند سوی نار ملایك كشان كشان
قرآن که از لبان تو جاری بخلق شد | حکمت بخلق کشت چه آب روان روان
آید بروزکار که از بهر افتخار | بر در گهت رسد ز بلند افسران سران
آید دمی که رو بزمین دین تو شود | در او شود پدید ز روئین تنان تنان
در مدرسه کتاب تو خوانند اهل دل | جویند حکم تو همه از سائلان یلان
آندین کردکار بگیرد تمام ارض | بسته شود زجمله فرماندهان دهان
دیدی بروزکار بسی دشمن و ولی | دادی زراه لطف بهر بی امان امان
از عشق روی توست بریزم زچشم اشك | بینی تو اشکم ازمژهٔ خونچکان چکان
لاهوتیست عاشق ختم وسل بدهر | بیند اکر هزار از این تازیان زبان

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی صلوات الله علیه

دیشب آنسیمین بر سیمین بدن | شد بمن نزدیك تر از پیرهن
زلف عقرب وار بر رخ ریخته | چون قمر درعقربش آید وکن
کفت بامن چند خاموشی کنی | ایکه همتایت نباشد در جهن
عیدنوروزاست مطلوب دل است | ماء و الخضراء والوجه الحسن
گفتمش نیکو بیان کردی ولی | نیست پیدا این سه اصلا بهرمن
آب اندر سنگلج معدوم کشت | حوضها خالی ز آب و پر لجن
کر درخت سبز بودی خشك شد | سبزه مفقوداست اندر این وطن
روی خوش بسیار لیکن دوستان | در نظر دارند ما را اهرمن
یکنظر زانچشم مستش کرد و گفت | تا بکی هستی باندوه و شجن
چندجوئی خویشتن درما و من | ماو ومن افکن که بینی خویشتن
نفی ماهیّت بکن از لفظ ما | در نظر هرکز میاور حرف من

کر ز مستی یکدمی آئی بخود | خود نه بینی هیچدم اندربدن
کر کنی عریان توجانرا ازخیال | نیست حاجت هیچ جانت را به تن
روی خوب وسبزه وآب وصفا | بهر همکاران کذار ای مؤتمن
تا بکی در حکمت یونانیان | میگذاری خویش دررنج ومحن
علم خواهی نامهٔ تجرید خوان | زهد خواهی جامه تلبیس کن
تو نباشی در جهان وهست باز | درفلك مرّیخ وبرجیس وپرن
تا که عقلت میرسد راهی برو | تا که دستت میرسد پائی بزن
چون ابوذرباصفاشویارودوست | چون ز راه باوفا شومرد وزن
تا بکی پوشی تو روی آفتاب | تا بکی ترسی ز کید اهرمن
تا بکی اندر تقیه زین خران | تا بکی عارف نما در انجمن
عید مولود امام دوم است | مظهر ذات خدا یعنی حسن
معدن علم الهی در جهان | مخزن اسماء حسنی در زمن
نور یزدان مرسل روح القدس | شمس امکان شاه دین ماه ختن
آنکه چون موسی بیندازد عصا | تابه بلعدهر چه هست ازمکروفن
آنکه چون عیسی کند ازیکنظر | مردها را زنده جانها را به تن
معنی قرآن ز کلك بیقرین | حافظ قانون بامر ذوالمنن
از یکی امرش ببارد آسمان | گل بیك حکمش بروید ازچمن
ساکن است ازحلم اوجرم زمین | خامش است از امر او نوع فتن
شد قضا احکام آنحضرت مطیع | بست افعالش قدر را در رسن
از قمر افزون شود درضوء نور | کر نظر آرد ز لطفش بر پرن
آسمان معدوم گردد کر کند | با مقام رفعتش کس مقترن
حکم او نبود نگرید طفل زار | هم نیارد هیچ پستانی لبن

ساکنان کوی او اهل بهشت　　گر پری باشند یا اندر یمن
دشمنانش را جهنم مسکن است　　در جنان گیرند گر جای و وکن
گر قدم را او نهد اندر جحیم　　بهتر از رضوان بگردد مر زغن
گر غضب آرد برخ اندر قبور　　خاك گردد آنچه میباشد بشن
گفت پیغمبر که میآید حسن　　تارود از قلبها جبت و وثن
گفت حیدر صلح او برتر کند　　آنچه تیغم کرد با خیل شمن
بین که آیات الهی را نمود　　بر تمام خلق او بی ریب و رن
با صفات حق منور کرد ارض　　مؤمنان را علم شد یار و فطن
گفت جنك ودشمنی حکم خداست　　دور گردد درجهان از مرد وزن
خلق عالم باید از روی صفا　　یکدیگر خواهند باخلق حسن
حکم اورا دان کنون حق الیقین　　سایر احکام را چون وهم وظن
مدح پور فاطمه انقدر دان　　میکند از قند شیرین تر دهن
تا که باشد چارطبع وپنج حس　　تا که باشد هفت شوی چار زن
سید اهل جنان اندر دو کون　　قبله لاهوتی شیرین سخن

در مدح صدر اعظم

شد بهار وغنچه‌ها راباز شدمهر از دهن　　بلبل از نورستگان باغ میگوید سخن
نرگس مخمور مینالد زدست رعد و برق　　زنبق از عشق چمن بینی بدرّد پیرهن
سرو از سر تا بپا پوشیده جامه سبز رنك　　لاله دربر کرده از عشقش نگر خونین کفن
چون شهید عشق سر از خاك بیرون کرده است　　سوسن ونسرین چه شمعی نورده اندر لگن
بانك مرغان چمن در کاج کرده زلزله　　بر تماشا گردنش کج کرده آنجا نارون
دانهٔ باران که از ابری فتد درروی دشت　　سر برآرد مثل مرده از زمین یك یاسمن

سرخی رخسار گلها بانك مرغان بوی خوش　　میکند دعوت ببستان آدم از بیت الحزن
از افق خورشید سر بیرون بیارد با وقار　　تادهد بر او سلام از قلب شاخ نسترن
کوهسار از آب باران شورد او هردم دهان　　مرغزار از عقد شبنم میشود رشك عدن
بلبل اندر شاخ گل باوجد خواند مدح یار　　آن گهربخش خطاپوش آن بخلق وخوحسن
صدر اعظم آفتاب ملك ایران آنکه هست　　حافظ این مملکت زا سیب اعدا و فتن
آسمان بر در گهش آورد هردم سر فرود　　ارغوان از طلعتش شدسرفراز اندر چمن
نوك کلکش حل کن هرمشکلی درروزگار　　دست جودش اغنیا گردان مسکین وطن
شکر احسانش زانسان درگذشته میکنند　　طوطیان در هندوچین بلبلان درانجمن
کی مقابل میشود باخرج یکخوانش بروز　　مالیات دولت ژاپن و یاملك یمن
پشت درپشت او شرف دارد به مخلوق زمان　　ازکمال واز جلال و از علوم و از سنن
دفتر اوصاف اورا یکورق هرکس که خواند　　تا وراعمر است در دل او نیارد ما و من
ای ضمیرت همچه نور علم در مصباح دل　　ایخیالت چون فروغ عقل در مشکاة تن
گوهری باشی تو در ایران نباشد مثل تو　　تا ابد حفظت نماید حق پناه خویشتن
دوستانت را همیشه باد در ایران نشاط　　دشمنانت را بود هرروز شب در بر کفن
حاتم هرگز صد یك جود ترا عمرش نکرد　　نام او مشهور گردید است نزد مرد وزن
تو گلی اندر گلستان جهان درعقل و علم　　صدر اعظمهای دیگر نزد تو خارد کن
از بنان توست کرده عدل این انرا بهشت　　در کبد کردد غذا باعدل قسمت در بدن
شیر با آهو ز تدبیر تو گشته یار و دوست　　گرك بامیش است نوشان ازیکی پستان لبن
گردئی چون حصن آهن دور ایران ازقشون　　تا نگردد وارد خاك عجم هر اهرمن
برعدو گرچین در اندازی بابرو یت زخشم　　او بچین میرد ز خوفش گرچه باشد پیلتن
مردم ایران چنان عاشق برفتار تو اند　　چون برفتار رسول الله اویس اندر قرن
تابود مستی بصهبا سرخی اندر روی گل　　مادحت لاهوتی وحافظ بجانت ذوالمنن

در منقبت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

از تو شد عالم هویدا یا امیر المؤمنین   ما سوا شد ازتو پیدا یا امیرالمؤمنین

بعضیا بینم خدایت خوانده‌اند اندر زمین   مظهر استی تو باسما یا امیرالمؤمنین

حق تو باشی حق بخوانم من به پشت حرف نفی   ظاهری چون بعد الا یا امیرالمؤمنین

حق نمیبخشید از آدم گنه روز ازل   گر نکردت نام گویا یا امیرالمؤمنین

کشتی نوح نبی را بود لطف تو نجات   ورنه میشد غرق دریا یا امیرالمؤمنین

شد گلستان آتش نمرود بر جان خلیل   کردی آتش را تو اطفا یا امیرالمؤمنین

درخیال خویش یوسف حسن رویت دید گشت   در میان خلق زیبا یا امیرالمؤمنین

نور رخسارت نمودی طور بر شخص کلیم   بر عدو بنمود بیضا یا امیرالمؤمنین

دین احمد تا ابد باقیست چون شخص ترا   بر همه بنمود مولا یا امیرالمؤمنین

مصطفا نور ترا میدید با چشمان خویش   درشب معراج واسرای یا امیرالمؤمنین

در شب معراج پیغمبر ترا درخویش دید   نازل آمد قوس ادنی یا امیرالمؤمنین

علم تو یزدان بقران خوانده کوثر از ازل   نازل از بهر تو طاها یا امیرالمؤمنین

سربسر توریة انجیل است وصف حال تو   در همه قرآن هویدا یا امیرالمؤمنین

چون بفکر خویش آوردی مقامت جبرئیل   مات وحیران گشت وشیدا یا امیرالمؤمنین

جبرئیل از حکم تو بر انبیا کردی نزول   هرچه گفتی کرد القا یا امیرالمؤمنین

کس ندارد چون حسن پوری ویا همچون حسین   جز تو نبود جفت زهرا یا امیرالمؤمنین

چون بکعبه تو تولد گشتی ای دست خدا   گشت قبله شهر بطحا یا امیرالمؤمنین

عقل اول شمع عالم نیست غیر ذات تو   صادر ازتو گشت اشیا یا امیرالمؤمنین

خالق الاشیا بود یکتا بنزد هر حکیم   پس تو هم هستی که یکتا یا امیرالمؤمنین

پادشاه اولیا باشی تو اندر هر دو کون   نیست خلقی باتو همتا یا امیرالمؤمنین

نطفه با مهر تو گیرد جای نه مه در رحم   هم هویدا صلب آبا یا امیرالمؤمنین

ازاشاره چون کنی گردد منی مانند گوشت   از نظاره گردد اعضا یا امیرالمؤمنین

گر نباشد امر تو جاری بجسم آب وخاك   سبزه کی روید زصحرا یا امیرالمؤمنین

گر نباشد حکم تو فرمانروا در گلستان   کی شود گل سرخ وحمرا یا امیرالمؤمنین

روی تو بنمود روشن روز را در چشم ما   موی تو شب کرد سودا یا امیرالمؤمنین

خلق از نور تو شد در آسمانها این نجوم   جملگی چون ثور وجوزا یا امیرالمؤمنین

بارخت خورشید گر خواهد نماید همسری   خود کند او خوار ورسوا یا امیرالمؤمنین

اسم یزدانرا پیمبر بین علی بنمود ذکر   تو علی گشتی و اعلا یا امیرالمؤمنین

پاسبان در گهت برتر ز صد جمشید جم   خادمت صد مثل دارا یا امیرالمؤمبین

صدهزاران مثل رستم زهره هارا باختند   تیغ تو دیدند هیجا یا امیرالمؤمنین

عرش حق گویند میباشد نجف آنقبر تو   لیك داری قلب ماوا یا امیرالمؤمنین

این قضاو این قدر را حکم تو جاری نمود   فعلشان کردی توامضا یا امیرالمؤمنین

جنت ازمهر توشد موجود دربحر وجود   دوزخ از قهر تو پیدا یا امیرالمؤمنین

این جهان باشد تو حاکم بر تمام جن وانس   هم تو شاهی روز عقبا یا امیرالمؤمنین

چونکه لاهوتی بود مداح وهم اولاد تو   از جهنم نیست پروا یا امیرالمؤمنین

در مدح اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

زجود خسرو عاقل زعزم حضرت سلطان   فقیران جمله مستغنی جنانگردیده شد ایران

شهنشاه فلك فر پهلوی کز تیغ برانش   شهانرا زهره در دل گشت آب وبنده شد خاقان

خدیو داد گر یعنی رضاشه آنکه در گیتی   فلك چون او ندیده در هزاران قرن خود سلطان

چهار آیت و را همراه شد تا آنکه سلطان شد   یکی عدل ویکی جود ویکی نصرت یکی ایمان

بنان اوست در بخشش چه ابر از بهر هر مسکین   سنان اوست در کوشش مثال رستم دستان

صفات چارازاو ظاهر آمد اینزمان گویم   که باشد بر سزاوار شهیش حجة و برهان
یکی رفتار پیغمبر یکی گفتار از حیدر   یکی ناموس ازعیسی یکی دوری زهر عصیان
زنور رأی وحسن طلعت وطبع گهربارش   بودخورشیدوهمچون ماه‌سیم چشمه‌حیوان
زبهر دولت و از بهر دین و پیکر عالم   بودچون آسمان وبوستان وسیمین چون جان
نهد تختش فراز مسکن بهرام در کیتی   کندامرش دخالت درطبیعتهای چارارکان
سحاب کف ّ اوبینی بایران باشداینکارش   بریزد لؤلؤ اندر یم بیارد کوهر اندرکان
زفرّ تاج اوحسرت برد خورشیددر گردون   زنقش کلك اوزینت دهدبرخویشتن رضوان
چهار اطراف ایرانرا نگر بخشیده امنیت   بضرب توپ از شمشیراز زوبین از پیکان
زگردموکبش رخسارخورشیداست درظلمت   زنعل مرکبش بنکرزمین پر ماه در میدان
سپهرش گشته مرکب هم هلال آمدرکاب او   سهیلشگشته همچونگوی وپروینش شده چوکان
نهدحکم وُراخاقان روم وروس در گردن   بردامرو را سلطان چین و آلمان فرمان
بدرکاهش ستاده روزوشب گربنگری نیکو   دوصدمانند اسکندر دوصدمانندنوشروان
شهنشاها اگرموسی نباشی پس چرادستت   عصارا افکند کردد عدو را در نظر ثعبان
بتخت جم پس ازجمشید مانندت نشدجالس   نه کیخسرونه کشتاسب دراین دنیادراین دوران
بمدحت هرچه لاهوتی بگویدجملگی مهمل   بوصفت هرچه بنویسم بودلاطایل وهذیان
الا تاهست ناهید فلك در عیش ودرشادی   تو باشی پادشاه ما همیشه خرم وخندان

در توحید گوید

ای منزّه ذات تو عما یقول الواصفون   کفتهٔ بر ممکن انتم لم تکونو تعامون
عقل اوّل کشت صادرازتو مخلوقات ازاو   بعدازآن کفتی که مجموعا الینا راجعون
انبیا را از ازل کردی ز جمله انتخاب   پس ندا کردی بما انّا الیکم مرسلون
جنت ازلطفت نمودی خلق بهر مؤمنین   دوزخ آوردی زقهرت بهرهم لایؤمنون

هیچکس مأیوس ازآن رحمتت هرگز نشد   من نیابم هرچه بینم یك تنی از یقنطون
این جهان رامزرعه کردی برای جن وانس   حاصلش رابعد بردارند مما یکسبون
خودبیان کردی که یهدی من یشاء هستم بلی   عقل کوید نیست غیرت ایك هم لایشعرون
آنکه دردل دارداقرار آنکه هستی بی‌قرین   هست لاخوف علیهم حالشان لا یحزنون
خالق این هردو عالم آنوجود پاك توست   هرکه باشد غیر این باشد زهم لا یعقلون
قلب آن باشد که نور روی تو تابد در آن   ورنه قلبش کس نمیخواندزجمع عالمون
انبیا آئینه میباشند اوصاف ترا   درجهان هستند دائم یفعلوا مایؤمرون
اولیا از بعد آنها مثل لاهوتی همی   مسکن اندر جنت تو کرده فیها خالدون

در تعیین احسن اشیاء و صفات گوید

در منظر دو عالم در نزد خورده بینان   هرچیزافضل آمدکویم که هست پنهان
از مرسلان محمد از عالمان ارسطو   از صوفیان معروف از کافران شیطان
از مؤمنین ابی ذر از فاسقین ابی جهل   از شاعران نظامی از خسروان سلیمان
از شهر هاست لندن از کوههاست البرز   ازاوصیا است حیدراز اصفیاست سلمان
از روز ها قیامت از ماه ها مه صوم   از عضو ها بود دل از روحها بود جان
عقل است ازجواهر چشم است ازظواهر   خورشید از کواکب از سبز هاست ریحان
از وقتها جوانی از عیشها توانی   درحسن روی یوسف درحکمت است لقمان
از شاخها ست طوبی از سنگها زمرد   ازقولها صداقت از فعلهاست احسان
از اصلها ست توحید از فرعهاست عصمة   از قبلهاست دلبر از حادثات طوفان
عشق است ازمراتب صدقست از مسالك   روح است ازملایك شخص نبی زانسان
درپیری است صحت عیش است درجوانی   اندر بهار سبزه در ماهها ش باران
از درد هاست غفلت از نار ها جهالت   از هر صفت عدالت از هر عقاب نیران

از عطر هاست عنبر از بند هاست قنبر — از بالهاست شهپر از بحر ها است عمان
از آبها فراتست از شهد ها نباتست — از بندگی صلاتست از هر مقام سلطان
اززهر هاست تریاك ازجسمهاست افلاك — ازچار عنصر اینخاك از ماهروی غلمان
از برجهاست جوزا ازسور هاست طاها — اندر نساست زهرا از معجزات قرآن
از مرد ها فتوت از قاضیان مروت — درهر دو کون راحت از خالقست غفران
در فصلها بهار است از تیغ ذوالفقار است — درحرف اختصار استدر عیدهاستقربان
ازسازهاست سنطور ازصوتهاست ماهور — از میوجات انگور از باغهاست رضوان
لاهوتی ازعراق استاز اسبها براق است — از جمله اقالیم نیکو است ملك ایران

بمیرزا علیخان امین الدوله نوشته

من بسی دارم ز چرخ پست بالا بر گله — کر شکایت زانکنم افتد بگردون و لوله
حادثات دهر رو دادن بهر نا کس ببین — برده دیگر طاقتم را گشته‌ام بی حوصله
من نمیدانم فلك تا کی بزاید از زنا — از کدامین مردم اقلیم کردد حامله
خسته از زادن نگردد کوئیا تا روز حشر — متصل اینکونه منزل میرساند قافله
من امین الدوله‌را خوبست آکاهش کنم — تا نباشد دور از این کارو از این مسئله
ای امین دولت شه ایوزیر حل و عقد — ای بقبض بسط دولت عقل‌تو کشت‌عاقله
نیست مانند تو فیاضی در این ایرازمین — نیست مانندتو باجودی عیان‌زین سلسله
خواستاران تو میباشند دائم در نعیم — بد سکالان تو میباشند یار آبله
خود بدانی بهر لاهوتی نباشد اینزمان — جز دعای ذات پاکت هیچ کار و مشغله
همسرانم دائما هستند در فکر صعود — بر خلاف بخت من کردیده حالا نازله
نه مرا پولیست آیدزان مرا تنزیل وفرع — نه‌مرا ملکی استآیدزان مرایك خردله
گرمرایك‌زاین‌دو بودی هرکزاندر عمرخویش — من نمیکردم شکایت از مقام و راحله

لیك واجب هست بر تولطف بر ماچاکران — آنچنانچه واجب آمد بر پیمبر نافله
بر خودت مپسند باشد در مقام چاکری — در میان رتبه اش با همقطاران فاصله
گرك بسیاراست وبدکو بیشمارای بحرجود — برتوچوپان است باشمشیر حفظ اینگله
از ازل کفتند آقا را بخدام است لطف — مثل اینکه شعر را پاداش میباشد صله
دشمنانت را خدا کیفر دهد چنك اسد — دوستانت را خدا روزی دهد از سنبله

در خلعت پوشیدن صدر اعظم

آفتاب انداخت نور خویش بر اندام ماه — صدرا عظم را عطا فرمود خلعت پادشاه
خلعتش زانرو شهنشه داد کاندرروزوشب — جان‌نثارش بودو در هرکاراوراخیرخواه
آری آری کلك او شد رونق دیوان ملك — ورنه میگردید حال دولت خسرو تباه
وهم اوآورد از قلب قضا حاجت برون — عقل او بر بست بر حکم قدر از فکر راه
او به تمهیدی نماید در نظر کاهی بکوه — او بتدبیری برد ازپیش یك کوهی چه‌کاه
او زخشمش میبرد ازسنك آرام‌وسکون — اوزلطفش آورد ازخاك بس مهر وکیاه
بوی اخلاقش اگر بر خلق عالم بگذرد — درحجاب‌جاودان میماند ازخجلت‌گناه
فتنهای چرخ را آرام میسازد اکر — از عنایت جانب آنها بفرماید نگاه
ازصفای طینت او آ که‌بود از سیرچرخ — پیش‌بینند روز دولت هست ابیض یاسیاه
اینچنین بایدوزیرشه چنین‌چون بودشد — او اتابك رتبت و اول وزیر پادشاه
زاین تلطف رفعتش آمد فراز هفت‌چرخ — آسمانش شد سریر و آفتابش شد کلاه
ایوزیر اعظم‌شه ایکه در صدق سخن — صبح صادق میبرد در سایه چترت پناه
منکه‌باشم تا کنم‌مدح‌تو اندرشعرخویش — تودراین‌مصری‌چویوسف‌بهرشه‌روحی‌فداه
پس دعایت میکنم تا آنکه باشد کلك تو — مشکل کردون‌کشای وجان‌حاسدسوزوکاه
تا موافقهای تو باشند یار عیش و عز — تا مخالفهای تو با شند یار رنج و آه

تافلك گردد بگردخویش اندر روزوشب　　تا قمر گردد بدور ارض در هرسال‌وماه
حق بلاهوتی دهد طبع و بتو عمر فزون　　حضرتت را ظل شه گرداند او را از آله

قصیده معروف بکلکیه

ای برادر تو بدان جمله دنیا کلکه　　هرچه در فکرتو آید همه‌یك جا کلکه
ارض و عرش قمر شمس نجوم افلاك　　نار و نور و حجر و تیر و ثریا کلکه
جسم چه عقل کجاروح کدام است.برو　　اصل‌وفرع و ملك و آدم وحوّا کلکه
پلو وافشره و شیر و برنج وآبگوشت　　نان و یخنیّ و کباب وتر حلوا کلکه
سرو دست‌دل قلب ولب هر چشم‌خمار　　پا و ابروی کمان با همه اعضا کلکه
اطلس‌ومخمل‌وموری‌وحریروماهوت　　تافته شال زری خلعت دیبا کلکه
گل‌وبلبل‌چمن‌وراغ‌وگلستان همه‌قسم　　سرو کاج سمن و لاله حمرا کلکه
روس و عثمانی ایران پروس وپاریس　　ژاپن و چین وسمر قندو بخارا کلکه
تو بعقلت بنگر غیر خدا چیزی نیست　　ملك الموت و دم کثرت سودا کلکه
حق دهد مرك بدان محرقه بد نام بود　　حسبه سرسام و فلج بلغم‌وصفرا کلکه
خواستن دست دگرکس‌بودای‌یارعزیز　　غمزه و ناز و قر و عشوه و ایما کلکه
فقه چه‌نحو مخوان نیست‌بحکمت‌اثری　　هندسه‌چیست‌مگو طب که سراپا کلکه
ملت ودین وزهّد غم وخوشحالی‌بعد　　شكّ و تسکین دل صلح ز دعوا کلکه
عفو عصیان شود از حق که‌موسی‌یحیی　　احمد وحیدر یعقوب و مسیحا کلکه
او کند ازنظری‌ترش وگهی شیرین‌لب　　ترشی سرکه و شیرینی حلوا کلکه
آدم از خاك عیانکردبه‌از جن و ملك　　راندن دیو از ان علمّ الاسما کلکه
خواست‌فرعونی‌هرعهد کندغرق‌ونمود　　موسی و سینه سینا ید و بیضا کلکه
زینبی آدمش افتاد بدل مهر رسول　　ذکر این شقّ قمر لیلة الاسری کلکه

او نظر داشت پس از احمد خاتم بعلی　　آیه انفسنا سوره طاها کلکه
او خودش کرد سوا مؤمن کافراز هم　　در غدیر اینهمه اظهار بمولا کلکه
او بعلمش ز ازل‌خلق نمود هرکس را　　کور وکر جاهل ودیوانه واعمی کلکه
او ببخشد کنه خلق ز دریای کرم　　اولیا منظر ما کردن و ملجا کلکه
هر که را میل کند جلوه‌هستی‌دهدش　　صورت و مادّه و مقطع ومبدا کلکه
چشم‌خوبان بکند مست و دل لاهوتی　　بردن از پی آن نرگس شهلا کلکه

در رحلت حضرت فاطمه صلوات الله علیها

آه ز اندم گشت از آفاق پنهان فاطمه　　آتشی انداخت اندر قلب امکان فاطمه
ناله از جان ملایك تا بعرش حق‌رسید　　چون‌برونشدازجهان باچشم گریان‌فاطمه
ازجفای دشمنان پهلوی پاك اوشکست　　کرددرجنت‌پدرازغم نوا خوان فاطمه
جان عالم بودبعداز احمد و بعدازعلی　　عالمی‌فرمودبیجان‌دادچون‌جان فاطمه
آفتاب عصمت اندرخاك‌چون کردی‌غروب　　شب‌عیانشدچونکه‌بودی‌مهر کیهان‌فاطمه
چشم گردون‌ازازل‌چون‌اوزنی‌هرگزندید　　شدمقامش‌برترازصدبنت عمران فاطمه
خادم درگاه او گردید سلمان شدعزیز　　بر مسلمانان مقدّم گرد سلمان فاطمه
شمع بزم محفل توحید باشد نور او　　راه حق‌فرمودبرمخلوق‌رخشان فاطمه
جنت‌ورضوان‌بودیك‌کلبه از املاك‌او　　اندراوخیل‌رسولان‌کرده مهمان فاطمه
قامت او مظهر روز قیامت بود و بس　　معنی‌رحم‌خدا بخشش‌ز عصیان فاطمه
هرکرا گرهست‌مشکل درجهان‌کاری‌بزرك　　گو توسل‌جو نماید سهل‌وآسان فاطمه
گرچه‌قرآن هست برهان نبوت نزد ما　　لیك بر قرآن‌بدان گردید برهان فاطمه
درجهانش‌غصه‌واندوه او را شد نصیب　　ازدوچشمش‌بودخون‌جاری‌چه‌باران‌فاطمه
گاه‌از بهر حسن بودش بدل آه و فغان　　که‌حسینش درنظرمیگشت نالان فاطمه

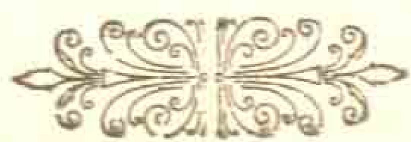
جودهمت بین که کرد آخر حسن را با حسین — دررهٔ یزدان و دین هر دو بقربان فاطمه
زینب وکلثوم را میدید گاهی برشتر — بااسیران باز میشد زارو سوزان فاطمه
روی اشتر دیدبا زنجیر چون زین العباد — آسمان شداشک ریزان کرد افغان فاطمه
بار دیکر عرش حق لرزید از ظلم عدو — باخبر شد چون زموسی وزندان فاطمه
نالهٔ از طوس آمد از رضا بر گوش او — سوخت ازآه دلش برجیس و کیوان فاطمه
باقلم بنوشت دست حق بروی لوح امر — پیشتر از کلّ موجودات عنوان فاطمه
قطره های اشک چشم شیعیان رافاش کوی — میکنداندر قیامت حورو غلمان فاطمه
راست لاهوتی بکویددرجهان بی خوف وبیم — دین و مذهب فاطمه معنای ایمان فاطمه



در مدح احمد شاه قاجار

کسی لذت برد از زندکانی — سلامت باشد او اندر جوانی
خصوصاً جفت کردد با شبابش — مقام خسرو و نوشیروانی
چه احمد شاه سلطان جهاندار — که بختش شد قرین با کامرانی
بیانش بشکند نرخ شکر را — لسانش میکند گوهر فشانی
فلك با اسب او هر کز نیارد — در این دنیا بآخر همعنانی
بآ زلف کمندش او به بندد — دو دست سام و کاموس کشانی
بترساند دل مرّیخ کردون — ز آن ابروی تیغ قهرمانی
زقهرش قابض ارواح برخویش — دمد هرروزه ضد سبع المثانی
قمرعکسی است ازخال جمالش — ز او تمثال شمس آسمانی
بمدحش مشتری درچرخ سادس — کندهرروزو شب سخطبه خوانی
الا ای پادشاه ملك ایران — که نازد از تو این تخت کیانی
بود امروز ایران چون سفینه — بتو واجب بیامد بادبانی

خداکرد است سلطانت بعالم — که بر این گله بنمائی شبانی
نشد شاهی چه تو نیکو بآغاز — نیامد خسروی چون تو بثانی
بجای خشم بر شاهان دیکر — سزد امروز کردن مهربانی
اگر شاهان دیکر لفظ باشند — تو شاهی در حقیقت از معانی
بود کاووس در نزد تو خادم — کند جمشید بهرت پاسبانی
نسیم خلق تو باد بهار است — دهد جان مرده از باد خزانی
چه نیکوئی بکن نیکی بمردم — که باقی هستی و دنیاست فانی
ز موی تو شده عنبر نکو بوی — ز روی تو شده گل ارغوانی
قمرنانی است اندرخوان جودت — که حق بنهاده اش اندر اوانی
نگهداری نما از خلق ایران — چه هستی ظل حق تا میتوانی
توباشی درجهان تا هست ناهید — مربّی در زمین در شادمانی
کسی آگه نمیشد از سلیمان — نمیدیدت بشاهی در عیانی
توهستی ظل حق درعالم کون — که ذیظل زاو ندارد دلگرانی
کند خصمت بعالم همچه نقطه — خداوند جهان از بی نشانی
شهان آیند در گاهت همیشه — برای فخر خود در میهمانی
اگر خواهند رخسار تو بینند — ز در بانت بیاید لن ترانی
مقام دولت ایران زلطفت — بچرخ زهره و کیوان رسانی
کندبرملك توجبریل ازقلب — ز شرّ دشمنانت دیده بانی
بگردد تا زمین دردورخورشید — بود چون آب شعرم در روانی
توباشی شاه ولاهوتیت مدّاح — بعشرت باشی اندر زندگانی



بیکی از وزرا نوشته

ای آنکه بر همه تو زدانش مقدمی — اندر وزارت حال تو منظور عالمی
مشکل گشای دولت و اهل فتوّتی — ایران مدارو صاحب فیض دمادمی
افکارعاقلان چه نهی نزدعقل خویش — آنها چه آهواند و تو مانند ضیغمی
باسرو بوستان تو بقامت که همسری — با ماه آسمان تو برخسار همدمی
با دوستان نشاطی و با دشمنان بکین — بریك تو اصل شادی وبا دیکری غمی
کر آدمی بخوانمت از چه مجرّدی — هستی اکر ملك زچه روپس مجسمی
در ارض ساکنی وبقدری فزون زچرخ — انسان بظاهری سپهر معظمی
درعلم و عقل صد چه ارسطوو بوعلی — از همت بلند هزاران چه حاتمی
بر جای بد سکال تو سوزنده آتشی — برروح اهل دین تو چه نوروز خرمی
برامر تو مطیع قضا هست هر کهی — با حکم تو براه قدر هست هردمی
از خلق تو نشانه بهشت است کلبهٔ — ازجود تو نمونه محیط است یك نمی
بر هر وزیر آمده اندر جهان سری — بر هر امیر بوده بدنیا تو اعظمی
منحل زعقل توست زهرکار مشکلی — واضح زعلم توست بهر امر مبهمی
چون آفتاب حال بگیتی معینی — در فضل و علم و جاه بایران مسلمی
نه مثل صدر های کذشته تو کجروی — نه چون وزیرهای دول سخت درهمی
نه حیله گر شدی چه وزیران بیخرد — نه از دروغ بهر خلایق تو درخمی
درمانده کشت هردمی ایران زمشکلات — کردی تو درمیانه دوصدکار رستمی
دررای مثل روز وشب هستی بثابتی — در حلم مثل کوه شدی در مصممی
اندر کتابهای تواریخ دیده ام — بیرون نیامد است مثالت زآدمی
ازفکر توست کشته منظم بلادفارس — از عقل توست بر سرپا دولت جمی

تمجید عقل تو بفلك کرده مشتری — تصدیق فضل تو بزمین شدبه اعلمی
ازظلم وجور این دل مخلوق کشته خون — سرمایه خرد تو بنه زود مرهمی
از کار مملکت تو کناره اکر کنی — نه فارس ماند و نه خراسان نه دیلمی
دروقت جنك برتری ازسام وصد چه زال — درحین صلح توچه براهیم ادهمی
اندر وزیرهای جهان مثل انبیا — تو آفتابی و تو ماه و خاتمی
اهل اروپ را تو توانی بفکر بکر — اندرعذاب آری وترسان زخود همی
زرخرج کن که زورزر میشود عیان — بنما بخاك دشمن ایران تو پرچمی
یزدان کند همیشه تراحفظ درجهان — تا شمس را ضیاست نه بینی تو ماتمی
لاهوتی از وجود تو نافع شود بعمر — آنسان که کشته اند زجود تو عالمی

در صحبت بانفس

شبی در دل جمال یار کرد آغاز پیدائی — شدم خرم نمودم شکر حق جستم زتنهائی
بیان کردم باو هر راز دل را تا نکو داند — کرفتارم در این عالم من ازافکار سودائی
بهرحاجت تملق کویم از اشخاص بیدانش — بهر ساعت روانکردم پی اوهام هرجائی
کهی کفتم خردرا راه کمکردی در ایندنیا — کهی خواندم عمل را هرچه کردی هست دنیائی
بآتش کفتم ارسوزی مراحق داری ایعنصر — بخاکم کفتم حق داری اگر خاکم بفرمائی
تمام عمر تا پیری مرا مونس شده غفلت — تمام روزو شب صادر زمن کردیده بدرائی
شمردم کاه خودرا در صف کفار اینعالم — نهادم کاه خودرا درصف اصحاب بینائی
کهی کفتم عناصر اصل انسانست دردنیا — کهی کفتم بعقل و نفس لاشك ماده راشائی
کهی در ظلمت اجسام فکرم رفت تاآخر — نهاندیدم در ان ظلمت که باشد نور بخشائی
چه کبرم من بباطن لیك در انظار اینمردم — مراداد است اهرمن بچشم خلق زیبائی
بیامد پیك آکاهی بقلبم با لب شکر — که به باشد زهرچیزی برای شخص دانائی

بغیر یارره دردل مده غیری تو ایمسکین بروی غیر او هرگز مبادا دیده بکشائی
عناصررا بغفلت اصل خواندی کرحکیم استی خطادر عمرخودبودی بدان درراه پیمائی
اکر چه درنهایت آدمی اشرف برون آمد از آنجا برد پی از عقل نیکو او بمبدائی
همه ذرّات هستی ازطفیل عقل شدظاهر توسرگردان دراین اجسام وحیرانهم بصحرائی
نه مانند یهودان پای بست حکم توراتی نه همچون اهل حیلت عبدبرزنار ترسائی
نه سیرطول عالم کردي ازحکمت ویاعرفان نه طی کردی بقدر یکقدم عالم به پنهائی
خودترا اجزواهل بینش ارخواندی خطا کردی بحلوا گفتن هرگز کس نگردد مردحلوائی
بنفسم گفت وهم اشقیارا ازطبیعت دان که با نادانی باطن چنین دارند دارائی
خردبا ناطقه گفتا خطارفتی دراین ظلمت دهد سرو سمن را یـار اندر باغ رعنائی
محرك کیست دراجسام وساکن کی کنداورا که ترکیب عناصر کرد جزآن یار یکتائی
که یوسف را جمال نیك دادوعلم بامعنی که در مصرش بیالودی به بهتان زلیخائی
که موسی رابخودبنمودهمصحبت دراینگیتی که قانونش بدل بسپرد اندر طور سینائی
که درخلوتگه عرش خودش بنشانداحمدرا که محرم کرددرمعراج باخودمرد بطحائی
خردچون قطره واوصاف یارم بحربی پایان نه هرکرپی برد قطره بعرض وطول دریائی
بترس از تخم اعمالت که باشد بذرامروزی که روید ازپس امروزآن بذرت بفردائی
بجز یزدان نباشد در دوعالم فاعل مطلق بغیر او بانسان کی دهد در نطق گویائی
طبیعت نیست جزترکیب چارعنصردراینعالم اگرزد خردچون اهل حق تحقیق بنمائی
بجزذاتش نباشد شاهدی برماهیات هرگز تو سوفسطا مشو تاقلب با نورش بیارائی
خردچون سیراندرشهر هستی دادلاهوتی ز هستی داد یزدانش بخود راه شناسائی

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه

ای آینه رخ الهی ای مظهر ذات لا تناهی

بر صدق نبوت محمد داد است ولایتت کواهی
بر ذات خدا نبرد عارف بیواسطهٔ تو هیچ راهی
آنکسکه خداشناخت بشنید از جمله ز ماه تا بماهی
حق است علی علیست بر حق از بعد نبی ولی مطلق
ای نقطه نون اسم رحمان ایمعنی سوره های قرآن
ای مبدأ جمله آفرینش ای منشأبودو کون امکان
ای لطف تو متصف بجنت ای قهرتومشتمل به نیران
از باب مدینه نبوت این بیت رسیده است فرمان
حق است علی علیست بر حق از بعد نبی ولی مطلق
ایجان جهانیان فدایت ازخلق توجنت است حکایت
دیدار خدا که کفته قرآن در آخرتست آن لقایت
از بادهٔ عشق تو خرابیم ایهادی خلق کن هدایت
از گوشهٔ عرش می شنیدم میگفت رسول در ثنایت
حق است علی علیست بر حق از بعد نبی ولی مطلق
ای سید اولیا و سرور ای معنی هل اتیٰ و کوثر
ای قاسم رزق اهل دنیـا ایشافع خلق روز محشر
کس نیست پس ازرسول خاتم تا روز قیام با تو همسر
این بود که درغدیرخم گفت با صوت بلند آن پیمبر
حق است علی علیست بر حق از بعد نبی ولی مطلق
فرمود رسول امر الله اینست بحاضرین درگـاه
اولی بهرآنکه هست جانم تاروز ابد علیست مولاه
عارف بگرفت دامن او این بود نگشت هیچ گمراه

کردید بلند صوت تصدیق — از هفتم ارض تا بر ماه
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
ای اصل وجود خلق آدم — ای مقصد خلقت دو عالم
از جود تو یك نمونه پیدا — گردید بدستهای حاتم
ارض دل صوفیان صافی — از نام توهست سبز وخرم
بر لوح قدر قضا نویسد — در منقبت و ثنات هردم
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
ایروشنی قمر ز آنروت — تاریکی شب نمونه موت
از امر تو روحها به تنها — هستنددر اینجهان ناسوت
از سرخی روی توحکایت — کردند لبان لعل یاقوت
لاهوتی پر گناه بشنید — دروصف توبیت راز لاهوت
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
ازبودتوگشت خلق موجود — ای آنکه زخاقتی تومقصود
آن یار که بود کنز مخفی — آورد ترا و خویش بنمود
بد نور تو در جبین آدم — گردید زآن صفی ومسجود
جانهای ملایك اندر اندام — گفتند بصوتهای محمود
حق است علی علیست بز حق — از بعد نبی ولی مطلق
هر کسکه رخ تودیدشدمست — باحضرت یاراو بهپیوست
ازفتنه دهریان امان یافت — برمسندحب تو که بنشست
توبودی وهستی وتوباشی — محکوم بحکم توست هرهست
باصوت بلند ما بگوئیم — باجان که نهیم درکف دست
حق اسٹ علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق

از نور تو تافت بر دل ما — حل شدز توجمله مشکل ما
در مجلس این دوکون حیدر — هستی تو چراغ محفل ما
از مهر تو جبرئیل گویا — داخل بنموده در گل ما
زانروست که این ندا بلنداست — در کل مکان و منزل ما
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
از روز ازل یگانه نقاش — چونتونکشید گویم اینفاش
از بعد نبی نگشت منکر — آن رتبه تو بغیر قلاش
عاقل ندهد بغیرحق گوش — گوینده هرآنکه هست گوباش
درصورت ومعنی جهان بین — بنوشته بدست خویش نقاش
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
درطورچودید پورعمران — رخسارمه تو گشت حیران
باختم رسل شدی توظاهر — با سایر انبیا به پنهان
آنکسکه تودیدسوخت کفرش — در آتش عشق وبحر ایمان
یکبار شنید او ز اعضا — ازجان وتن وورید وشریان
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
مخلوق دو عالمند دربند — ایهادی ما بیا و مپسند
آنقلب سفید دوستان را — با شاخ محبتت به پیوند
دوری ز لقای توست تا کی — مهجوری ما بگو که تاچند
آخر پدری تواز ره لطف — بنما نظری بشعر فرزند
حق است علی علیست بر حق — از بعد نبی ولی مطلق
بودیم شبی ببزم می نوش — درپای چراغ جمع خاموش
روح القدس از کنار یارم — بگرفت قلوب ما بآغوش

یکساغر می بدست ما داد   چونخورده‌شدآن‌شدیم‌بیهوش
میگفت زبان بیزبانی   بودم‌سروپا بگفت او گوش
حق است علی علیست بر حق   از بعد نبی ولی مطلق
ازلطف کنی اگربکس‌رو   بندی دل‌دوست را بیکمو
ای قاتل دشمنان اسلام   ای قادح مردمان بد خو
اول تو وهم میان وآخر   هم لیس کمثله و یا هو
از روز ازل شنید مهدی   این‌بیت‌زهرجهات‌وهرسو
حق است علی علیست بر حق   از بعد نبی ولی مطلق

مسمط در منقبت حضرت رسول صلی الله علیه وآله

ممکنی هویدا شد در مقام سبحانی   با لباس انسانی باصفات رحمانی
شاهدی بلا مانند واحدی بلاثانی   همنشین هر مسکین با جلال سلطانی
همکلام هر عارف باکلام یزدانی   پاره تا نماید او هر حجاب امکانی
موجهای‌فعل‌حق چونکه درطلاطم‌شد   جبرئیل پی‌گم کرد عقل اندر و گم‌شد
قطرئی‌ازاو پیدا این سپهرو انجم شد   عکس او بمیخانه چون فتاد او خم شد
هم‌زمین‌هویدا گشت‌هم‌پدید قلزم‌شد   تا شناسدش از دل دیدهای انسانی
گرچه‌بوددروحدت‌شدبه‌میمی‌اومایل   بین‌ممکن‌وواجب میم اوشدی‌حایل
ازاحدبدی خارج‌دراحدشدی داخل   تا سوا شود از حق ما سوا بر عاقل
دل‌هرآنچه‌می‌بیند غیراین هوالباطل   از جواهر باقی از عوارض فانی
ماه و زهره برجیس جلوهٔ ز انوارش   آینه‌بوداین شمس ازصفای رخسارش
جملهٔ دو عالم هست گردشی ز پرگارش   عشق حق بیاوردش بهر سیر بازارش
کس نشدبجزیزدان طالب‌و خریدارش   کی مقام آنعالی داند آنکس دانی

سرخ‌روچه‌خودبنمود سرخی‌اوباین‌گلداد   عشق گل‌دراین‌دنیادیدئی به بلبل داد
روشنی‌برو زهردم ازرخ چه‌سنبل‌داد   ظلمت شب دیجور او زپیچ کاکل داد
در میان این اشیا از کرم تعادل داد   چون‌نظر کندهرعقل میشود بحیرانی
بازچشم دل را کن‌حسن ذوالمنن‌بینی   باخداتو احمدرا جفت و مقترن بینی
شافع گنه کاران دافع شمن بینی   هرصفات حق‌دراوا کمل وحسن‌بینی
نه خیال بیهوده بلکه مثل من بینی   ذو الجلال بیهمتا بی مثال سبحانی
بین‌ممکنات‌ایدل‌اینرسول ممتازاست   هرکلام‌ورفتارش بنگری ز اعجازاست
درب خانه حق‌را گر شنیدئی بازاست   او محمداست‌وبس بی‌شریک‌وانبازاست
در میان‌اوباحق صد هزارها رازاست   کز جمیع موجودات‌جمله هست‌پنهانی
هرکسی‌نشدفانی اندراو که‌هستی‌نیست   هرکه‌می‌نخورداز‌خم اندرو که‌مستی‌نیست
گررسول‌نشناسدپس خداپرستی‌نیست   غیراحمدخاتم بهرحق که دستی نیست
خاك‌درگهش گردی بهرتوکه‌پستی‌نیست   بروجودحق‌اعظم ذات اوست برهانی
ممکنی‌بآنواجب گشته در جهان کسوت   ازشکنج‌زلف او شدپدید این کثرت
لن ترانی اندر طور او بگفت دررؤیت   هرسخن که‌فرمودی بر وجودحق‌آیت
معنی قیامت را تو بفهم ز انقامت   بافر است مؤمن با علوم لقمانی
ذات‌مخفی‌یزدان‌چونکه‌خواستی‌اشراق   تا که خودشنا ساند در تمام این آفاق
صورتی‌نمودانشامثل خویشتن اوطاق   منبع همه اسماء معدن همه اخلاق
عقل‌کل‌باو عاشق نفس کل باو مشتاق   درك آن مقام او کی شود بآسانی
ذرّه ز نور او جرم آفتاب آمد   مه‌چه‌دیدآن نورش برزمین بتاب‌آمد
یك‌نشانه از بویش در گل وگلاب‌آمد   مدح‌او بقران بین طاعت و ثواب‌آمد
قهر او جهنم شد معنی عقاب آمد   مهر او بود دافع هرکراست عصیانی
کاف‌ونون‌حق‌او شد بهر خلق اینعالم   در کنار دریائی گل نمود او آدم

تاج و تخت او بخشید بر سکندر و بر جم   او دهد همی بر دل گه نشاط و گاهی غم
بر وجود مطلق او شاهد است و هم محرم   گویم آشکارا من گرچه خویشتن دانی
نوح حضرت اسحق هود و حضرت یحیی   دانیال و یوحنا شیث و آدم و حوا
خادمند در کاهش مثل حضرت موسی   زنده از دم او شد مرده ز دم عیسی
غیر این اگر گوئی گویمت که ای دانا   رفتهٔ ره نادان از خیال شیطانی
عاشق رخ احمد در جهان بدان بد نیست   در قیام آنقامت روی او که اسود نیست
حب اوست رضوانش غیر از آن که مقصد نیست   هر پیمبر یزدان همچو شخص احمد نیست
غیر ابروی تیغش در جهان که معبد نیست   نزد عاقل دانا یا که مرد ربانی
او بانبیا جمله خسرو است و سلطان است   اولیا چو مور و او برتر از سلیمان است
مظهر صفات حق عکس ذات یزدان است   برتر از دو صد دارا عبد او که سلمان است
دین او همی خواهد آنکسی مسلمانست   نور او نمایان شد در دل مسلمانی
تو ز عقل اول بین چونکه رفت او پیشی   زانجهة بنفس آمد عقل پاك زا بیشی
ارچه حق منزه شد آنچه را به بیندیشی   گر به ممکنات حق را نسبتی بد از خویشی
خویش او شدی احمد در گمان درویشی   بحر عصمت و عفت نور ذات یزدانی
معجزش یکی گویم گر تو را صفا باشد   از ازل ورا نایب مظهر خدا باشد
قصد ساعت و طاها شاه لافتی باشد   منبع علوم حق معدن وفا باشد
جد شخص لاهوتی نفس مصطفا باشد   جفت حضرت زهرا آنعلی عمرانی

مسمط در نصیحت گوید

ایکه از روی زنی طعنه بخورشید جهان
ز تمول بکنی فخر به مخلوق زمان
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

ازقد خویش کنی ناز بهر سرو روان
گوش ده تا بکنم صاف برای تو بیان
خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

دور گردد ز تو اقوام و پدر با مادر
نه بداد تو رسد سیم نه املاك و نه زر
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

نکند ذکر ترا هیچ بدنیا اولاد
کس زخیرات بدان روح تو ننماید شاد
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

چون بمیری بکند شوهر دیگر زن تو
بخرد دشمن تو مسکن تو منزل تو
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

آنچه اندوختهٔ صرف قمار است و شراب
آنچه ماند ز برای تو حسابست و عقاب
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

تو نباشی و بیاید بجهان فروردین
هر هزاری بشود بر همه نو مذهب و دین
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

نه بماند بفلك شمس نه ماه و برجیس
نکند زهره نظر با زحل او از تسدیس
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو

ابدی نیست بجز ذات خدا باغ جنان
عاقبت هست عدم مسکن و مأوا و مکان
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو

جنك رستم بکجا رفت و تن طوس چه شد

از تو بیزار شود آنکه ترا شد یاور
آنچه گویم بنصیحت تو نداری باور
خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

دوستانت نمایند ز احسانت یاد
آنچه کشتی تو در این عمر دهندش بر باد
خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

یك کلاهت ببرد دیگری آنجوشن تو
کس نگردد بجهان طالب بر دیدن تو
خاك گردد همه اعضای تو و آندل تو

گردش باغ شود خرج نه از بهر ثواب
دستگیری بفقیران بنما خانه خراب
خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

صد هزار از مه نیسان گذرد با تشرین
سبز گردد ببهار هر سنه این روی زمین
خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

نه بماند بزمین لندن و مصر و پاریس
ملك و جن و همه فانی شود و هم ابلیس
خاك گردد همه اعضای تو و آندل تو

ازلی نیست نجوم فلك و این انسان
پس به مخلوق نکوئی بنما و احسان
خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

جسم سهراب کجا تیغ زالکوس چه شد.

تخت جمشیدجم و تاج زکاووس چه‌شد　　رزم کودرز چه‌شد خنجر کاموس چه‌شد
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو　　خاك کردد همه اعضای تو و آندل تو
پادشاهان همگی مثل فریدون رفتند　　حکما جمله نکر همچو فلاطون رفتند
عاشقان رخ دلدار چو مجنون رفتند　　بادل پرغم از این دار به بیرون رفتند
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو　　خاك کردد همه اعضا و تمام تن تو
ثروت و مکنت و ایندولت دنیا هیچ است　　روی مانند مه و قامت رعنا هیچ است
صحبت وامق و آنعشق بعذرا هیچ است　　سرطان و اسدو کوکب جوزا هیچ است
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو　　خاك کردد همه اعضای تو و آندل تو
کو محمد شه عالم بکجا شد عیسی　　یوسف مصر چه‌شد رفت کجا آنموسی
نوح و یعقوب سفر کرد زپی شأن یحیی　　زنده کس نیست بجز ذات خدای یکتا
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو　　خاك کردد همه اعضا و تمام تن تو
صهر پیغمبر خاتم علی حیدر کو　　فاطمه آنکه دهد نور بهفت اختر کو
حسن آن نور خداوند بما رهبر کو　　شاه لب تشنه که باید بدهد کوثر کو
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو　　خاك کردد همه اعضا و تمام تن تو
همه رفتند بجز ذات خدا دانی نیست　　در بقا کوبمت از بهر خدا ثانی نیست
ازلی و ابدی اوست بدان فانی نیست　　تاابدزنده زانسان تو بدان جانی نیست
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو　　خاك کردد همه اعضا و تمام تن تو
بر خلایق همهٔ عمر محبت خوبست　　خلق را جانب حق راه و هدایت خوبست
تاتفس هست زخلاّق اطاعت خوبست　　خوف از روز حساب زقیامت خوبست
عاقبت قبر شود مسکن تو منزل تو　　خاك کردد همه اعضای تو و آندل تو
تخم هر چیر بکاری تو همان برداری　　خوب ازخوب و بد از بدتوا کرهشیاری
هردو افعال تو هستند وبدان مختاری　　تا توانی تو به مخلوق مکن آزاری

عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو　　خاك کردد همه اعضا و تمام تن تو
مثل لاهوتی افسرده خدا را بشناس　　دیده عقل بکن باز و جزا را بشناس
شمس غائب شده کرماه و سهارا بشناس　　راه حق پیشه نما راه خطا را بشناس
عاقبت قبر شود منزل تو مسکن تو　　خاك گردد همه اعضا و تمام تن تو

در حکایت کردن از قول پیران و اندرز بجوانان

آنجوانیها و راه در خیابان یاد باد　　گردش در لاله‌زار وسیر بستان یادباد
رقص پای ساز با نوع جوانان یاد باد　　آن قمار تخته و شطرنج رندان یاد باد
آن جوانیها گذشت وعمرما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت باخواندن اورادشد
آنشراب ناب آنرطل گران یادش بخیر　　غمزه‌ها ونازها در آنزمان یادش بخیر
بوسها از لعلهای جانستان یادش بخیر　　جنگ رستم خواندن و آنهفتخوان یادش بخیر
آن جوانیها گذشت و عمر ما هفتادشد　　کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
دربهار هرسال ماجشن منظم داشتیم　　مطرب و ساقی و باده خوب باهم داشتیم
کی ز بی پولی چه حالا حزن ماتم داشتیم　　کی خبر از زحمت و از درد و از غم داشتیم
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتادشد　　وقت ترك معصیت باخواندن اورادشد
مثل گل بودیم ماخندان وباچشم خمار　　گر زمستان بود بر ما میگذشتی چون بهار
بودسیم وزر فراوان درشبستان گلعذار　　حرفمان ازشور و از ماهور و از سنطور و تار
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
صبحها باشانه وصابون و باعطر فرنگ　　صورت خودمثل گل کردیم ماخوب وقشنگ
بافقیران بودمارا صحبت و گفتارننگ　　ازجوانی بودمارا باخلایق فحش و جنگ
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت با خواندن اوراد شد
صحبت ما جمله ازحسن رخ دلداربود　　گوش ما تاصبح بر آواز چنك و تاربود

چشم ما بر رقصهای گلرخ عیار بود　　پیرمردی بود پیدا نزد ما او خوار بود
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
ماقبا ازمخمل واطلس همی برداشتیم　　یك کلاه از پوست چون تاج کیان سر داشتیم
درطویله بهر گردش اسب واستر داشتیم　　بهتر ازمه بهر خدمت چند نوکر داشتیم
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت باخواندن اورادشد
خانم خوشکل بهرجا بود با ما یار بود　　روزکار شوهرش از دست ماها تار بود
کاسب ارمیبود از چشمان خود خونبار بود　　شغل مادر شهر طهران روزشب اینکار بود
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
روزهای جمعه اندرجیب میکردیم سیم　　بهر رفتن تا بماشین یا بشاه عبدالعظیم
تابرای عیش شب آئیم هر یك با ندیم　　ازغضبهای خدا غافل هم از نار جحیم
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت با خواندن اورادشد
ما کجاذکر ازرسول وازخدا میداشتیم　　کی نظر از کبر بر ارض و سما میداشتم
خویشتن را دور ازمرد گدا میداشتیم　　حرمت وعزّت همی ازاغنیا میداشتیم
آنجوانیها گذشت وعمر ما هفتاد شد　　کشته مادر درو یکبارگی بر باد شد
مدرسه رفتیم اما از برای قیل و قال　　نی برای آنکه حاصل بهر ما گردد کمال
نیست درما بنگری امروز اصلا علم حال　　زانجهة گیرند از رفتار ما مردم ملال
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت باخواندن اوراد شد
روزشب احکام ظلم شه اطاعت داشتیم　　غارت مظلوم را از بهر شهرت داشتیم
غفلت از حق سالها وازعقوبت داشتیم　　عمر رامصرف براه عیش شهوت داشتیم
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　کشته مادر درو یکبارگی بر باد شد
مسجدی گر بود ماراسالی ار روزی گذر　　محض آن بودی که ازدلدار خود گیرم خبر
یا کنم برروی مه رویان آن مسجد نظر　　راستی کردم بیان بهر تو ای خاکم بسر

آنجوانیها کذشت و عمر ما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت باخواندن اوراد شد
بارفیقان عهد و پیمان ووفا ها داشتیم　　لال گردم گویم ارکاری که ماها داشتیم
حال میفهمیم درآندم خطا ها داشتیم　　بهر این عمر کم اندر دل هواها داشتیم
آنجوانیها کذشت و عمر ما هفتاد شد　　کشته ما در درو یکبارگی برباد شد
ازجوانی ایجوان میکو بمت غافل مباش　　مست ازشهوت مشو سیار درباطل مباش
ظلم بر مخلوق را هر گز بدل مایل مباش　　کارهای خوب کن در فعل حق کاهل مباش
آنجوانیها گذشت و عمر ما هفتاد شد　　وقت ترك مصیت با خواندن اورادشد
این دوروزه عمر دلها را ازظلمت خون مکن　　از کراوات وفکل مخلوق را افسون مکن
پشت برفرمان یزدان ترك این قانون مکن　　خویشتن باناکسان در روزشب مقرون مکن
آنجوانیها کذشت و عمر ما هفتاد شد　　کشته ما در درو یکبارگی بر باد شد
آن بهارت بگذرد آید بزودی سنبله　　حسن رویت میرود آید برویت آبله
آتش شهوت شود خاموش آید عاقله　　میشوی نادم چراماندی تو پس ازغافله
آنجوانیها گذشت و عمرما هفتاد شد　　وقت ترك معصیت باخواندن اورادشد
گرچه لاهوتی کنون اعلم زجالینوس هست　　همسراو باحضرت سقراط وبطلمیوس هست
صاحب اوصاف خوبان باخدا مانوس هست　　لیك ازطهران وازخلقش نکرمایوس هست
آنجوا نیها گذشت و عمر ما هفتادشد　　کشته مادر درو یکبارگی بر باد شد

مسمط در منقبت حضرت سیدالمرسلین صلی‌الله علیه و آله

آن یار پریچهره من آن بت فرخار　　کرد ازرخ خود سرخ نکر صفحه گلزار
تا آنکه نماند ز زمستان دگر آثار　　تا جامه کند سبز ببر جمله اشجار
هر سبزه که بد خواب نگر گشت چه بیدار
عید آمد و این جسم جهان صاحب جان شد　　هر میوه نهان بود در اشجار عیان شد

در کوه و بهامون بنگر آب روانشد   چون بود زمین پیر بیکبار جوانشد
در عمر به بینی تو جوانیش به تکرار

در دشت نمایان همه جا لاله حمرا   درکوه بهر سنگ پلنگی است هویدا
زنبق بکندخوف ودهن میشودش وا   نرگس که بخوابست کان خورده زصهبا
ابر آمد و بارید بهر مست و به خمار

امروز دیکر نیست مرا حالت صحبت   ازکس نکنم هیچ دگر پرسش ملت
چونکشته و آخر چه شود سیرت دولت   از بهر هرآنکار زمانیست بنوبت
امروز دو عید است که گردیده بهم یار

یکعید بهاراست که خانیش تو نوروز   گردیده مساوی زدقایق بشبش روز
نیکوسعیداست وخجسته خوش وفیروز   در روزمین اوّل سال است بامروز
شادی و طرب هست بهر قلب پدیدار

آنعید دیکر مولد شاهنشه دین است   خاقان رسولان خدا شمس مبین است
محکوم بامرش همه افلاك و زمین است   در دفتر توحید مسمّیٰ بامین است
آن آینهٔ طلعت حق احمد مختار

آنکس که قمرزد ز فلك خاك درش بوس   بت خواست کندسجده باوکشت چومنکوس
از اسم وی افتاد صدا از دل ناقوس   بر خادمیش فخر کند خسرو کاووس
مبهوت شد از معجزه اش کافر و سحار

آنطاق که زد خسرو پرویز که بشکست   شددین مجوس ازقدمش در دو جهان پست
جبریل بر ابلیس ره هفت سما بست   گردید مطیعش بجهان عاقل و هر مست
او کرد خلایق زکلام خودش هشیار

درلعل لبش بود دوصد چشمه حیوان   صد خضر بدرکاه وی استاده و حیران
در جسم شریعت بدمید ازنفسش جان   تا آنکه شود ظاهر از او معنی انسان

آمد بوجود ازاثرش حیدر کرّار

ازحضرت او فخر وشرف بهر عرب شد   آن ملت بی علم نگر غرق ادب شد
خارج ز همه آفت و از رنج و تعب شد   چون روز درخشنده برآنقوم که شب شد
زآیات فروزنده وشیرینی گفتار

قرآن تو مگو بحر علومیست گهر ریز   انسان کن مخلوق فرح بخش و دلاویز
کشته است از او علم برای همه لبریز   خوانی اگرش میکنی اززشت تو پرهیز
گفتار خدا هست ولی از لب دلدار

در سوره او هست نهان آندم عیسی   درآیه او هست عیان حکمت موسی
در هر کلماتش بود اسرار هویدا   توحید ز هر حرف ازاو ظاهروپیدا
باقی بجهان مانده ز او اینهمه انوار

او عقل نخستین بود وحاکم مطلق   خورشید ازل شمع ابدروح محقق
بنمود قمررا بدوانکشت خودش شق   تا گیرد ازاومعجزه اسلام چه رونق
زانشد بنگر بیرق کفار نگونسار

ای ختم رسل مقصد اعمال تو هستی   مقبول خدا در همه افعال تو هستی
آنمظهر اسما بهمه حال تو هستی   گر مثل بحق نیست که تمثال تو هستی
انسان نتواند کنداین مسئله انکار

جبریل و ملایك همکی زیر پر تو   آدم شده مخلوق زمین از نظر تو
این تابش خورشید بود از اثر تو   رضوان بود آنجای که باشد گذر تو
انکارتو دوزخ بود وسوختن ازنار

مخصوص وجود تو بود این شب معراج   از کلّ عوالم بنماید بتو منهاج
بگذاشت در آنشب ز رسالت بسرت تاج   گردید همه عالم امکان بتو محتاج
از کعبه واز دیر و زناقوس زنّار

در مکه نمودی چه عیان بر همه قامت   جبریل ندا کرد که بر پاست قیامت
صادر شد از آن دست کریم تو کرامت   خوشحال کسی داشت در آنشهر اقامت
دید آنرخ بهتر ز گل و حالت رفتار

بگذاشت بسر حق چه ترا افسر شاهی   نام تو روان گشت باین ماه ز ماهی
دانست مسلمان که توئی نور الهی   خضر دو جهان ناجی مردم ز سیاهی
در مشرق و در مغرب و هامون و بکهسار

بی خوف و بلا بیم که خلاق تو هستی   محیی و ممیت استی و رزاق تو هستی
عکس رخ محبوب در آفاق تو هستی   هر وصف خدا گشته باخلاق تو هستی
حق نیست عیان در دو جهانی تو نمودار

این خاك زمین حضرت آدم تو نمودی   اوّل تو نمودی خود و خاتم تو نمودی
در موسی و در نوح دمادم تو نمودی   از یکنظری خلقت عالم تو نمودی
غیر از تو کجا داشت خدا قابل اینکار

مرآت جمال ازلی روی تو باشد   هر غرّه قمر عکس ز ابروی تو باشد
اینروزوشب ازطلعتو از موی تو باشد   ره جانب حق راه بآنسوی تو باشد
هر کس که ترا دید خدا دیده بابصار

در در که تو صد چه سلیمان شده فرّاش   یوسف شده در مصر ز الطاف تو بشاش
ازآنکه شده نزد رخ شمس تو خفّاش   بابودن تو کی کند آنروی دگر فاش
ظاهر نکند نزد گل سرخ تنش خار

شیطان ز یکی قهر او دیدیم ذلیل است   گر مهر تو ورزد بهمه خلق دلیل است
از دوستی توست براهیم خلیل است   عیسی نظر خلق جهان مرد جلیل است
زانجا که تو کردیش عیان صاحب مقدار

لوح و قلم و عرش کمالات تو باشد   انجیل نمایان ز مقامات تو باشد

توریة سراسر ز حکایات تو باشد   قرآن خدا مدح عنایات تو باشد
در دست مسلمان بوداو چون دُر شهوار

فیاض توئی فیض توئی نوری و هم ظل   نقاش توئی نقش توئی حل کن مشکل
کس نیست مشابه بتو و نیست مماثل   در جسم جهان روحی در آن تن او دل
در کون و مکان نیست کسی غیر تو سالار

حق کرد ترا نام در این دیر محمد   عیسی بفلك خواند ترا حضرت احمد
ابلیس که شد رانده زبس بود مردّد   در نار حجاب از تو بگردید مخلد
گشتند ز او خلق دو عالم همه بیزار

نرگس بچمن عاشق و مفتون تو گشته   مایل بنگر بر قد موزون تو گشته
اوصاف الهیّ همه مقرون تو گشته   افلاك بپا زامر همایون تو گشته
اسم تو بلنداست باکناف و با قطار

درروز شب از مهر تو واجب صلواتست   از روز ازل تا بابد فی السنوات است
مهر تو بدل بهر گنه کار نجات است   تبدیل گنه را بعمل بر حسنات است
بخشی تو بما در عوض حبه دو خروار

این هفت فلك طاق زایوان تو باشد   این گردش سیاره بفرمان تو باشد
آنلوح و قلم دفتر و دیوان تو باشد   جنات بقرآن بم احسان تو باشد
مخصوص نمودی تو ورا مسکن ابرار

بهر تو کند فخر همی معبد بطحا   بر کرسی و بر عرش و دگر مسجداقصی
از آنکه در او نور تو شد ظاهر و پیدا   اثبات نمودی تو وجودت پس الاّ
لا گشت بسوی عدم او راهی و سیار

از کتم عدم خلق که ایجاد تو کردی   ترکیب عناصر همه اضداد تو کردی
با کل رسل بودی و امداد تو کردی   درمکتب لاهوت که ارشاد تو کردی

عرفان توشد معرفت حضرت دادار

باموسی عمران بسخن طور تو بودی   با عیسی مریم بجهان نور تو بودی
بانوح درانغرق که مأمور تو بودی   در پشت براهیم که مستور توبودی
در مکه نمودی تو عیان خویش در انظار

خم پشت زافلاك بتعظیم تو باشد   سیرو حرکتشان همه تعلیم توباشد
عالم همه یك خانه در اقلیم توباشد   آنرا که وجود است زتقسیم توباشد
فربه بود او یا که بود لاغر و بیمار

محرم نشدی غیر تو در لیله اسری   در خلوت قوسین بآن عالم ادنی
گر حکم کنی آب شود صخره صمّا   گرامر کنی خاك شود دجله ودریا
تو قادر بر خیر و شری درهمه ادوار

گر قهر تو بر کوه رسد او بشود موم   گر فیض کنی قطع بگردد همه معدوم
گردند رسولان همه از وصف تو مرقوم   اندر کتب خویش که آید شه معصوم
سردار جمیع رسل و قبله اخیار

ظاهر به براهیم بود سلسلهٔ تو   باحق که ز قوسین عیان فاصله تو
جبریل پر انداخت چه دید عاقله تو   وا ماند بمعراج ازان قافله تو
گفتا نتوانم بشوم حامل اسرار

در عالم لاهوت که بیرنگ تو هستی   بر جمله ملایك شه و سرهنگ تو هستی
محبوب خدا مالك اورنگ تو هستی   در ملك ازل صاحب فرهنگ تو هستی
جعفر بهوای توشده سالك و طیار

آنشرع که بی امر تو آید بخطا هست   آن حکم که بی حکم تو آید بفنا هست
در مذهب و دردین تو امروز بقا هست   صلح است وفاهست جزاهست صفاهست
در دین تو داخل نشود مردم اشرار

اینها که باسلام همی خویش به بستند   بیهوده تن خویش ز اعمال بخستند
دارند گمان آنکه صحیح العمل هستند   از دام خیال دل شیطان که نه جستند
پا بند ز پا پاره نمودند سر افسار

بر خلق خدا راه هدایت بنمودی   اسرار ببعضی بکنایت بنمودی
احوال رسولان که روایت بنمودی   از عالم بالا تو حکایت بنمودی
بر نقطه رساندی تو دگر آنسر پرگار

لاهوتی افسرده ز احباب تو باشد   منسوب بسبط تو و اصلاب تو باشد
خواهد بجنان خادم و بوّاب تو باشد   آنجا نشود تشنه که سیراب تو باشد
اورا نشماری بقیامت تو ز اغیار

مسمط در مدح حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه

ساقیااندر چمن بنگر که چون شدانقلاب   تا ببرج اوّلین بگذاشت پا را آفتاب
گل برون آورد سر ازغنچه باچندین شتاب   سنبل ازرخسارخودبگرفت از شادی نقاب
تا نظر بر سرو و قدّ لاله در صحرا کند

نرگس از شادی گل بنمود در بر پیرهن   زنبق حیران گشت خیره خیره بازش شد دهن
یا سمن پر عطر بنمودی ز غیظ خود بدن   تاحسد آرد براو چون زرد گل هی نسترن
تا همیشه در چمن او ناله و غوغا کند

لاله بینی بر سر خود داردازیاقوت تاج   خواهداو گیرد زشاهان چمن هرروزباج
گربنفشه رخت مینائی زتن کرده حراج   نیست انصاف اینکه ازوی لاله بستاندخراج
خوفی از باد خریف و صدمه عقبا کند

شد زمین همچون زمرّدتا که ماه آمد بهار   گل فروبگرفت باغ و راغ و کوه ومرغزار
ازنسیم صبح بنگر دشت شد چون مشکبار   بلبل اندرروي گل بنشسته مدح شاخسار

چون من از بهر شهنشاه فلك ماوا كند

صاحب الامر آن امام عصر ماه آسمان   آفتاب دين سپهر اوليا شاه زمان
آنكه مسكن كرده‌ازشهرمكان درلامكان   آنكه جبريلش يكى خدام اندر آسمان
آنكه دينهارا يكى از تيغ بى همتا كند

چون قدم‌ازلامكان اندرمكان بگذاشت‌او   آنچه‌ازاسرارامكان بودخوش برداشت‌او
درميان واجب و ممكن علم افراشت او   تخم عدل‌و داد اندر مزرع كن كاشت او
تا درو از مزرع احسان خود فردا كند

در فلك شرمنده شداز نور رويش آفتاب   درزمين‌بيهوده‌شدازعطرمويش‌مشكناب
آرى‌ايندوكرده‌اندازروى‌ومويش‌اكتساب   زانكه‌ازگل‌پى‌برد هركس كه‌بيندبركلاب
چون بروح خويشتن‌عقل‌حكم‌ازاعضا كند

جمله اشيا را لباس هستى اوداداز عدم   در وجوداز‌امراوبگذاشت هر ممكن‌قدم
فيض آنحضرت رسد بر جمله‌اعضا دمبدم   خلعت هستى بامكان نزد او كمتر كرم
خادمش ازيكنظر خلقت چه اين خضرا كند

نوح در دركاه او بنمود كسب هر كمال   خادم او بود ابراهيم تا شد با جلال
قطرئى از بحر نورش گشت يوسفرا جمال   چونكه‌آدم‌خواست‌درك‌جاه‌اورادر خيال
امر حق شد از جنان منزل باين غبرا كند

خادمى از خادمانش صدچه آدم رادليل   پاسبانى از جنابش رزق مردم را كفيل
چاكرى از چاكرانش مقتداى جبرئيل   از براى اينكه چون‌اوآمد ازنسل‌خليل
فخر ابراهيم بر موسى و بر عيسى كند

شرع پيغمبر بدون او نگيرد انتظام   دين حق بى حكم او هركز نميكيردقوام
هر زمانى‌واجب است‌ازبهرامت‌يك‌امام   كردراينعصر اونباشد چرخ كى كردد مدام
گوشه چشمش بگردد در عدم يكجا كند

پادشاهى كو بختم انبيا دارد نسب   افتخاراز اوست‌بر عالم كند اہل عرب
معدن علم است وحلم‌بحراعجاز وادب   حق سبحانه نمود از خلق اورامنتخب
تا كه ختم‌اولياى دين‌بآنوالا كند

مظهر لطف خداوندى و قهر كردكار   بهر ظاهر كشتن او عالمى در انتظار
تاكه‌چون‌شمس‌ازسحاب‌اختفاى‌روزكار   سر برآرد دين‌حق از اوبكردد استوار
آنچه سراراست‌او ظاهر دراين‌دنيا كند

اى سراط حق گل بستان شرع ماتوئى   مظهر كل صفات خالق يكتا توئى
قصد حق از خلقت دنيا و مافيها توئى   قرب معراج فسبحان الذى اسرى توئى
آل ياسينى و مدح حضرتت طاها كند

بيولاى تو كرا باشد مقام اندر جنان   از تمام انبيا و اوليا از انس و جان
نيست‌جنت‌جز كه‌درلطف‌توكرديده‌نهان   نيست‌دوزخ‌جز كه‌درقهرتوبنموده‌مكان
هرچرا كردى‌وخواهى كرد حق امضا كند

كر كنى لطفى بابليس لعين با آن‌گناه   برترش كردد زيعقوب و زاسمعيل جاه
خانه او باشد از بهر كنه‌كاران پناه   سربسايدبرزمين آستانش شمس وماه
كمترين اعجاز چون موسى يدو بيضا كند

پست تر انعام تو بر خلق اينعالم بود   كمترين خدام دركاه تو چون آدم بود
چاكراوجودش‌افزون ازدوصد حاتم بود   ذاكر وصفت نبى بايد كه صدمن كم بود
در مديحت نظم بايد چون على انشا كند

ايولىّ حق امام عصر شاه اينزمان   از كرم بنما نظر بر دوستانت در جهان
از فراق تو ندارد مؤمنى تاب‌و توان   باز بااخلاص‌درمدحت نمايد اين‌بيان
در وجود لااله كار الاّالله كند

مهدياسلطان دين‌باشد محيط وتومحاط   كى تواند مدح جسمى‌را نمايد صد نقاط

دست اندر دامنش برزن که او باشد صراط   تا بروز حشر باشی در جنان اندر نشاط
مسکنت را در بهشت جاودان اعلا کند

مسمط صیفیه در مدح حضرت سید الشهدا صلوات‌الله علیه

کذشت شمس از اسد نهاد پا بسنبله   زگرمی هوا مرا بسر شد است حوصله
درختها بباغها تمام مست و حامله   بشاخهایشان همی زسار هاست ولوله
که نعمت خدا نکر عیان زشاخسار شد

برنك زعفران شده تمام سبزه زارها   بشاخها خزان نکر تو برك از چنارها
نسیم کرم میوزد ز کوهها ز غار ها   شد آب برفها روان همی در آبشارها
بباغ عندلیب بین خموش چون هزار شد

نسیم صبح بین چها بما رسید میکند   گهی نوید میدهد گهی امید میکند
عذار کل چوروی من زغم سفید میکند   بسرو کاج آنکند ببرك بید میکند
که رقت وقت حسن گل بمیوه اعتبار شد

گلابی از هوای او چقدر زرد رنگ شد   ز هجر ماه فرودین باو زمانه تنگ شد
دکر کمیت حسن او بروزکار لنگ شد   ز کوتهی عمر خود سرش فرو به ننگ شد
بنزد همقطار ها زیاد شرمسار شد

نمود سیب روی خودچودلبران به احمری   بباده اوزرنگ خود کند همیشه همسری
ز عطر و بوی میکند جمیع باغ عنبری   بجاست ادعای او بمیوه ها ز سروری
از آنکه رنگ وبوی او چو رنك بوی یار شد

بزیر برك مو برو ولی چه یار با ادب   بخوان زمدح می غزل حضور شاخه عنب
که هر کسی در اینجهان بمدح او کشوده لب   که اصل عیش او بود بسال و ماه وروز و شب
چه می عیان ز آب او بخلق آشکار شد

بساغر او عیان رخش چو آفتاب میکند   ستاره را بآسمان خجل چه آب میکند
خورد چه پیر قطره اش بمثل شاب میکند   دل عدو بیك نظر نگر کباب میکند
بروز رزم رستمش بدید و در خمار شد

بزیر برك سبز رو تو طلعت انار بین   غلط نگفته‌ام ترا برو بشاخه نار بین
بجوف پوست دانها چه لعل آبدار بین   یکی نه صد نه لعل ترتوبیش ازهزار بین
بخون او صفای خون بدانکه انحصار شد

زخانه پا برون بنه ببوستان گذر بکن   رسی اگر بخربزه بخوبیش نظر بکن
بخورزاو بروز و شب تو ترك ازشکر بکن   فدای راه شهد اوبیا وجسم وسر بکن
که او بملك بوستان خدیوو شهریار شد

هلو نگر که طعنه زد بباغها شلیل را   به بستروی تین همی زخلق او سبیل را
عجب نمود گو جه چون بدید آن بخیل را   نمود فکر تا کند شریك غم خلیل را
ببوستان روانه او همی سوی خیار شد

چه توت دید میوها زحسن خویش شد خجل   بنزد هندوانه او قدم نهاد منفعل
که ای خجسته سرخ دل دکر بمن نمانده دل   فتاده‌ام زشاخها بروی ارض و جوف گل
ذلیل و خوار جسم من فتاده در کنار شد

زکبك کوهسار بین سمور پوش میشود   زقمری و زسار ها پر از خروش میشود
ز سبز ها و لالها پر از نقوش میشود   اگر که بلبل ازصدا دگر خموش میشود
دو برج چرخ مهر بین که دور از بهار شد

فصل صیف یار من به بین چکار میکند   نشاط و عیش را کنون چو دربهار میکند
زباغ میوه میخورد زوکه شکار میکند   زچشم مست عاشقان نگر خمار میکند
مقیم چون بنفشه او کنار جویبار شد

شب کذشته دیدمش بسوی باغ آمده   شراب ناب خورده است و تر دماغ آمده

زروی او گمانشدی دوصد چراغ آمده   بمصر یوسف جهان باینده‌ماغ آمده
که باغ از قدوم او بهشت لاله زار شد

زروی خویش برقمر چه طعنهٔ کثیر زد   زموی خویش بیشتر بمشك و بر عبیر زد
چه‌بود یکجهان جوان چه‌طعنه‌ها به‌پیر زد   چه تیرها ازآن مژه بقلب این حقیر زد
که جسم من زتیرها نگر که پر شرار شد

زچشم آهویش دلم پر از غم و زدرد شد   بسوخت جان‌وجسم من که خاك اوست سردشد
ز بعد رفت حجره و زعاشقانش فرد شد   بخورد خمر یکقدح تو گوئیا که مرد شد
چه ظلمها زغمزه اش به بنده بیشمار شد

خطاب کردمش پسر توئی چه شمس آسمان   قمر بدور خانه‌ات بگردش است و پاسبان
زقدر و جاه برتری توازسهیل و فرقدان   کند خدای عمر تو بروی ارض جاودان
چنانچه دوراو فلك محیط و پایدار شد

تو آینه به پیش رو کذار و آنجمال بین   بابروان نظر نما بآسمان هلال بین
محرّم است ماه من توخلق درملال بین   عزای شاه دین بیا بمشرق و شمال بین
که چشم چرخ از غمش بارض اشگبار شد

دراینمه است غم نگر بقلب انس وجانشود   نشاط و عیش بکذرد زغصه پرجهان شود
مصیبت شه زمین بیان بآسمان شود   زچشم کوه چشمها زخون دل روان شود
که کشته مظهر خدا زتیغ نا بکار شد

حسین پور فاطمه که هست مظهر خدا   بفطرت است چون نبی به حشمت است مرتضی
ظهور ذات حق بود زبعد حرف نفی لا   سوا زحق مکو توآن اکرچه هست ماسوا
که در جهان وجود او ظهور کردکار شد

ضیای شمس رّا نکر پدیدشد زرأی او   ازان بصبح مینهد رخش بخاکپای او
فلك بکردد هر دمی بدور آنسرای او   طلب نجوم روزوشب کنندازعطای او

چه دیده اند رحمتش بخلق انتشار شد

دلا بهشت خواهی ار برو تو کربلا به بین   بخاك و آب او مکین تو جسم اولیا ببین
تو مظهر خدا نکر توخون ازخدا به بیں   خدای چون بودنهان ظهور نا خدا به‌بین
که کعبه قبر شاهدین برای هر دیار شد

قوام شرع مصطفیٰ شدی ز اجتهاد او   نظام ماسوای حق بود زعدل و داد او
کتاب حق بخوانیش نوشته از مداداو   وجود عالمی نکر تو از کف جواد او
بیك اشاره اش زمین به‌بین‌چه استوار شد

زمهر او خلیل حق گرفت آنمقام را   بحکم او کلیم حق شنید آنکلام را
بیان نمود از لسان حلالرا حرامرا   هرآنکه دید قامتش بدید او قیام را
بهشت حق عیان بدان زنور آنعذار شد

زاولیا باو نگر بجملگی توشاه بین   میان اصفیا برو جمال او چه ماه بین
برای عاصیان دین تو حضرتش پناه بین   رسول بین علی نکر نظر نما اله بین
هر آنچه وصف گویمش بدانکه اختصار شد

فزون شدازخلیل حق مقام‌وقدر و پایه‌اش   نگشت‌واقف هیچکس بغیرحق زمایه‌اش
بمدح او کتاب رب عیان نمود آیه اش   که ممکنات سر بسر پدید شد زسایه‌اش
بقلب ماسوای حق محبتش عیار شد

تمام ممکنات را بحکم او مطیع دان   مقام‌ومسکنش جنان فزونتراز جمیع دان
بروز حشر نزدحق توحضرتش شفیع دان   چو مصفا و مرتضیٰ تورتبه اش رفیع دان
که جنّ و انس در رهش نگر که جان نثار شد

فلك بنزد بقعه اش فتاده همچه زاویه   ملك بخاك درگهش نگر نهاده ناصیه
زمین زفرش روضه اش نمایشی زحاشیه   زحکم او بانس و جان پدید گشت نامیه
به ممکنات انس را ز اوست افتخار شد

زجور کافران دین درآن زمین غریب شد   هزار گونه از بلا برای او نصیب شد
براه او شهید کین برادر و حبیب شد   بانبیا و اولیا ز لطف حق نقیب شد
بعرش قلب احمدی نگر که گو شوار شد

بخاك قبر او نگر دوای دردها بود   شفای درد هر کسی یقین که ازخدا بود
بامر او نهان قدر بحکم او قضا بود   باوست انتهای ما زاوست ابتدا بود
زموی اوست شب شود زروی او نهار شد

زخون اوست لاله بین که سرخ روی وتن کند   زغصه نرگس وسمن بجسم خود کفن کند
بنفشه خاك را بسر بنفش آن بدن کند   طیور بهر کشتکان که ناله در وکن کند
که از جفای شمر دون سیاه روزکار شد

زتشنگی لبش فلك بیا بسوز و تاب بین   تو اشك دیده‌اش روان برای قطره آب بین
قلوب اهل بیت او زتشنکی کباب بین   بابر کفر منکسف تو روی آفتاب بین
ندیدمهر کشته کس بتیغ آبدار شد

هرآنکه درمصیبتش دوچشم خویش تر کند   کجا جحیم و آتشش بجسم او اثر کند
جحیم چون جنان شود اگر براو گذر کند   پر آتش آن جنان شود بقهر گر نظر کند
چو جدّ خویش مصطفا بدان ز اقتدار شد

تو مهدیا ز من شنو بتوبه رو شتاب کن   زهر گنه تو دورشو بجان ودل ثواب کن
زچشم بهر شاهدین روانه جوی آب کن   حسین را شفیع خود قیام و درحساب کن
بدست مهرو قهر او بدان جنان و نار شد

مسمط در مدح حضرت امیرالمؤمنین صلوات‌الله علیه

ماه رجب آمد که دهد مژده بابرار   مولود در این ماه بود حیدر کرّار
باشوکت بسیار   آنشاه جهاندار

هم نام خدا صهر نبی خسرو اخیار
برماهمه سالار
ازجانب حق حافظ دین حامل اسرار
هم دافع اشرار

آمد بجهان گشت ازاو کشف حقایق
از بهر خلایق
بنمود بیان از همه آیات دقایق
بودآنچه که لایق

انداخت زدل غیر خدا جمله علایق
شدبر همه فایق
پس گشت همی آینه از طلعت دلدار
در جمله ادوار

ظاهر شد همی با نفس عیسی مریم
آن نور مجسم
تا زنده کند صاحب ادراك بیکدم
آنعا لی اعلم

تا دین خدا را کند از تیغ معظم
آنو ا لی اعظم
تا قلعه کفار کند خاك و نکونسار
با تیغ شرر بار

فیاّض جهان حبل متین مقصد طاها
هم مظهر اسماء
منهاج توسّل شه دین عالی اعلی
هم خالق اشیا

ازاو شده آن کنز خفی ظاهر وپیدا
در دیده دانا
ازیکنظرش خلق شداینهفت وهم اینچار
بی شبهه افکار

شمس فلك ازطلعت او کسب کند نور
درظلمت مستور
ماه فلك ار کسب نمیکرد بُدی کور
اندرشب دیجور

موسی که رخش دیدشدازهوش درآنطور
با حالت محرور
او داد نجات حضرت ابرام ز اشرار
از شعله آن نار

کند اوبیکی دست خدا باب زخیبر
شدخون دل کافر
از عمرو بیك تیغ بینداخت زتن سر
داماد پیمبر

تاهست جهان ذکرشود ضربت حیدر
تا گوش شود کر
کس خلق نکرداست چو او حضرت دادار
ازخلق وبرفتار

در لوح علی را چه خداوند رقم کرد
برجمله علم کرد
دردرگه او غیر نبی جمله خدم کرد
مولای امم کرد

ذکرش تو بقرآن بنگر نون وقلم کرد
مقرون بقدم کرد
بنمود وُرامظهر خود درهمه‌ادوار
با احمد مختار

سرخی‌زرخش کسب نموداست‌نگرگل
در عین تذلّل
زانجاست که‌عاشق بگلستان شده‌بلبل
از روی تعقل

جبریل بینداخت پر اندر بر دلدل
از بهر تماثل
چوندید سواراست براو مظهرداداد
لابدشد وناچار

از بهر علی داد نبی سیر به‌معراج
آنخالق منهاج
تا آنکه نبی بر سر او رسم کند تاج
اندر دل آنداج

چونخلق بمولاست‌بدان مایل‌ومحتاج
چونشب‌برخ‌ماج
اورا بهمه کرد شه و بهر خودش‌یار
آن‌رهبر ابرار

اوهست بدان‌واسطه واجب‌وامکان
در ظاهر وپنهان
شافع بصف حشر ز هر ذلّت عصیان
درحضرت‌یزدان

اخلاق‌وصفاتش بود آنمعنی رضوان
درنزدسخندان
اوهست که‌حق گفته‌شوم‌حشرنمودار
ای آدم هشیار

برخالق اشیاست علی شاهد و آیت
دروحدت‌وکثرت
مقصود حق‌ازخلق همان‌منبع‌رحمت
آن‌بحر شجاعت

دل‌دید چه‌اوخالق کل‌دید بصحبت
در عالم خلوت
حق‌هست‌نهان‌اوست‌عیان‌درهمه‌ابصار
این‌نکته‌نگهدار

لاهوتی‌مسکین تومگو مدح مناسب
درجمله مطالب
قرآن کند از بهر علی کشف مناقب
آن بحر عجایب

زرحمت‌اوخواه دراین‌حالت واصب
صحت‌زتوواهب
زان اصل کرم بحر عطا منبع انوار
امسال به‌از پار

مسمط در مطایبه ومدح حضرت سید المرسلین

حق بمن کرده عطا از ره الطاف وکرم
دو نفر شوخ و پریچهره گرفتار بهم
یك بخوبی و وفا بر دل ریشم مرهم
یك ز نیکی و صفا عکس بود از مریم
هردو بیمثل در اینشهر بقدّ وبالا

یك‌چه‌مهریست که‌برصورت اوخد باشد
یوسف عصر بود سرو نکو قد باشد
به ایازش بدهم نسبت اگر بد باشد
ماه در نزد گل روی وی اسود باشد
سیم نابست نظر گر بکنی آن اعضا

روزمن هست‌همانندم که‌نماید رخ گل
شب ظلمت بود آنچین وگره درکاکل
داده از موی مرا او خبری از سنبل
چون بخواند بشود مست ببستان بلبل
کرده ازقامتش امروز قیامت برپا

آن یکی هوش زسر کرده برون لیلارا
خادم درگه خود ساخته صد عذرا را
داده ازطلعت خود رنك وصفاصهبا را
صید کرد است زهر جان وتنی دلهارا
هرکه رخساره او دید یقین شد رسوا

دخترك‌میکندهرروز زمن دوری وناز
پسرك میکند هر شب ببرم شعبده باز
نه بمن دل بدهد این و نگوید آنراز
من بیچاره گرفتار باین دوطنّاز
چون گذر میکندم‌عمر بداند مولا

یکشبی دربغلم هردو چو ریحان بودند
برتن‌مردهٔمن هردوچو یك‌جان‌بودند
ظاهراً در سخن‌وغمزه به‌پنهان بودند
هردو دربوسه بهم از ره احسان‌بودند
گشت ابلیس بیکبار در آنجا پیدا

در میان دو صنم جنك و جدالی افتاد   داند عاشق بمن آنوقت چه حالی افتاد
هر دمی بیشتر از صد مه و سالی افتاد   آندو را سخت سخن گفتن و قالی افتاد
من شدم مات میان دو صنم در دعوا

دخترك گفت که من به ز قمر میباشم   صاحب صنعت و صد گونه هنر میباشم
من در این دار جهان همچه شجر میباشم   حامل صد چو تو گلروی پسر میباشم
که یکی مثل وی هر گز نبود در دنیا

زمن امروز بدان مرد تناسل طلبد   بوسه جای شکر از این لب چون گل طلبد
آنچه از گیس براید نه ز کاکل طلبد   حسن گلرا بجهان کیست چه بلبل طلبد
قطرئی ای پسرك نزد من و من دریا

آنچه داری تو پسر بهتر از آن بامن هست   آنچه فخراست ترا بر تر از آن با زن هست
با تن دختر کان ماه فلك دشمن هست   زُهره در وصف من امروز بدان الکن هست
نیست امروز در این شهر بمن کس همتا

شکن گیسوی من بند کند رستم را   بوسه از این لب من دفع کند هر غم را
از یکی چشم زنم بنده بهم عالم را   آن اثر هست زمن نیست بدان مرهم را
جای خود باش که در حسن شدم من یکتا

پسرك زود زجا جست وباو داد جواب   تو و امثال تو هستند به مخلوق عذاب
پا بهر خانه نهی بسته بگردد هر باب   مرد گردد ز تو آواره و از مال خراب
لب فرو بند که اسرار نمایم افشا

کوه سیمین که مرا هست نداری نیکو   وسمه ات نیك نمود است بصورت ابرو
آنچه بهتر زمنت هست بیاور او کو   پیش آنحقه آبی است پر از کرم و زلو
که رود کوه چه آندجله به بیند دانا

چشم من مست کند آهو وصد شیر عرین   با سر زلف بگیرم بجهان خصم بکین

لب من کرده عسل را بنظر ها شیرین   تیغ رستم چه کنی ابروی چون تیغم بین
که بیك غمزه برم دل ز تو اندر هیجا

شاعران بر رخ ما عاشق و مایل باشند   صوفیان طالب ما مردم کامل باشند
عارفان دل مـا هست که عاقل باشند   جمله خواهان شما ناقص و جاهل باشند
کفتم این نکته پنهان بجهان بی پروا

چون شنید این سخن آن دختره زان شوخ جوان   رفت بندد بجوابش کمر خویش عیان
من گرفتم دو صنم را ببر خویش میان   کای دو صد من بشما هر دو بگردد قربان
بگذارید رجز خوانی خود بر فردا

من بیچاره بدانید که شب درویشم   طالب هر دو شما چند مهی از پیشم
مایل ابروی با وسمه و هم بیریشم   صوفی فیلسفیُ شـاعرکی بـا کیشم
در سرم بوده دوسی سال مرا این سودا

نصف شب وقت قرو غمزه نه وقت جدلست   سخن تلخ میارید بلب کو عسل است
جنگ مال دونفر زشت رخ بدعمل است   آخر حوت بود امشب و فردا حمل است
کوه و هر دشت ببر کرده لباس دیبا

باغ از ژاله بیاراسته است آئین را   سبزه بر دامن خود داده سکون نسرین را
بوی سنبل بزند طعنه ز بستان چین را   ببرد سرخی گل انده هر غمکین را
بلبل و قمری درّاج فزون شد صحرا

مستی از چشم بتان نرگس جادو دارد   لاله را بین بچمن جانب او رو دارد
مشگ از باد سحر همره خود بو دارد   سرو آزاد نگر جای بهر سو دارد
آب گردیده روان از دل سنگ خارا

زنبق از عشق گل سرخ کند باز دهن   گل خشخاش کند مست تنش را ز لبن
کاج وشمشاد کند ناله باطراف چمن   صلصل و سار نیایند چرا شاخه من

مثل گل نیست چه‌این برگ تن ما حمرا

سبز مانند زمرّد تو نکر صحرا شد   سمن از سرخی گل به ز رخ عذرا شد
از شقایق چه گلستان ارم غبرا شد   عکس گلها برخ مشتری و شعرا شد
از حمل مدح کند انجم ثور و جوزا

بر آمد که ببارد بسر صُلصل و سار   خندئی کرد و بزد برق مجسم کهسار
مثل آنخنده که بنمود رفیقم شب نار   بعد آنصحبت بیهوده و قبل همه کار
من نشاندم غضب هر دو بآنما یرضی

کردم آنجنك جدل را بهماندم تقبیح   کفتم امشب شب عید است بالفاظ فصیح
واجب آمدکه کنم مدح زمولای مسیح   حسن اورا بقلم آرم و وصفش تشریح
او خدا نیست ولی نیست از آنذات جدا

لازم آنست کنم وصف زاوصاف رسول   نور حق منبع اسماء خدا باب بتول
علت جمله علل مصدر هر نوع اصول   آنکه جبریل بقلبش ز خدا کرد نزول
ناطق سوره یاسین و مقام طاها

قصد کن خالق اشیاء جهان در امکان   مرکز عقل که خود جلوه دهد در اعیان
کرد ظاهر ز مشیت همه را از پنهان   ماسوا چون‌تن‌وآنجان جهانشدچون جان
مبدع ارض و سما منشی هر مافیها

آنکه صد عیسی مریم بود او اندر دم   آنکه صد موسی عمران بنماید ز عدم
آنکه ایجاد کند از گل دریا آدم   اولین خلق خداوند رسل را خاتم
موجی از بحر وجودش بنمودی اشیا

ناجی نوح ز امواج و ز طوفان اوبود   در دل طور بدان ناطق ورخشان او بود
شب معراج بما نایب سبحان او بود   مظهر هر صفت حضرت رحمان او بود
مرجع خلق جهان است و بود هم مبدأ

تو مثل بر رخ او طلعت اینماه مزن   تو که عبدی سخن ازشوکت آنشاه مزن
رهبر اراو نبود هیچ قدم راه مزن   حرف از قلب و دل ساده آکاه مزن
تو ز احمد بنما شخص احد را پیدا

ظلمت کفر بدل کشت بنور اسلام   فلك امر نبوّت قمرش کشت تمام
شرع او هست بجا تا به ابد آن احکام   کس چه‌اوحق نفرستدبسوی خاص و به عام
سخن اوست که حق کفته بخوان ما اوحی

طلعتش آینه و جلوه آنرحمان است   قصدحق ذات‌وی‌ازخلقت‌این‌انسان‌است
خادم بوذر او در دو جهان لقمانست   مدح او دافع هرکار بدو عصیان است
فخر از اوست برضوان بنماید بطحا

ای محمد ز صفات تو عیان رضوان شد   زیر امر تو فلك با مه‌و باکیوان شد
هر که در دل رخ تو دید یقین انسان‌شد   قامت توست قیامت که ز ما پنهان شد
بر همه جوهر و اعراض تو هستی ملجا

شمع عالم قد زیبای تو میباشد و بس   ما سوا غیر ترا خواند بدلها هر کس
جبرئیل آمد و آنجای ترا کرد هوس   دیده انداخت به بیند پرش افتاد قبس
لا نداند که توئی ظاهر بعد الاّ

خواست میکال که آید پس تو با آهنگ   بلکه بیند زدل خویش زجاهت او رنگ
عقل کل کفت‌مرومیشوی‌همچون‌من‌لنگ   رنك او داد باشیا و خودش شد بیرنگ
او مکان کرده در آنجا که نباشد مأوا

عرش حق هست در آندل که نمائی نظری   جنت آنست که آنجا بنمائی گذری
اکر عالم همه تن هست تو برجمله‌سری   کر بذات ازلی هست در از خلق دری
در کف دست تو تقدیر خدا کرده قضا

هست داماد تو حیدر علی شیر شکن   حامل بار ولایت شه با عقل و فطن

نفس تو دست خدا صاحب اخلاق حسن   عقل کل مالك افلاك و بر انداز وثن
آنکه حق کرد بر او جفت در عالم زهرا

ای نبی غیر تو بر ما نبود شخصی شاه   هست لاهوتی بیچاره در عالم گمراه
عمر او بین که گذشت است زشصت و پنجاه   دارد امید که بخشیش تو هر نوع گناه
درقیامت بعلی آنولی بیهمتا

مسمط بهاریه در مدح حضرت سیدالمرسلین صلی الله علیه و آله

گشت پیدا بزمین باز شهنشاه بهار   ازنسیم سحری کرد جهان مشگ تتار
سبز صحرا و هوا گشت همی لؤلؤ بار   بانك بلبل برسد گوش زشاخ گلنار
باغها پر بود از غلغلهٔ صلصل وسار

رعد غرّید بخود مثل شهنشاه پروس   ابر باریدز خوفش چو کف خسرو روس
برق خندید از آنخنده که آید زعروس   گل بکهسار و بهامون بنگر کرد جلوس
مثل آنخسرو برایین بملك بلغار

گل و نسرین و بنفشه بچمن باز آمد   از پس پرده گل خوب بصد ناز آمد
بر سر سرو سهی سار غزل ساز آمد   بلبل آنزمزمه بشنید بآواز آمد
که منم عاشق و شیدای رخ دلبر یار

نرگس از خواب خوش خویش زآواز بجست   چشمش افتاد بشبرنك و بصحرا بنشست
یاسمن از اثر باد شمالی شد مست   زنبق ازروی غضب دست گل سرخ ببست
روز شادی بنگر کرد بریحان شب تار

یاس خوشبوی نمودی زتنش جمله دشت   نسترن طالب آن بوی نکو آمد و گشت
ابر بارنده روان گشت ز کهسار برشت   برق زد شعله و از رعد صدا شد ازطشت
که ببرد از دل هرباغ یقین صبر و قرار

گوی سیمین قمر کرد چه روشن شب را   غنچه از ذوق ببستان بگزیدی لب را
یاسمن برد زجسم گل زنبق تب را   لاله زد طعنه بسیار گل اشهب را
کای چه خشخاش فتادی تو به بستان خمار

نوعروسان چمن وسمه برابرو بستند   شاد گشتند که ز ایّام زمستان رستند
چون رفیقان همه در رو بچمن بنشستند   غم همخورده و با شاخه هم پیوستند
شکر کردند شتا رفت رسیده است بهار

رنك لاله برخ از جام می ناب گرفت   سنبل از ژاله تر جسم خودش آب گرفت
زرد گل رنك برخساره زمهتاب گرفت   چشم نرگس که چنین دید بخود خواب گرفت
سرو استاد بهر باغ وبماند ازرفتار

ابر هر روز نگر بر چمن او گریان است   سمن و خیری و شمشاد از آن خندان است
گل سوری زغضب چسم خودش سوزانست   بید از باد صبا شاخه خود جنبان است
همه اشجار بیایند نظر شیفته وار

شاخه کاج نگر منزل صد عصفور است   بانك قمریست که از کبك زصحرا دور است
نالهٔ بلبل بد مست به از سنطور است   کرده طاووس گمان پادشه و فغفور است
لشگرش هست بدریا بط و در کوه هزار

باغ و بستان همه یك جامه نو بر کردند   تخمها زیر زمین جسته برون سر کردند
ابر آمد همگی جامه خود تر کردند   کشور خاك زاجسام معنبر کردند
بوی مشك است که آید همه دم از گلزار

نیزهٔ لاله عجب با اثر و تیز بود   ابر امسال به از پار گهر ریز بود
دامن کوه چه فردوس دل انگیز بود   طرف جوی بهر سمت سمن بیز بود
چشمها هست روان به زعسل از کهسار

راغ شد شاد نظر کرد قد تاج خروس   که زسرخاب طبیعت رخ خود کرده عروس

لاله داد است ز اخلاص بکفهایش بوس   که زگلها همه هستی تو مثال طاووس
قیمت تخم تو بیش است ولی در بازار

هر درختی شده پر شاخهٔ او از لانه   هدهد از برك زند کاکل خودرا شانه
شده تیهو ز هوای سحری دیوانه   میزند نعره خوشباش بسی مستانه
شاخه‌را سیر دهد گه به یمین گه بیسار

هر دمی صلصلکان سوی چمن میآیند   چون تذروان پروبال خودشان بکشایند
با کلنکان و بطان زمزمها بنمایند   بر هیاهوی خود هر ساعت و دم افزایند
جان ره یکدیکر آنها بنمایند نثار

روشن آمد دمن ازلاله چه دیر از قندیل   قمریان همچه‌چکاوك همه خوانندانجیل
بلبلان مست نمایند سخنها تاویل   میدمد باد صبا همچو دم جبرائیل
غنچه ها حامله گردند از آندم ناچار

بلبل آنطور بخواند که بخواندی داود   صلصلان صف بصف آیند ببستان و برود
صحبت‌دوستی اندرهمه درگفت‌و شنوذ   بخیال هیچ نیارند زمستانهم بود
حبس بودیم زسرما همه در جوف حصار

دشت‌وصحراهمه‌چون قصرخورنق‌شده‌است   باغ وبستان بنکررنگ ستبرق شده است
بلبل هم‌طبع بحسّان و فرزدق شده است   فاخته مست زآن آب مروّق شده است
خبر مستیش عصفور دهد شاخ چنار

سر برون کرده بهر باغ زاشجار ورق   از گل نار چمن طعنه نگر زد بشفق
برك سبز است زرز زینت هرظرف طبق   باشد از اکثر اوراق گلستان اسبق
خون کند در بدن ایجاد و بود هم خونخوار

صبحدم باد صبا مشك زچین بار آورد   نه نه نه ده و نه بیست که خروار آورد
آندم عیسی مریم که بگلزار آورد   باغ و بستان همه آبستن و زان بار آورد

یك برخ زرد یکی سبز یکی همچون نار

فرودین ماه نکر رایت خرّم در مشت   دارد انکشتر اقبال زمین در انکشت
کرد رخسارسوی عالم و بربهمن پشت   گوئیا نار بر افروخت بدین زردشت
تا جهان مثل کلستان بشود در انظار

عید نوروز به از جمله اعیاد بود   که جهان خرّم وهر قلب ازاوشاد بود
نه مرا میل سوی آذر و خرداد بود   عیش جمشید در این فصل‌مرا یاد بود
من ز اعیاد دیکر هیچ نخواهم دیدار

عمر بکذشت بیا جام می ناب بده   بر دل آتش من ساغری از آب بده
آنکمند سر زلفت تو دمی تاب بده   قوّتی بر دل غمدیده و اعصاب بده
تا کنم مدح رسول عربی را اظهار

آن محمد که ورا عرش بود فرش زمین   درگهش هست بمقدار به از چرخ برین
هادی خلق جهان خسرو آنروز پسین   مظهر جمله اسماء خداوند و امین
مظهر نفس و تن و گردش اینهفت و چهار

مالك الملك زمان نورده شمس و قمر   عقل کل جان جهان کشور رحمت رادر
تابع رأی وی آمد ز ازل حکم قدر   امر او گر نبود نیست بکردون اختر
ثابت ار هست بآنحکم بکردد سیار

کرد بر لوح وجود هستی هر شیٔ رقم   نوح را داد نجات از نظر خویش زیم
بر براهیم نمود آتش سوزنده ارم   مرده را داد حیات عیسی مریم از دم
ورنه کی بود عیان از نفس او این کار

او بود ظاهر و او باطن و اوّل آخر   او بود مرکز و پرکار وبعالم محور
گیرد از حکم وی ایدوست‌چه‌حکم‌داور   نطفه از صلب پدر جای ببطن مادر
آید آن طفل برون عمر نماید بسیار

بهر آن ذات خدا اوست نشان وهم نام   انبیا سبزه و آنذات چو بارنده غمام
کشور هستی و ایجاد از او یافت نظام   جبرئیل است در آن بار کهش عبد وغلام
کافر است آنکه کند قول مرا او انکار

خاتم کلّ رسل صاحب معراج بود   حامل سرّ خدا بر سر ما تاج بود
لطف اورا همه کس طالب و محتاج بود   لوح هستی نگری حضرت هیلاج بود
انبیا جمله چه سرباز و بود او سالار

با دو انکشت خودش کرد قمر رابدو نیم   زنده از آندم خود کرد بسی عظم رمیم
آدم آورد ز خاك و بنمودش تعلیم   با احد بود ورا فاصله امکان میم
مخزن علم خودش کرد خدای قهار

صادر اوّل و مصدر بود از او اشیا   قصد لوح و قلم و چشمه پر نور بقا
آنکه یك میم ز ذات احدش کردجدا   مشرکست آنکه بکوید که جداشدزخدا
چون بود آینه ذات و صفات دادار

از عدم کرد نمودار بیك لفظ فلك   تابع خویش فزونتر بنمودی ز ملك
راند ابلیس در آنوقت که میکردمحك   حق باو گفت توظلّ منی الله معك
بر همه خلق بشیر استی باشی انذار

ایرسول مدنی شمع ابد بحر سخا   بعد الاّ تو شدی ظاهر و منفی شدلا
انبیا هست بدرگاه تو مانند گدا   عیسی مریم اگر باشد همان یایحیی
مثل و مانندتو مخلوق نشد در ادوار

شد ز مهر تو عیان کوثر و جنات نعیم   شد ز قهر تو هویدا بعدو نار جحیم
کس نخوانداست محبان ترا عبدائیم   دوستان تو نه بینند بعقبا ز حمیم
وانده توست که خوانیم بعالم اشرار

بستی از حکم بزنجیر فلك پای زمان   ظاهر از پرده تقدیر نمودی دو جهان

از تو شد برهمه ظاهر صفت ذات نهان   بی نشان را تو نبودی ز کجا بود نشان
آنخدائیکه خرد گفت توئی در ابصار

معجزت نزد خرد این سور قرآن است   هر که را عقل بسر هست همان برهانست
از خداوند بانسان بنکر فرمان است   درد های همه مخلوق از آن درمانست
غیر یزدان که تواند بکند این گفتار

دره مکه ایا خسرو خوبان بغدیر   بر همه خلق علی را بنمودی تو امیر
او بود نفس تو ودست خداوند قدیر   هادی خلق بیزدان و برای تو وزیر
هادم هر بت و راننده ز خوبان اغیار

ای بدرگاه تو هرروز کند شمس طلوع   در حضور تو فلك هست هماره برکوع
مدح لاهوتی افسرده اگر شد مطبوع   چون توئی اصل بکن لطف باولاد وفروع
امر کن نام وی آرند بجزو اخیار

مسمط بی الف در مدح حضرت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله

شبی که بود سیه شد پدید در دل من   زفضل حضرت حق نور چون قمر روشن
بعیش و نوش بدیدم جمیع خلق زمن   بشر زشوق بر قصد بمثل سرو چمن
که شد پدید نبی زیب و زین عرش و دود

بفکر رفتم و گفتم بخود که عید مگر   رسیده خلق زمین در سرور شد یکسر
زنطق حیدر صفدر دهد بخلق شکر   که شکر حق بکنید هر دمی که پیغمبر
بشهر و کشور هستی زنور خویش فزود

شهی که برد زدشمن بروزو شب هی رنج   که بهر خلق نهد علم و حکمت خودگنج
بدور سفره جودش دو کون گشته سپنج   زوی فلك شدو سرخی گرفت جسم ترنج
نبود خلقت ممکن نبود گر مقصود

مهیکه نور دهد طلعتش به مهرو منیر   علیم و معدن حلم و هنر خجسته ضمیر
فکند شعله عشقش به ممکن حیّ قدیر   بدست خویش گرفته نگر تو هر تقدیر
بحرف کن بکند جسم و روح بین مو جود

خدیو شهر نبوّت مه سپهر برین   که بود در سخنش صد کرور دُرّ ثمین
نمود غلغله و شور در بسیط زمین   گرفت رونق و زینت نگر بملت و دین
رسید صیحه تکبیر وی بچرخ کبود

حدیث غنچه لبش گر ملك بعرش شنید   بخویش عقل فزوندید و خدمتش برسید
بهر حروف کلامش نگر که روح دمید   نمود زنده قلوب بشر زوعد و وعید
یقین جحیم بسوزد کسیکه شد مردود

بهم زدهرچه بکذبو دروغ گفت مجوس   نمود زنده زبی علم عصر خویش نفوس
بهود گشت چه‌مرده مسیح شد مدروس   گذشت دعوت‌دینش زچین ودولت‌روس
بخدمتش بکند فخر نوح و حضرت هود

شفیع خلق به محشر پدر بشخص بتول   ولیّ حضرت معبود بر دو کون رسول
بدون حبّ وی‌هرگز نشد عمل‌مقبول   نگشت منکر وی در زمین بغیر جهول
محمدش همه گویند لیك شد محمود

ندید مثل محمد فلك جلیل و کریم   نمودپشت‌خم هرروزو شب کندتعظیم
نظر بکن بکفش بین کلید عدن و نعیم   که‌غیر وی بکند زنده حشر عظم رمیم
در جمیع علوم حق زعلم وی بکشود

پدید کشور ممکن شدی نمود طلوع   چه‌دید شمس‌رخش شد زمنزلش برکوع
نخست مصدرموجود وهم‌محل رجوع   که‌بعد حق نبود همسرش زجمله فروع
ندید عقل بتصویر خود چنین مولود

بدرگهش همه‌خدمت کنند چون پرویز   کلیم ویوسف یعقوب‌خضر وشخص عزیز

بگو بقوّه و همی ز عقل کل بگریز   که نیست قدرت هرکس کند بعقل ستیز
زسجده دور شدی دیدیش که شد مسجود

بغیر شخص محمد کسی نگشت شفیع   زنور حضرتش حق‌خلق کرد عرش رفیع
وگرنه صیف عدم بودهم خریف‌و ربیع   بحکم ختم رسل شد پدید عقل بدیع
که شد ظهور زمین و فلك بلند زدود

علی خلیفهٔ خود کرد وی بروزمین   معین خویش نمودش بحکم حق بر دین
ندید بهر علی چون زکلّ خلق قرین   همین نمود نگر دین حق چو کوه متین
بکو زدرد بمیرد همیشه مرد حسود

مکوی مدح تو مهدی زبهر پیغمبر   کسیکه مدح نموده زوی بسی حیدر
بکن‌شفیع‌خودت رحم حضرتش‌محشر   بزیر ظلّ عمیمش زپل برو بکذر
که‌غیر بخشش وی نیست بهر مردم سود

مسمط در توحید وسیر خود گوید

روز بگذشته خیالات مرا کرد چنان   که‌شدم‌مایل ازاینجسم رودبیرون جان
در بیابان تفکر همه جا سر گردان   اسب‌خود جانب‌معقول روانکرد روان
شاید آنمنزل دلدار نماید پیدا

گاه مسجد بنظر آمدو منبر یادم   گاه اوراد که میداد بمن استادم
در خرابات گهی پیر نمود ار شادم   گه بزنّار و بناقوس دل خود دادم
این خیالات نگوئی تو که بود از سودا

آب‌آمدبنظر رفتم و دیدم که‌سراب   عقل بیدار ولی نفس‌وُرا کرده‌بخواب
هرسؤالی بکنم‌نیست‌زیکسمت‌جواب   که گنه درنظرم جلوه کندگاه ثواب
رفرف فکر زبس رفت درآمد ازپا

گاه میداد بمن عقل ز دلدار نوید   گاه‌میگفت‌بران اسب‌مکان هست‌بعید
گاه‌شب‌جلوه‌گر وگاه‌عیانم خورشید   تا گهان باد صبا آمد و روحی بدمید
که شود وهم خلاص از همهٔ رنج وعنا

راهها بود که ابلیس نمودی مسدود   تا خرد پی نبرد راه نیابد مقصود
آتش افروخته ازدور وپدیدارم دود   قوّها جمله‌باین نور خرد گشت‌حسود
که بهستی ز عدم پای نهاداست چرا

قوّه واهمه دانست که اندر طلبم   در ره عشق شب و روز بتاب و به‌تبم
طالب فهمم و نی جزو جماد وحطبم   پیشم از جمله اشیا بنظر گر عقبم
باصره هست خرد را و نباشد اعمیٰ

در خرابات بسی رفتم و دیدم استاد   پیر ها بود در آن ساکن و خرّم دلشاد
جمع در باطن ودرصورت ظاهر اضداد   جملگی مست زآن باده که بنمود ایجاد
نوع یك روح یکی جسم نماینده جدا

مسجد و بتکده و دیر و کلیسا از یار   دیده دیدار نمیکرد در آنها اغیار
سالکین همه را بود بدل ذکرش کار   هر کسی مست بیفتاده زمستی بکنار
رسم و قانون ز ازل بوده باهل دنیا

گفتگو آنچه نمودیم بدنیا از بود   عقدئی از دل یك‌عارف و عالم نگشود
چونکه دیدیم بود بود پدیدار نمود   پس سخنهای حکیمان .بمن‌زار چه‌سود
سرّ این رمز کجا گشت عیان بر دانا

سالها کنج خرابات جهان گوش شدم   خوردم از باده بیرنگی ومدهوش شدم
آتشی بودم و از آب که خاموش شدم   نقشها بود پدیدار فراموش شدم
نه مرا زیر عیانگشت نه پیدا بالا

با خرد جمله اشیا چه تماشا کردم   بتصور همه را آدم و حوّا کردم

این بیان بهر تو امروز بایما کردم   که سراسر همه‌را ظاهر و رسوا کردم
که همه نور ز مهرند و ز مهرند سوا

ممکن هرگز نتواند که اناالحق گوید   این نموداست چسان هستی مطلق گوید
نقره عاقل نکند نام و بزیبق گوید   غیراین گفت اگر وهم که ناحق گوید
کی مطلاّ بتوان گفت که او هست طلا

نشود حادث مخلوق نمودار قدم   نشود هستی مطلق بجهان یار عدم
کاف و نونست خرد گفت زدلدار قلم   کرد ماهیت اشیا ز کرم خوب رقم
خلعت هستی اگریافت گرفت از اسما

نقطه و دایره و خط و صور بااشکال   نوع‌وجنس‌وعرض‌وجوهرواجسام‌ومثال
مشرق‌ومغرب‌سیاّره جنوبی‌چه‌شمال   صادرازحق‌شده‌بی‌چون‌وچراهم‌بی‌قال
موج ودریا بتو گویند بود حرف خطا

ما سوا چون نگری عالم ظلمانی بود   جزء عالم تو بدان عقل هیولانی بود
نه ز اجسام خبر بود نه روحانی بود   کی هیولا و صور بود و در اوجانی‌بود
در عدم بود که بنمود ز کن این اشیا

گرمراتب بوجود است ابا اهل کمال   اودر اشیاست نه‌درذات خدای متعال
جمله ذرّات که آید بنظر هست خیال   او برونست محل گردد ویا گرددحال
کثرت هرگز نشود ذات برای یکتا

ماهیت‌هاست‌گمان‌میکنی اوهستی هست   هوشیاریست تصور بکنی مستی هست
کی بحق رتبه بالا و باو پستی هست   بگمان آیدت او را سر و پا دستی هست
هی صفت ذکر نمائی زبرایش بدعا

گر حکیمی تو بدان او بتصور ناید   هست مخلوق هر آنچیز تصور آید
معرفت درحق همنوع خودت میباید   تا ره راست بیابی تو از آنجا شاید

غیر این هر که بگوید بتو او هست اعدا

وقت آنست که اسرار نمایم اظهار   چونکه اظهارنکو هست بانسان اسرار
خویش یا قوم نباشد بکسی آندلدار   پرده وهم بدر از رخ عقلت بر دار
تا خبر دار ز خلقت بشوی از اخفا

چون خداخواست که‌آباد کندرویزمین   لازمش گشت نهد بهر خلایق اودین
تا که‌انسان بکند زندگی خوب ومتین   غیر این قصد اگر بود نبودی آئین
بهر این بود نبی کرد روان او هر جا

نزد او هست یکی نوح و براهیم خلیل   هود و اسحق و یا احمد و عیسی جلیل
او فرستاد نمایند بتو حکم وسبیل   تا تو آسوده کنی زندگی ایمرد جمیل
هیچ انسان نبود قوم ویاخویش خدا

تو در این دار جهان فاسد اخلاق شدی   مادح احمد و گه واصف اسحق شدی
گه ز مشأ سخن و گاه ز اشراق شدی   گاه مخلوق شدی گاه تو خلاّق شدی
گه زمین بودی و گه سیر نمودی بسما

همه از فعل بد و خوب بدادند خبر   تو نگر در تو نموده است ز گفتار اثر
ورنه آنها همه یکحرف بگفتند پسر   تو بهم نوع کنی خشم سر پیغمبر
خالق هر کز نبود بر حرکات تو رضا

ظلم و سرقت بنمائی تو اکر مرد عنود   دین احمد نکند فایده نه ملت یهود
نه ترا عقل مسلمان بشمارد نه یهود   صاحب‌معصیت‌هر دین تو بخوانش‌مردود
خواه تمجید زاحمد بکند یا عیسی

کر شدی ظالم و زانی بتو عیسی چکند   چون تو آدم‌بکشی مدح زموسی چکند
گریه‌ازبهر حسین ناله به یحیی چکند   مست ازخمر شوی خواندن‌طاها چکند
از تو بیزار بود خالق ونارت مأوا

حق نکر خلقت تو کرد که گردی انسان   صاحب هر صفت خوب و نباشی حیوان
تو حیات ابدی یابی و مسکن‌رضوان   نه لساناً بشوی امت این کس یا آن
منتها را تو بدانی و بفهمی مبدا

دشمنت‌احمدو عیسی است اگر دانائی   عمل بد که کنی رانده آن بودائی
در قیامت ببر صاحب دین رسوائی   حاصل آنجاست عیان از عمل دنیائی
شاهد آنعملت هست تمام اعضا

انبیا هادی مخلوق سوی نور شدند   کاشف سر جهان نکته مستور شدند
ظلمت جهل شما بود که مقهورشدند   ورنه‌درهر‌دوجهان ظاهرومشهورشدند
حبشان جای گرفته است نکر در دلها

انبیا را تو باحکام سوا می بینی   نوح‌وموسی وصفی‌راتوجدامی‌بینی
خردت‌نیست همه وهم‌وهوامی‌بینی   گاه از جهل نبی راتو خدامی بینی
ورنه حکم است یکی در نظر توست دوتا

جنگ دینها همه از روی جهالت باشد   این مذاهب توبدان پر ز ضلالت باشد
مسلم آنست خدا را با طاعت باشد   ترسش از فعل بد و خوف قیامت باشد
حق ز انسان بجهان خواسته جانا تقوی

حب عیسی اگرت هست بکن رفتارش   عشق احمد اگرت هست نگر کردارش
از تو ظاهر نشود هیچ بدنیا کارش   نبود از صفت خوب ترا آثارش
از چه دم میزنی از احمد و گه از موسی

حق بگیتی ز تو او صلح‌و صفامیخواهد   با خلایق همه دم مهر و وفا میخواهد
در عبادت همه شب‌عجزو دعا میخواهد   خلقتت را بیقین بهر بقا میخواهد
خواهد او مسکن خود را ببری بر بالا

گر تو مشرك نشوی هست‌خداوند رحیم   رحمتش را بنکر بر همه مخلوق عمیم

مسجد ودیر و خرابات بدان نزد حکیم   هادی سوی یکی هست و زیك کس تعالیم
او بود فاعل ماشاءِ و بود بی همتا

مختلف کرد در این نوع بشر یار عقول   لایزالون که بقرآن بود او اصل اصول
کرده هشیار ترا زاین کامه شخص رسول   اختلاف نظر از گفتهٔ او گشت قبول
پس دکر نیست ترا با احدی دان دعوا

این بیانات ز لاهوتی منصور بس استـ   حق گواهست که اورانه هوانه هوس است
روح هشیاروی اندر تن او درقفس است   سخنش شهد بود درنظر آنکه کس است
هر حکیمی بجهان میکندش مدح و ثنا

در عاشق شدن دختری بجوانی در خیابان لاله زار طهران گفته

من گرفتار جوانی بخیابان شده ام   یکدو ماه است که ازعشق پریشان شده ام
ملاباجی چکنم   ملاباجی چکنم

غصه کرداست رخ ماه مرا زرد وضعیف   درشب روز نگر سر بگریبان شده ام
لاغراین جسم لطیف   ملاباجی چکنم

درلب لعل مرا بود بسی قند وشکر   حال درآینه خود دیدم هراسان شده ام
رو بچون قرص قمر   ملاباجی چکنم

اینجوان کشت مرا راه چه میرفت بناز   من گرفتار بآن ماه درخشان شده ام
خادمش صدچه ایاز   ملاباجی چکنم

داشت بالای دوچشمش دوهلال مشگین   آندوشمشیر عیان دیدم وبیجان شده ام
چشم بد دور ازین   ملاباجی چکنم

کمرش بود بجان تو که باریك چه مو   باختم دین برهش دور زایمان شده ام
دور هر چشم ازاو   ملاباجی چکنم

مادرم را توخبر کن که ترا دخترمرد   من ببین لاغرومفلوك چه ریحان شده ام
تیرمعشوق که خورد   ملاباجی چکنم

پدرم بهر چه بگذاشت خیابان بروم   اوچنین کرد که امروزمن اینسان شده ام
تا کـه عاشق بشوم   ملاباجی چکنم

هجراو میکشدم بهرتو گفتم من راز   حال محتاج دراین کار بدرمان شده ام
با همه سوز و گداز   ملاباجی چکنم

کاغذ من ببر وگوی که این خانم داد   من چه موراستم ومایل بسلیمان شده ام
بهر تو نیك نهاد   ملاباجی چکنم

خواهرم گفته بهر کس که رسیداست فلان   کافر اربوده ام امروز مسلمان شده ام
عاشق او گشته بجان   ملاباجی چکنم

فکر بکری بنما دستم من و دامن تو   اندر این شهر گرفتار ببهتان شده ام
بسلامت تن تو   ملاباجی چکنم

بجوان گوی که حکم است زلاهوتی راد   من برای تو نگرخواربدوران شده ام
تو برآریم مراد   ملاباجی چکنم

مسمط در نعت حضرت سیدالمرسلین صلوات الله علیه

خیزیدو چمن را نظر آرید جنان است   مجموع زمین سبز بانسان نگزا نست
خورشید فلك را بدل برّه مکان است   برعکس خزان باد حیاتست وزان است
شد آب روان برف زهر درّه و کهسار

مانند زمرّد بنگر سبز زمین شد   گلهای معطر که بهر دشت مکین شد
از باد صبا بوی چمن عنبر چین شد   آب قنواتست بـه از ماء معین شد
از دشت نمایان و بهر جلکه نمودار

فریاد ز بلبل که خنک باد شمال است   صلصل بصدا عیش کنان اوّل سال است
کوکب بشرف رفته خارج زوبال است   گر فصل شتا رفت که مارا نه ملال است
خوانیم بهر باغ و بهر راغ و سمن زار

هر غنچه نماند زفرح در شکم پوست   خود روی نماید که شود بادیگری دوست
بالاله گل سرخ بیك مشرب و یکخوست   هر چند که برباس ورانسبتی از بوست
بر این حسد هر روز برد شاخه گلنار

نیلو فراز این شوق که بگشوده نقابست   چون بید نکر عشق وی همواره بآبست
بیچاره نرگس که شب و روز بخوابست   سنبل بنکر در چمن او مست و خرابست
تا فصل خزان هیچ نکردد دمی هشیار

گلها همه را جامه توگوئی زعقیق است   در بوی بآنها همه دم مشگ رفیق است
باران بهاری همه را یار و شفیق است   هرچند که جسم همه چون آب رقیق است
لیکن متشکر همه زین یار وفادار

سنبل بشقایق دو سه مه در سر ناز است   نسرین بتفکر که چه سرّ است و چه راز است
ریحان بتعجب سر تمکین و نیاز است   برکاج نگر سرو سر لطف و نواز است
هر چند لب نهر بود یا پس دیوار

مو برك كند درمه اول چو كف دست   هرچند كه از شاخه او حامل او خست
فریاد كند نزد درختان كه شدم هست   ازآب من هشیار شود هركه بود مست
ازمن بشود زنده دل مرده خمار

غوره ز مو اینحرف بهر باغ که بشنید   اوصاف خودش راز لب شاخه بفهمید
افزود که دارند مریضان همه امید   ظاهر شود از قطره من نعمت تبرید
خاموش کنم آتش تب از تن بیمار

چون نار در آورد ز گل بعد دو مه سر   افکند پس باز شدن از سرش افسر

از برگ ببر کرد یکی چادر اخضر   در بطن نهانداشت همی دانه احمر
یاقوت درخشان چه فتد پوست ز رخسار

آمد بچمن ابر و ببارید زگوهر   با مشك شقایق شده در دشت برادر
زنبق که دهان باز بفرمود چو عبهر   تا آنکه شود نسترنش خادم و چاکر
قوس و قزح اندر کمکش گشت پدیدار

یکدفعه بنفشه بدمید از طرف جوی   بر نرگس مخمور بیاورد همی روی
تا چند نمائی تن باریکتر از موی   مانند گلسرخ تو از غالیه خوشبوی
رخشان شوی هرروزو شب از گوشه گلزار

بلبل ز چه امروز بفریاد فتاد است   طوطی بسخن غنچه دهانرا بگشاداست
قمری بچکاوك سر تسلیم و وداد است   طاووس چه تیهو بنکر خوشدل وشاداست
هرروز خرامند ببستان همه چون سار

وقتست که آیند برون باده پرستان   گویند که صد شکر خدا رفت زمستان
منسوخ بخاری شد و آنکنج شبستان   باید که بنوشیم ز می طرف گلستان
با چنك و دف و بربط و سنطور ونی و تار

بشنو ز من ازخلق همین عهد حذر کن   کس راز خیالت نه سخنگوی و خبر کن
در باغ بشب باش و تو در راغ سحر کن   هر روزه بطرف چمن و دشت گذر کن
با ساقی گل چهره و با مطرب عیّار

با ساده مه روی بخور باده رنگین   با دلبر خوشخوی شب وروز تو بنشین
لب بر لب او برنه و کن بوسه شیرین   قربان خم زلف نکو روی نمادین
مطلوب در این عمر بود این ره ورفتار

یاری که بود غنچه لب و ترك حصاری   چشمش ز خماری بود او ابر بهاری
در طرّه زلفانش بود مشگ تتاری   بوی دهنش به بود از عود قماری

هنکام تکلم شود آنلعل شکر بار

رویش بود از طلعت خورشید نکوتر   سرخیّ رخش بیشتر از خون کبوتر
در لعل لبش گشته نهان چشمه کوثر   بر خال لبش شیفته هر عاشق اختر
بارد ز دهن قندو شکر در دم گفتار

چون مست بتو بوسه که آن یارعطا کرد   جان تو نظر جانب صحرای بقا کرد
بکذشت ز هستی و دمی میل فنا کرد   فانی شود آنکس طلب قرب خدا کرد
تا جان ندهد کی شود او قابل اسرار

بر خیزو تو برختم رسل مدح و ثنا کن   از خلق طمع قطع نما رو بخدا کن
اینست وظیفه تو بیا خوب ادا کن   اوصاف شه دین بهمه خلق ندا کن
این است در این عهد بما خسرو سالار

ای نام تو مفتاح بهر هفت فلك شد   هر حرف ازآن بود بهر اسم نمك شد
مسجود همه مؤمن ومعبود ملك شد   انسان بدو خوب از این نام محك شد
شد جنت از این اسم عیان نار پدیدار

افلاك وزمین گشت فروزنده ز نورت   خلاّق جهان گشت نمایان ز حضورت
انجیل مبشر بطلوع و بظهورت   قرآن همه جا خوانده شهنشاه لشورت
از نوم جهالت تو نمودی همه بیدار

بر مدح تو دادند مه‌و مهر گواهی   قلب تو بود مطلع انوار الهی
اوصاف توهرگز نشود گفت کماهی   تو فیض خدائی نبود او متناهی
سلطان برسل هستی وهم مهتر احرار

تو فیض نخست استی‌هم شمع بقائی   مرآت رخ حضرت حق امر خدائی
در عالم ایجاد تو خود راهنمائی   خلاّق جهان استی وسلطان جزائی
غیر از تو کسی نیست جهان بخش جهاندار

خورشید بامرتو ستاد است چه قندیل   در دور زمین ماه کند سیر به تعجیل
اوصاف ترا روح بیانکرد بانجیل   شد قاصدی از کوی تو معروف بجبریل
عیسی پدرت خواند دمی بود سردار

موسی چورخت دید برفت ازسراو هوش   بودی متکلم تو و آن جسم همه گوش
آتش ببراهیم ز احسان تو خاموش   هرگز نکند لطف تو ایوّب فراموش
تمجید تو از دل بکند حیدر کرّار

والشّمس ز روی تو دلیل است ز قرآن   واللّیل بموی تو بیان گشته ز سبحان
موسی بتو داد است بشارت ز دل وجان   خدّام تو باشند چو اسحق و سلیمان
محبوب خداوند جهان سید ابرار

اوصاف تو میکرد بیان حضرت داود   آید بجهان بهر لقا حضرت معبود
عیسی بکلامش همه جاطلعت موعود   میکفت جهان کرداز او بافرومسعود
چون ماه درخشنده‌شو دمؤمن دیندار

از حکم توشد قبله گهی مسجد اقصی   از امر تو شد مکه چنین کعبه دنیا
هم مُظهر اسماء توئی هم‌مظهر اسما   تمثال خداوند توئی ظاهر و پیدا
مقصود تو بودی که شدی نقطه پرکار

ایشاه رسل نور تو بکرفت جهان را   خرم چه صبا کرد زمین را و زمانرا
بر صلح وامان‌داشت‌شب‌وروز لسانرا   بر خلق عیانکرد چه اسرار نهانرا
قرآن تو در دست بود چون دُر شهوار

لاهوتی افسرده که دور از نظر توست   همواره دلش خدمت روی قمر توست
هر شعر که طبعش بسر آید اثر توست   هوشش همه‌دم حاضرحکم وخبرتوست
مست است ز عشق تو چنان کرمی خلاّر

در بعد از جنگ اروپا گوید

من زشعرم صدا زنم بجهان — خاصه بر خلق حاضر طهران
غیرت آئید مردم ایران — جمله خوابید و خارجی بیدار
صلح شد در تمام ملك فرنك — برطرف شد میان دشمن جنگ
حال خواهند کرد مارا رنگ — جمله خوابید و خارجی بیدار
نیست دیگر شه شما کاووس — نه شهاراست پهلوان چون طوس
انکلیس است پیش در پس روس — جمله خوابید و خارجی بیدار
توپهاهست و کشتی جنگی است — بستن راه و از غذا تنگی است
دیگر حالا نه وقت الدنگی است — جمله خوابید و خارجی بیدار
راههای همه دول آهن — ازشما هست رنجو درد ومحن
آبکوبید از چه در هاون — جمله خوابیدو خارجی بیدار
تابه جنبی زجای خود بردند — حاصل و نعمت ترا خوردند
روح جسمت زظلم افسردند — جمله خوابید وخارجی بیدار
پارلمان نیست مجلسی است خراب — یك بنائی است گشته درسر آب
اندراو بی ثمر سؤال و جواب — جمله خوابیدو خارجی بیدار
دولت امروز مرد میخواهد — مرهم از بهر درد میخواهد
با مخالف نبرد میخواهد — جمله خوابیدو خارجی بیدار
توپ وآئرپلان ضرورش هست — لشگرخوب پشت وزورش هست
دشمن ازخاك توعبورش هست — جمله خوابیدو خارجی بیدار
شد اروپا بهشت از صنعت — عقل آرد بکارشان حیرت
نیست از بهر ما بجز خجلت — جمله خوابیدو خارجی بیدار

تو جهان دیدی و محك کردی — چشم بر گردش فلك کردی
در ترقی چرا تو شك کردی — جمله خوابیدو خارجی بیدار
دولتی راه آهنت بکجاست — ملتی توپ و لشکرت بکجاست
تاجری سیم و مکنتت بکجاست — جمله خوابیدو خارجی بیدار
تا که وقتست خیز و فکریکن — پشت در دشمن است ذکریکن
بهر دین فکر های بکری کن — جمله خوابیدو خارجی بیدار
همکی اتفاق پیشه کنید — تادراین ملك خویش ریشه کنید
قمع اشرار را به تیشه کنید — جمله خوابیدو خارجی بیدار
ملك آباد دان زعادل شد — حل هر مشکلی زکامل شد
خوش بحال کسیکه عاقل شد — جمله خوابیدو خارجی بیدار
گفت لاهوتی آنچراغ سبیل — از برای تو راه را بدلیل
که نکردی زبعد خوار و ذلیل — جمله خوابیدو خارجی بیدار

تمام شد قسمت اول در قصاید



قسمت دوم

در غزلیات

درجهان هیچکس آگه نشد از مطلب ما
مکر آنطفل که آگه شود از مکتب ما
ازمی ساقی کوثر که خورد جامی چند
شاید آنوقت بفهمد چه بود مشرب ما
ما خراباتی و زنّار بگردن داریم
زاهد از ما بنما دور مکو مذهب ما
حور و غلمان و جنان مال تو باشدعابد
کافی ما بود آنوقت سحر یارب ما
وعده فرمود که روزی بنماید رویش
دارم امید شود زود سحر این شب ما
مست آن باده عشقیم خدایا دانی
برسان بر لب ساقی ز مراحم لب ما
سوزد افلاك ز آه تو یقین لاهوتی
بهتر آندم که عیانکردد ازآن کوکب ما

هست در صندوق قلب من بسی اسرار ها
عالمان فهمند آنها را از این گفتار ها
اهل دنیا مست خرجهل گردیدند وبس
روی نظم ما بدان باشد سوی هشیار ها
صورتاً انسان ولی مارند در باطن بلی
میبرد بر حق پناه هر عاقلی زین مار ها
باردین ازدوش خودروی زمین انداختند
لیك بر دوش فقیران مینهندی بار ها
شاخهٔطوبی بکیهان سربرون آوردوخلق
از جهالت کرده مسکن سایه دیوار ها
منکران حق بخواب عیش مشغولند دوست
رمز ما را کس نداند غیر آن بیدار ها
صوفیان را گوی عیسی دم یکی آمد پدید
دیکران باشند حیوانی بروی دار ها
هر کسی مانند لاهوتی بلاهوت ار رود
پاره میسازد زدل هر پرده پندار ها

دیدیم زلف یار وبسی پیچ و تابها
خواندیم در مدارس دانش کتابها
بس پرده ازسحاب برخسار عقل بود
کردیم دور از رخ مهرش سحابها

ماو منی ز خویش فکندیم وپشت پا
بر آسمان زدیم وبراین خاك و آبها
هر کس بیك ستاره دل خویش رابه بست
شکر خدا که دیده بدید آفتابها
گفتند میکشند به محشر حساب ما
با مهر دوست خوف کجا از حسابها
دلرا که برد یارچه خوفست از قیام
گو معصیت نویس بجای ثوابها
آب حیات از لب دلبر چشیده ایم
محتاج نیستیم دکر بر سرابها
درپشت میم احمداحدرفت درحجاب
بر کو که یافتم مرو اندرحجابها
کردی توروی شمس بلاهوتیت عیان
او را چه حاجتاست دگر بر شهابها

ایکه خواهی بکنی زنده بعالم جانرا
ترك کن زاهدوهم صحبت درویشانرا
او مطلاّ وگمان کرده که کردیده طلا
یکجنونیست که افتاده بسر ایشانرا
حق منزّه بود از دیدن مخلوق ولی
مظهرش را چو به‌بینی تو بدیدی آنرا
آنچه ازروزازل کرده خداوندنصیب
میرسدبی شك وبی شبهه همان انسانرا
نیست طاعت بجهان جز که اطاعت بکنی
پیر این دیر که مظهر بود او یزدانرا
درد اینعالم اجسام نمیکردد رفع
جز ز ساقی تومجو بهرمرض درمانرا
دل بدنیا و باسباب تجمل تو مبند
چشم باطن بنما باز و نکر پایانرا
قامت یار چو دیدی بقیامت رفتی
رمز این حرف مکن فاش تو هرنادانرا
عیسی ونوح چوشدظاهر ازان عالم غیب
منتظر باش دم عیسی و هم طوفانرا
تو بظلمات تن ارآب حیاتت میل است
خادم خضر بشو زنده کند او جانرا
تو زاسلام وز کفر هیچ سخن فاش مکو
ظاهر آنحق بکند عاقبت پنهانرا
جان بقربان کسی باد که چون لاهوتی
بکند ترك هوا بنده شود رحمانرا

کس نشد تا بحال محرم ما
تا بدانند نشاط یا غم ما
ما که دل داده ایم دررهٔ دوست
عالم دیکر است عالم ما
ما گرفتار شهر تن نشدیم
لامکان هست شهراعظم ما

قلب مجروح ما از آن لب او   نمکی دید و گشت مرهم ما
آب کوثر دهیم بر زاهد   که کفایت نمود زمزم ما
آفتاب جمال حق تابید   روشن آمد خیال مبهم ما
قامت او عیان قیامت کرد   ختم گردید روز ماتم ما
حشر گشتیم نزد آن محشر   گشت رضوان پدید از دم ما
روز لاهوتی است روز خدا   آشکار است این به محرم ما

ای مطرب جان پرور بنمای تو آئین را   آنمقصد و مذهب را آن باعث هردین را
بنواز تو آنسازی بیهوش کند جاهل   هشیار کند صوتش آنقلب خدا بین را
فرهاد جهان هستی تا کی بکنی پنهان   از خسرو بیچاره آن مهر ز شیرین را
از باده جهل اکنون مستند نگر مردم   سرگشته وحیران بین این جوهر تکوین را
نه مرده کند زنده آنملت عیسائی   نه ماه شود منشق مر امت یاسین را
ابروی خودت بنما چون تیغ علی ظاهر   بر پای در عالم کن آنجنك به صفین را
در میکده هستی خورشید جهانستی   بر روی چرا ریزی آنگیسوی مشگین را
دل را بنظر با خودده سیر بآنشهری   مهر و قمرش نبود نه آذر و تشرین را
لاهوتی آنعالم بگذشت از اینعالم   غیر از تو نمیخواهد آنرا نه بدل این را

نهاد یار بر افلاك قلب کوکبها   که پی برند زهر یك بچند مکتبها
تو درس عشق چو خواندی باختران بنگر   که ماه انور از انهاست در همه شبها
جهان جسم چو ظلمات هست و تشنه آب   علامتش بنگر هست خشکی لبها
چو خضر وقت تو دیدی براه او جانده   که هست سینه او مخزنی زمطلبها
بامر اوست روان آبچشمه حیوان   بنهر های مللها به حوض مذهبها
به پیر ما بود این عهد چشم حق روشن   که میدهد بمریدان خویش منصبها
قمر مخوان که چو خورشید گشته لاهوتی   زبحر علم که سیراب کرده مشربها

صوفیا بر خیز بنگر صور اسرافیل را   تا نه بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را
ذکر قلبی را مکن چون صاحب ذکر آمده   ترك کن در عمر خود این عالم تعطیل را
طورظاهر گشت موسی آمد از نزدشعیب   غرق فرعونی نگر هم موج رود نیل را
عیسی مریم فرود آمد زچارم آسمان   نفخه اش در مردگان بین هم نگر انجیل را
آمد ابراهیم تا قربان کند درراه دوست   هر دمی اسحق و صد مانند اسمعیل را
کن نظر لوحی در آن خطی و حرفی هیچ نیست   محو کن ازقلب خود هر نقش قال و قیل را
دل از ان شد خوب نور حق در او پیدا شود   نور نبود احترامی نیست آنقندیل را
مثل لاهوتی چو موری شو براه قطب عصر   تا زلطف او به پندازی زقوت پیل را

ما خریدیم بخود چون همه رسوائی را   درك کردیم بدان معنی مولائی را
آنکه چشم تو ومژگان ودو ابروت ندید   او کجا دید نکوئی وصف آرائی را
مغبچه گوی بزاهد شود از معبد دور   او چو داند بجهان مسلك سودائی را
چونکه معشوق فنا جوی نثارش جانشد   در عوض کرد عطا لذت بینائی را
تا ز تنها نشود دور خرد ای جاهل   کی برد او ثمر لذت تنهائی را
نزد عاشق دلدار دهد مسکن و جای   جز سر کوی نگارش دل صحرائی را
پاسبانان در دوست زدر میرانند   تا به بینند که آید دل هر جائی را
تو بخشکی مطلب آندل لاهوتی عصر   عقل نبود طلبی ساکن دریائی را

صوفیا حسن تو پر کرد همه عالم را   طعنه زد سلسله ات صد پسر ادهم را
نور روی تو و آن ناوك مژگان تو برد   نور از ماه و زدل جرات آنرستم را
خال بر روی بهشت توچو گندم باشد   هرکه دید است فراموش کند آدم را
تو سلیمان نکویانی و آنکس که تو دید   از سلیمان نکند یاد و نه آن خاتم را
سکهٔ عشق تو در دل بخورد ضرب اگر   کس نیارد بنظر سیم و زر و درهم را
تشنهٔ لعل تو درویش بگویم من فاش   طلب هرگز نکند کوثر و آن زمزم را

گیسوان را که پرازخم بنمودی نیکوست   هرخمش میبرد امروز زدل صدغم را
تیغ ابروی تو زخمی زده اندردل من   بوسه اش گشته دوا لطف نما مرهم را
ذکرحسن تو کنند وردخودش لاهوتی   چون غنیمت بود از یاد توهم یکدم را

جادو زآندو چشم تو انسان کنی چرا   اززلف خویش خلق پریشان کنی چرا
ما ها که از فراق تو مردیم سر بسر   درجسم مرده از نظری جانکنی چرا
ماعاشقیم وبوسه ازآن لب طلب کنیم   از ما دریغ چشمهٔ حیوانکنی چرا
شبها که هست چون ظلمات ازبرای ما   روی چو ماه خویش نمایانکنی چرا
آنقد که بهتر است زهر سرو درچمن   هر روز آشکار خیابان کنی چرا
یوسف خدای کرده ترا درجمال وحسن   ما عاشقان بجانب زندان کنی چرا
از بهر آنکه روی تو بهتر زگل بود   خال سیاه شاهد و برهان کنی چرا
درحفظ رویخویش دوشمشیرپشتچشم   حاضر بقتل مردم طهران کنی چرا
لاهوتیست زنده بآن ناز های تو   خواهی براه خویش توقربان کنی چرا

عاشق این گلرخان وچشم ودل بازیم ما   بهراین عشق است درعالم سرافرازیم ما
صوفیان را گو که باچشم خرد بینند مان   طوطیان بوستان گلشن رازیم ما
این جهان باشد قفس اما زلطف انبیا   با ملایك در قفس بنگر هم آوازیم ما
زاهدان را گو که صاحبدل زما گشته عیان   پس مپندارید در این عمر خود سازیم ما
چون رضاي مارضای حق بوددرهردو کون   زابتدا تا انتها در نعمت و نازیم ما
خاکسار خلق میباشیم لکن رخش عقل   بر فراز آسمان و عرش میتازیم ما
مبطل سحراست لاهوتی بداند اهل حق   نزد سحر شاعران مصداق اعجازیم ما

تا می بود بساغر و اندر سبو مرا   آید ندا بگوش همی اشربو مرا
ترسم ز زاهداست وزمفتی دراین زمان   بیرون کنند زشهرهمی های وهو مرا
گویند تلخ هست حلاوت ندارد او   تلخ است لیك آید حلاوت از او مرا

عشق نهان چوخوردم ازآن میشودعیان   گر تا بصبح مست بخواند عدو مرا
هر چند چشم یار چنان مست کرده‌ام   دیگر بشرب باده نشد آرزو مرا
یکبوسه از لبان جوانان ماهرو   بهتر ز عالم است بدان ایعمو مرا
هستم چو شیر لیك جوانان شهر ما   بستند هر کدام بیك تار مو مرا
هر جا جوان ماه رخی هست ابرفیق   با آن نشسته ام تو همانجا بجو مرا
فاسق مراخطاب چوزاهدکند خطاست   زیراکه توبه خوب کند شستشو مرا
واعظ بگوش من بکشد آیه عذاب   کی وعظ واعظان بنماید نکو مرا
نور خدا که گشت بلاهوتی آشکار   آمد بگوش آیت لا تقنطو مرا

کشتی دریای عرفانیم ما   در تن حکمت نگر جانیم ما
کسوت امکان زدوش انداختیم   دیده را کن باز عریانیم ما
عالم اجسام باشد قطرئی   در تجرّد بحر عمانیم ما
زاهدان مورند در این بارگاه   خوب بنگر چون سلیمانیم ما
عقل کل هستیم واسم اعظمیم   دافع اوهام شیطانیم ما
گرچه ازخاکیم لاکن دروجود   پور حیدر شاه مردانیم ما
عشق او دردل چه مسکن داده ایم   بی نیاز از عدن ورضوانیم ما
در مسلمانی بیا نیکو نگر   چون اویس ومثل سلمانیم ما
بنده ختم رسل لاهوتی است   گر چو درلاهوت سلطانیم ما

ساقی بیا زلطف عطا کن تو جام را   زامی بمن بده که کند پخته خام را
بیهوش شیخ وزاهد بیچاره در جهان   دائم بفکر هست حلال و حرام را
مسجد رود که نام نکو درکند بشهر   دانا بعکس دور زخود کرده نام را
زاهد کند زروز قیامت همی سخن   زیرا ندیده قامت یار و قیام را
خوش حال عارفان خداجوی حق پرست   دیدند صحن میکده بیت الحرام را

دلبر به تیغ ابروی خود روز حشربین   از خود پرست چون بکشد انتقام را
دردل چوغیر دوست‌ندادی یقین توره   از شمس روح دور کند او غمام را
لاهوتیا چو صاف نگردد دلی بدان   هرگز بچشم عقل نه بیند امام را

خواست نماید بخلق ایزد یکتا   نور ترا کرد خلق و خویش هویدا
ذات تو عارف بخواند جوهر اوّل   عقل تورا گفت حکیم علت اولیٰ
صورت تو کرده خلق صورت اجسام   طینت تو کرده خلق طینت اشیا
ورنه که غیب الغیوب گشته منزه   زانچه تصوّر شود بعقل و مبرّا
در رخ تو او نهاد آتش موسیٰ   در دم تو او نهاد آندم عیسیٰ
روی تو بنمود شمع عالم هستی   موی تو بنمود روح مذهب ترسا
در لب تو صد هزار چشمه حیوان   در قد تو صد هزار دوحه طوبیٰ
قامت تو شد نشان روز قیامت   چشم تو مخمور کرد نرگس شهلا
ذرّهٔ از حسن تو بصورت یوسف   بود گرفتار کرد صد چو زلیخا
آیتی از روی توست در رخ خورشید   رایتی از عزم توست عقد ثرّیا
در دل لاهوتیست مهر تو امروز   شعر نماید نکوتر از همه انشا

میشود یار در آئی تو بکاشانه ما   تا که آرام بگیرد دل دیوانه ما
توچوخورشیدیوویرانه‌بودجان‌دلم   چو شود تابی اگر حال بویرانه‌ما
لامکان هست‌جناب تو ولی جادارد   یکدمی پای‌گذاری‌تو باین خانه ما
مژدهٔ روز بما داد خروس سحری   که هویدا شود ازلطف بما دانه ما
بار او هام فکندیم بدریای وجود   شد سبك از نظر با اثرت شانه ما
تیغ ابروی چرا جانب ما میداری   امتحان‌مهرچواین‌جرات‌مردانه‌ما
چشم امید بآن بخشش‌تو کردجسور   پرشدازمعصیت‌این‌کاسه وپیمانه ما
درخرابات جهان پیر رخ ما را دید   آفرین کرد بآندیده مستانه ما

چون ز تقلید خلایق بکنار افتادیم   کعبه و دیریکی گشت به‌بتخانه ما
زاهدحیران‌شده‌زان‌سیرکه‌لاهوتی‌کرد   آگه‌او کی‌شود از مسلك رندانه ما

پیراین‌میکده‌جمشیدوچوجام‌است‌اینجا   عارف کامل هر شهر عوام است اینجا
کم نظر دار بابروی هلالش ایدل   رخ این پیر نکر ماه تمام است اینجا
بسیه زلف بتان دل تو نبازی بی فکر   زانکه‌در راه‌خردشبهه‌ودام‌است اینجا
آنچه را زاهد بی عقل نمود است حلال   نزد هرمغبچه‌بنکرکه حرام‌است اینجا
کوه طور است وبودهادی او موسی‌عصر   جاهلا نزانه مکان و نه مقام‌است اینجا
صبح امید نمایان شده و زاهد عصر   پرده‌شدبردل‌او کفت که‌شام است اینجا
مست صهبای الهی شده لاهوتی عهد   پخته گردید ز انوار نه خام است اینجا

حضرت مصطفا است رهبر ما   مظهر کبریا است رهبر ما
ز همه انبیا بود برتر   خاتم انبیا است رهبر ما
قمر از معجزش دو تا گردید   شاه معجز نما است رهبر ما
عات غائی دو عالم اوست   ظلّ ذات‌خدا است رهبر ما
کشت قرآن بقلب او نازل   بر همه رهنمااست رهبر ما
درد هر ممکنی ز او درمان   درد ها را دواست رهبر ما
قصد والشمس و معنی والعصر   سوره هل اتی است رهبر ما
جمله اسماء حق از او ظاهر   ظرف اسما نما است رهبر ما
گر گنه کار هست لاهوتی   شافعش در جزااست رهبرما

دلبرا کوهر چو خواهی ازدل دریا طلب   رمز اسرار خدا از سینه دانا طلب
حق منزّه‌هست ازمخاوق صوفی رابران   راه حق خواهی بیا از مظهر اسما طلب
هرچه میجوئی بقرآن هست همت خودنما   بکذر ازلاهر چومیخواهی توازالاّ طلب
صوفیان عهد ما غرقند اندر بحر جهل   حکمت اشراق‌خوان‌درمان‌خودزاینهاطلب

خالق ومخلوق را چون آب یخ پنداشته / حقشناسی خواهی ازشاهنشه بطحا طلب
ظل اسما هست مخلوق و منزّه هست حق / علم حکمت را بیا از شعرهاي ما طلب
سیر کن درطور دل موسی که پیدا میشود / زو طلب بنما عصا و هم یدو بیضا طلب
خالق ومخلوق راهر گز حقیقت نیست یك / این وجود چون عدم رادرهمه اشیا طلب
نیست سنخیت خدا رابا خلایق ای رفیق / مثل لاهوتی تو علم از عالی اعلی طلب

امشب بمن پیر بساز ای پسر خوب / چو زلف تو شب گشته دراز ایپسر خوب
محمود صفت عاشق آروی تو گشتم / پس باش بمن مثل ایاز ایپسر خوب
چشمان خمار تو که دل برد زدستم / مردم تو مکن اینهمه ناز ایپسر خوب
ابروی چه شمشیر تو محراب نماز است / امشب کنم آنسوی نماز ایپسر خوب
مژگان تو آن فتنه چشم تو نهان کرد / ترسم من از آن محرم راز ایپسر خوب
درچین سر زلف تو بندند چو دلها / از مردم ایران و حجاز ایپسر خوب
آن آتش رویت دل مخلوق زد آتش / پیداست از و سوز و گداز ایپسر خوب
از تو همه دم عشوه و ناز است بعاشق / از من همه دم عجز و نیاز ایپسر خوب
لاهوتی همین عشق بداند زحقیقت / باقی همه را جزو مجاز ایپسر خوب

عاشق شداست برخ تو دلبر آفتاب / از حسن تو نمانده دگر دل بر آفتاب
هر روز صبح بهر نظاره بروی تو / از این افق زعشق در آرد سر آفتاب
شبهای هجر روی تو دانم که بوده است / تا بامداد با غم و چشم تر آفتاب
سیاره خادمند در افلاك شمس را / ای آفتاب ارض ترا چاکر آفتاب
خالی چو ماه برخ خورشید تو بود / ماتست از نظاره این منظر آفتاب
آنخم خم و شکن شکن زلفهای تو / کرداست پر زمشگ و پر از عنبر آفتاب
آن چشمهای مست تورا حق بما نمود / تا کرد مستیت بفلك باور آفتاب
هستی تو آفتاب اگر در زمین ری / خوانم درآسمان جهان اختر آفتاب

از غمزه سوختی دل لاهوتی فکار / آنسان که سوزد هر دمی از پیکر آفتاب

انوار کردگار تو از انبیا طلب / اسرار آن همیشه تو از اولیا طلب
آن دیو وهم را تو بشمشیر عقل کش / قرآن حق زهر دو لب مصطفا طلب
ماء و منی فکن زدل و ده صفا بآن / آنوقت راز ها ز دل مرتضا طلب
بیگانه را مده بدل خویش راه هیچ / آندم پیام یار تو از آشنا طلب
جانرا بکف بگیر برای نثار دوست / فانی شدی زخویش پس آنگه بقا طلب
نور کلیم گشت چو در طور دل عیان / بیضا نما به خلق و زیزدان عصا طلب
آندم که نوربخش شدی مثل اختران / ترك زمین نما و زحق آن سما طلب
مرد خدای شو تو چو لاهوتی آنزمان / یار حسین گرد و همی کربلا طلب

بهتر از یار من اهل نظری پیدا نیست / بحقیقت نگری خوبتری پیدا نیست
سالها طی مقامات و مراتب کردیم / باخبر باش که صاحب نظری پیدا نیست
اندر این راه دو صد پرده زاوهام بود / غیر معشوق بدان پرده دری پیدا نیست
در خم گیسوی ابلیس مبند آندل را / که شبی تار و پی او سحری پیدا نیست
پیر گوید بنگر بر همه افلاك و ببین / مه یکی باشد و جز او قمری پیدا نیست
در هر معرفت و علم علی بوده و آل / ره مرو کج که دگر هیچ دری پیدا نیست
سر فرو برد بهر صومعه لاهوتی زار / دید جز حضرت او هیچ سری پیدا نیست

سبب معرفت حضرت جانان عشق است / باعث آمدن روح بابدان عشق است
که شود مظهر آن غیب بجز انسانی / آنکه انسان بکند مظهر یزدان عشق است
یوسفی آمد و مشهور شد اندر مصری / موجب گرمی بازار عزیزان عشق است
شیخ و مرشد نبی و صاحب هر عهد و زمان / نزد هر سلسله مخصوص فقیران عشق است
یار بگشود سر زلف و دو عالم بنمود / ای جگر سوختگان شام غریبان عشق است
رفت لاهوتی و جز عشق نبودش کاری / کسب در دار فنا شیوه مردان عشق است

چونکه یارم برخ نقاب انداخت / سایه بالای آفتاب انداخت
چشم خوابش که برچمن نگریست / نرگس ولاله را بخواب انداخت
سخن از لعل لب که داد برون / در هوا لؤلؤ خوشاب انداخت
یکنظر مست او بساغر کرد / اثرش بین که در شراب انداخت
ز خم گیسوان چین چینش / در دل چینیان عذاب انداخت
بیکی غمزه یك جهان عقلم / روز وشب او بانقلاب انداخت
بوسه از لعل او شبی کردم / جان پیر مرا شباب انداخت
من هشیار یك شبش دیدم / روز ها او مرا خراب انداخت
شعر لاهوتیست حافظ را / که در عالم باضطراب انداخت

بدتر ای یار بدان هیچ ز نادانی نیست / نفس را کُش که چو او غول بیابانی نیست
عمر خودرا بگنه صرف مکن کاخر عمر / حاصلی بهر تو پیدا ز پشیمانی نیست
حق ز مخلوق اطاعت بجهان خواسته است / ابداً فایده در اسم مسلمانی نیست
لذّت روح بود علم که رضوان گویند / لذّت مرد خدا لذّت نفسانی نیست
آنکه حیوان صفت اندر همه عمر بود / هرگز او را خبر از عالم انسانی نیست
نور دلدار نگر گشته ز خورشید فزون / کرده روشن دو جهان مطلب پنهانی نیست
راه مردان خدا گیر ز جانت بگذر / روز مزداست وعطا این شب ظلمانی نیست
حرف عارف منشانرا همه الفاظ بدان / اینکسانرا خبر از حضرت یزدانی نیست
گوی باپیر طریقت که ره حق صعب است / مرد باید شدن این راه بآسانی نیست
دیدن حضرت عیسی وباو بنده شدن / ذکر قلبی نبود ترك ز حیوانی نیست
ما گدایان سر کوی نگاری هستیم / که در اینجا بمریدان سر سلطانی نیست
کرد لاهوتی افسرده بلاهوت گذر / دید امروز چو او عالم ربّانی نیست

دردا و حسرتا که جهان پایدار نیست / در پنج روزه دار فنا اعتبار نیست

قارون دهر باشی و اسکندر زمان / جز مرگ چارهٔ تو بدان هیچکار نیست
تحصیل نام نیك نما در تمام عمر / باقی بهر دو دار بجز کرد گار نیست
کس نیست تا که راز دل خود عیانکنم / یك اهل درد در همهٔ این دیار نیست
دلداده ام بشوخ و شی سنگدل بُتی / پا بستم آنچنانکه مرا اختیار نیست
دیروز دیدم آنمه خوبان که میرود / کردم سلام گفت مرا با تو کار نیست
گفتم به بنده وعده بسیار کردئی / گفتا که عهد خوبرخان استوار نیست
گفتم که چارهٔ بنما حال زار من / گفتا که چاره بهر دل حال زار نیست
گفتم که نقد جان بقدومت کنم نثار / گفتا عجب که نقد تراز این نثار نیست
گفتم که صدهزار چو من عاشقان تراست / گفتا که صدق خاص تو در صدهزار نیست
گفتم غبار راه تو رو بم بدیدگان / گفتا بهوش باش که این ره غبار نیست
گفتم که عمر رفت شب وصل کی رسد / گفتا وصال من بشب وشام تار نیست
لاهوتیست مست ز عشق جمال من / ره نیست بهر آنکه چو او هوشیار نیست

ایدل ترا بسوی خدا میفرستمت / خودرا بپای من به کجا میفرستمت
از بحرهای وهم ترا با قدر رفیق / یکسر بدان بسوی قضا میفرستمت
در صبحها که قافله سویش روان شود / خارج ترا زاهل ریا میفرستمت
باپیر میفروش که مست است از شراب / زین عالم فنا به بقا میفرستمت
هر چندشب چو زلف نگارم سیه بود / اندر میان خلق خفا میفرستمت
همچون کلیم جانب آتش برو که من / در این سفر قرین عصا میفرستمت
از ماسوا گذر که چو لاهوتی علیم / باقلب خوب وصاف سوا میفرستمت

بهتر از نام توحق را نام نیست / خوبتر زاین روزگار ایام نیست
هر که در بند سر زلفت فتاد / تا قیامت دیگر او آرام نیست
هر که نور شمس رخسارت بدید / تا ابد آنروز او را شام نیست

آنقد و بالا بود یا روح صرف　　زانکه این رفتار در اجسام نیست
آنکلام توست یا قند و شکر　　برتر از وحی است و این الهام نیست
روی صحبت بهر خاصان خداست　　قابل فهمش بدانم عام نیست
سوخت جان عاشقان در راه تو　　پخته میسوزد که کار خام نیست
نقطه آن باء بسم‌الله توئی　　مظهر آنی که او را نام نیست
قلب لاهوتی پر از انوار توست　　خود بدانی عابد اصنام نیست

در مردم این شهر بدان مهر و وفانیست　　در شهر دگر هست اگر شهر شما نیست
در مسجد و در میکده محراب دعاهست　　اما نظر افتاد در او اهل دعا نیست
میخانه فزون است دران پیر مغان خواب　　اصلا سخن از حکمت واز سرّ خدانیست
در بزم حریفان همه شمعند به گفتار　　اما بنگر خوب در او نور و ضیا نیست
زاهد همه جا دم زند از حضرت یزدان　　بر گو که برو در رخ تو هیچ حیانیست
آنمشگ که در زلف نگار آمده پنهان　　بیهوده میندیش که در باد صبا نیست
آن نور که خلاّق بخورشید عطا کرد　　اندر زحل وزهره و برجیس و سهانیست
عالم همه فانی بشود غیر رخ یار　　درعیش مکوشید که این دار بقا نیست
لاهوتی هرآن رمز بیان کرد باشعار　　ازروی صفا گفت که شعرش زریا نیست

شهد حرفت قیمت شکرّ شکست　　چین زلفت رونق عنبر شکست
از خدنگ چشمهای مست تو　　رستم و گودرز با لشگر شکست
نور رویت چون بشب تابنده شد　　در فلك آن لمعه اختر شکست
رنك آنرخسار تو در بوستان　　ارغوان و لاله احمر شکست
پشت لب آنخط مشگین تو باز　　گرعرض هم هست هر جوهر شکست
آبحیوان چون تو داری در دهان　　نزد طالب چشمه کوثر شکست
ساقی بتخانه آن چشم تو دید　　مست شد افتاد آن ساغر شکست

چون بلاهوتی نکردی لطف هیچ　　قلب او بنگر در این کشور شکست

آتش رویتو آمد دل دیوانه بسوخت　　مهر هر خویش در او بود و زبیگانه بسوخت
شعله اش تا بفلك رفت و گمانم اینست　　غیر تو شمع صفت جمله چو پروانه بسوخت
دل من خانه عشق تو در این عالم گشت　　بس عجب اینکه ز آنشعله همینخانه بسوخت
عکس آندانهٔ خالت بدلم نقش چو بست　　از نظر چشم خراب تو همان خانه بسوخت
از پس پرده رخ خویش چرا بنمودی　　تا که جانها بدمی در تن کاشانه بسوخت
خوش بحال دل انکسکه تو چون دید شناخت　　در ره یار بآتش زد و مردانه بسوخت
حرف واعظ همه افسانه بود لاهوتی　　دل ز موهوم بکن دور که افسانه بسوخت

شهرهٔ آنطلعتت شهر سراسر گرفت　　دل بهر آنکس که بود عشق تو دلبر گرفت
آنلب لعلت عیان چون بسخن آمدی　　رونق شکر ببرد لذّت کوثر گرفت
تیغ دو ابروی تو گشت عیان چون هلال　　ملك سکندر ربود تاج ز قیصر گرفت
سرخی روی ترا پیر خرابات دید　　صومعهٔ خود بسوخت ملت آذر گرفت
مستی چشمان تو مغبچگان کرد مست　　از نظرت بیهشی باده احمر گرفت
خضر جهان شد مریض از نظری بر رخت　　لعل لبت را مکید زندگی از سر گرفت
آتش هر حرف تو شعله بعالم زده　　سوخت مگر آنکسی طبع سمندر گرفت
تا تو نمودی عیان قامت چون سرو خویش　　هر که بمیخانه بود صورت محشر گرفت
زاهد بی علم را محض خدا کن خبر　　مرغ دلم سوی حق از نظری پر گرفت
بنده خاص خدا مهدی لاهوتیست　　بود قلندر اگر شیوه دیگر گرفت

بر رخ ماه تو آنخال چرا در کین است　　من بحیرت بکه اش میل و زکی آئین است
آنگل روی تو بلبل طلبد پس ز چه روی　　زاغ ره داده و با او همه دم تمکین است
من تصور کنم او بوده مگس پشت لبت　　چون مگس باشد هر آنجا که لب شیرین است
قامتت را نتوانم که کنم سر و خطاب　　از کجا سرو مثال بدنت سیمین است

سخن از عنبر چین هیچ نکویم من بعد   زانکه آ زلف تو پر عنبرو چین درچین است
حرف آهوو دو چشمان سیاهش غلط است   عکس چشمان تو دراوست که اومشگین است
ذو الفقاری بود ابروی تو در کشتن خصم   رحم بر خلق نما حال مکر صفین است
دل مخلوق همه صید دو چشمان تو شد   چونکه درچشم تراقوّت صدشاهین است
دوش دیدم که زلاهوتی بیمثل عیان   از تمام شعرا منقبت و تحسین است

چین زلفت مشك تاتاراست گوئی نیست هست   آنلبت هر دم شکر باراست گوئی نیست هست
طرّهای زلف تو در بردن دل روزو شب   بیشك وبی شبهه طراراست کوئی نیست هست
آندو چشم فتنه ات جادو کند در کارما   متصل در فکر آزاراست کوئی نیست هست
تیغ ابروی توچون شمشیر رستم سال وماه   حاضر جنك است وخونخواراست کوئی نیست هست
آنلب لعلت که دارد چشمه حیوان بخود   بهتر از کوثر درانظاراست کوئی نیست هست
درگلستان وجود آنطلعتت را کل چودید   پای سروقدّ تو خاراست کوئی نیست هست
بوسه از خال لبت بفروش لاهوتی خرد   عاشق خال وخریداراست کوئی نیست هست

در تصور هر چه آید او ز نور یار هست   آینه عقل است ودر اوعکس آندلدار هست
عالم کثرت مشبك های رنكارنك اوست   صورتست وماده کیف است ویامقدار هست
این کلیسای جهان عکسی زتارموی اوست   اندراو پیدانکر هم سبحه هم زنار هست
حلقه حلقه گرد یکرنکی عیان یك مجمعی   ازمذاهبها ودینها مست وهم هشیار هست
چون اسیر رنگ آمد ماهیت شد آشکار   ارض وافلاك ونجوم ازثابت وسیاّر هست
چشم پوشی کرزرنك و وحدت آری درنظر   احمد خاتم نهان در حیدر کرّار هست
تا که احول هستی ای نادان تو درمصر وجود   بیع یوسف هرزمانی درسر بازار هست
تا تو دردل مسکن اغیار کردی از خطا   حضرت عیسی بهر دوری یقین بردار هست
شعر لاهوتی بفهمد خلق لاهوتی مقام   زانکه درهر فرد او صد گنج ازاسرار هست

بختم سیه ز طره زلف سیاه توست   روزم چه شب زدوری آ روی ماه توست

از شهر نیستی که تو دادی مرا وجود   چشمم همیشه براثر خاك راه توست
من کیستم چیم چو کسم گر گنه کنم   بر من مگیر عیب که این از نکاه توست
باشد کناه کر نشدم طالب بهشت   دانی که نیست این کنه ازمن کناه توست
این خلقت مجرّد و جسم ومثال وعقل   چینهای زلف توست که زیر کلاه توست
من نیستم اسیر تو صد یوسف وجود   افتاده دست بسته دراین جا بچاه توست
گشتی نهان چرا تو پس پرده بهر ما   درصورتی که خلق دو عالم گواه توست
لاهوتی ار برانی وارخوانیش به پیش   هرجا که هست وبود بدان درپناه توست

مرا امروز باشد کعبه امید آ رویت   برای طوف آنکعبه دلم آید همی سویت
چه غم دارم اکر درراه توفانی شوم ازخود   هزاران مثل من بادا فدای یکسر مویت
ز تیغ ابروانت انبیا مدهوش تا آخر   هزاران آفرین بادا بآنشمشیر ابرویت
جهان رنك وجوداز آنگل روی تو بگرفته   همه سرمست احسان تو مخمور ندازبویت
حکیم وصوفی وزاهد چرا کردند درعالم   بهرجا سیرشان باشد نباشد خارج از کویت
دراین میخانه بشناسند گر پیر خراباتی   عیانکردد بهرجای جهان هستند پهلویت
اکر تاریخ عالم کس بخواند مثل لاهوتی   شناسد هرزمان کفتار وآ رفتار وآ نخویت

سیر لاهوت کار هر کس نیست   عالم نور را بدان خس نیست
صوفیا کم بکرد در دنیا   این همه گشته مکر بس نیست
آنچه جوئی تو از خیال خودت   زیر افلاك وچرخ اطلس نیست
کوی دلدار لامکان باشد   که درآن ارض کاروان رس نیست
همه اشیاست آیة و برهان   غیر آیات او دکر کس نیست
قطب عصر است مظهر یزدان   این مقام ازبرای هر کس نیست
جبرئیل آنمقام پر انداخت   جای پرّش برای کرکس نیست
عارف اوست شخص لاهوتی   شکر در مدح او که اخرس نیست

لب لعل تو که از پسته شکر بار تراست   خواب زلف‌توزچشم همه بیدار تراست
آنکه ابروی ترا دید ز شمشیر نگفت   زانکه‌درجنك‌زتیغ همه‌خونخوار تراست
درکلستان چه کل انداخت بسوی‌تونظر   دیددرنزد رخت ازهمه اوخوار تراست
نرکس آن‌نرکس چشمان ترا دیدبخواب   شد یقینش بچمن از همه بیمار تراست
هر که در بند سر زلف تو افتاد بعمر   مطلع کشت که از خلق کرفتار تراست
دل‌من‌هست‌چو فرهاد و توشیرین اسنی   تیشهٔ شعر من از کوه که پا دار تراست
عقل‌میخواست‌که‌درعشق به‌بیند مستی   دید با مستیش از عالمی هشیار تراست
عشق محبوب خدا هست بدان لاهوتی   فهم‌این‌مسئله‌دان از همه‌دشوار تراست

ملاحتی نکرم من که در شمایل توست   زروی‌قلب‌هرآنکس که‌هست‌مایل‌توست
قمر هلال بود مثل ابروان تو لیك   دوهفته‌بعد‌شود بدر چون مقابل‌توست
بلب تو آبحیات ار نمودئی مستور   زچیست قند وعسل آشکاردرکل‌توست
خدای‌سنك نمود است خلق در عالم   برای کشتن ما از چه سنك‌آندل‌توست
تو شمس درفلك حسنی و خطا گفتم   که‌شمس‌درفلك‌ارهست‌شمع‌محفل‌توست
به پیچ وتاب خم زلف‌رفت مذهب من   کناه بنده نباشد که رسم باطل توست
هرآنچه‌حسن‌ووجاهت‌بیوسف‌است‌وایاز   بعقل‌چون‌نکرم بیشتر که شامل توست
نه هرکه را بجهان دل بود چو لاهوتی   که‌نیست‌دل‌مکرآنجامکان‌ومنزل‌توست

نکار مغز بود این جهان فانی پوست   چرا تو میطلبی از جهان فانی دوست
توپشت‌پرده وهمی که‌روی اوست‌نهان   وگرنه در همه اشیا ز دلبر ما روست
بشهر ها زچه گردی برو بکشور دل   که با دوچشم به‌بینی تمام عالم اوست
زممکنات‌چه‌خواهی‌که‌بحرجودجداست   تمام عالم امکان ز بحر او یکجوست
بنازم همت آن بی نشان که نزد خرد   هرآنچه‌هست‌بچوکان‌بازیش‌یك‌گوست
بدیر و کعبه چرا میکنی نماز برو   که آشکارو نهان روی‌یاردرهرسوست

نشان دوست بدل خواهی ار تولاهوتی   بگیر دامن مظهر که اندرو آن‌خوست

خوش‌کسی‌میکده‌ازدوست‌بکف‌جام‌گرفت   منزل یار بدل دید و زاو کام گرفت
شرف و نام بیفکند در این دار فنا   تا که از لطف خدا مرتبت ونام گرفت
شمع‌هستی‌چودراین‌ظلمت‌شب‌روشن‌کشت   دین حق از سر نو کسوت اندام گرفت
جنك‌هفتاد و دو مذهب زمیان رفت‌بلی   ایزد آمد بمیان مملکت آرام گرفت
فطرت خلق به بی تربیتی بود عیان   شکر ایزد که جهان تربیت تام گرفت
دشمن‌ودوست‌چوازخواب‌جهالت‌جستند   جذبه مهر بهر خاص و بهر عام گرفت
از پس پرده چو خورشید شعاعی افکند   روشنی‌بین که بهردشت و درو‌بام گرفت
در خرابات چو بنمود بلاهوتی روی   کفر را داد در آنوادی و اسلام گرفت

زلف‌مشکین‌گر تو بینی‌بر سردلدارنیست   غم‌مخورنقصان‌حسن‌ازصورت‌آن‌یارنیست
زلف‌چون‌مار‌است‌اورا‌ازجنان‌کردنددور   روی یارم‌چون جنان اورامقام‌مارنیست
طلعتش چون آفتابست‌و بداند اهل عشق   هرکجاشمس‌است آنجا جای‌شام‌تارنیست
زلف باشدهمچوعقرب‌روی‌یارم مثل‌ماه   شکرحق‌مه‌ساکن‌اندربرج‌عقرب‌وارنیست
چشم بادام سیاحش هست جادو گر بلی   هیچ‌جادوگر‌بمثل‌چشم‌او‌خونخوارنیست
آندهان تنك‌او گرپسته‌خوانم‌صدق هست   لیك‌چون اوپسته‌رنك لعل‌شکر بارنیست
آندوابرویش دو شمشیرندحافظ‌حسن‌او   بهرگلرویان بدنیاحفظ عیب و عارنیست
سرودرقد است‌لیکن سروهرکزدرچمن   چون‌قد موزون‌اودرکردش وسیارنیست
الغرض مانند یارم کس نباشد همچنین   مثل‌لاهوتی کسی امروز در اشعارنیست

هجر آن روی کل یار بدان ماتمم است   آبچشمان‌زفراقش‌همه‌شب همدمم است
لعل لبهای وی هر وقت بیادم آید   بی‌شك‌وشبهه‌شوم‌تشنه وآنزمزم است
میزندتیرازآن چشم که شددل‌مجروح   ناز هائیکه کند کاه بدان مرهمم است
گفتمش روز که من عاشق رفتار توام   گفت عالم بشودعاشق من آن کمم است

گفتمش یوسف مصری که تو پنهان شدئی — گفت خاموش که یوسف بیقین آدمم است
گفتمش بر همه خوبان جهان جمشیدی — گفت آری بنگر روی که جام جمم است
گفتم آنحوری جنت که خدا گفته توئی — گفت آرام که آن جنت حق بکدمم است
گفتم آنخال لبت هست چو هندوی غریب — گفت اینحرف مگو خضر جهان محرمم است
گفتمش نیست دلی بند ز گیسوت نشد — گفت دلدار همانگیسوی خم در خمم است
گفتمش باز که از عشق تو لاهوتی مرد — گفت از مرگ دوصد عاشق خود کی غمم است

از در آمد صبح با حال خوشی دلدار مست — با دو چشم مست و با لبهای شکر بار مست
گفت بگذشتم بگلزاری که بینم روی یار — بود گل مست و چمن مست و همه گلزار مست
چارسو رفتم دهم من شحنه را زآنها خبر — بود شحنه مست خلق کل آن بازار مست
گفتمش دلدار من دیدم بچشم عقل خویش — این کواکب جملگی از ثابت و سیار مست
شمس مست ماه مست چرخ مست عرش مست — آب مست خاك مست باد مست نار مست
چون قدم در عالم انوار بنهادم عجیب — دیدمی جبریل مست است و همه انوار مست
در چمن کردم نظر دیدم که لاله ارغوان — سنبل نسرین و نرکس هر گل و هر خار مست
بلبل اندر روی گل مست است میخواند بلند — کبك مست زاغ مست و قمری و هر سار مست
ابر مست و برق مست صاعقه هم نیز مست — اهل دل مجموع مست و جمله اغیار مست
در خرابات جهان چون چشم را انداختم — بود مرشد مست و صوفی مست هر گفار مست
او خبر از نقطه میداد و نمیدانست باز — نقطه مست و دایره مست است آنپرگار مست
مغبچه خندان کلیسا را نظر میکرد و گفت — هست رهبان مست و معبد مست و هم زنار مست
مسلمی میگفت در مسجد بفریاد بلند — هر مصلی مست و مسجد مست و هم ابرار مست
گفت لاهوتی خدا فرمود خلق ما سوا — از صغیر و از کبیر و جاهل و هشیار مست

دردی مراست بوسه ز تو داروی من است — روئی تر است دیدن آن مینوی من است
ای آفتاب روی که داری دو تا هلال — بالای چشم خویش که این ابروی من است

ای ماه طلعت از چه دو نرگس باسم چشم — داری بروی خویش که این جادوی من است
ایشوخ گلعذار که داری بفرق خویش — چون مار چند حلقه که این گیسوی من است
ایسیمتن که طعنه زند قد تو بسرو — داری چو نقره دست که این بازوی من است
ایلب شکر که خال ترا هست کنج لب — بنمودئی بخلق که این هندوی من است
تا کی کشی ز مستی چشمان تو عاشقان — هر دیده ات کشندهٔ صد آهوی من است
رحمی نما بحالت لاهوتی فکار — زخم از خدنك غمزه تو پهلوی من است

صدشکر خداوند که در من هوسی نیست — در درگه این خلق مرا ملتمسی نیست
از مرکز اینخاك الی ذروه افلاك — دیدم که بجز یار دگر داد رسی نیست
ما روی بهر ناکس و نادان ننمائیم — منظور یکی هست و جز او هیچ کسی نیست
صوفی به بیابان خیال از چو نهد پای — فریاد نمائیم که با نك جرسی نیست
این عالم اشیا که عسل وار نماید — بیهوده گمان است که او را مگسی نیست
چشمان بتو دارند و تو با چشم نه بینی — گوئی که ببازار جهان یك عسسی نیست
چون برق نشستم ببراق از دم معشوق — ظاهر توبه بینی که مرا یك فرسی نیست
لاهوت بود مسکن لاهوتی بی مثل — دنیا نظرش بیشتر از یك قفسی نیست

مرا مگر که بغیر از تو آشنائی هست — بغیر لطف تو درد مرا دوائی هست
بپرسیم که چرا آفتاب ننشینم — بغیر سایه تو گو مگر که جائی هست
ز ابتدای جهان رحمت تو جاری بود — بجود و لطف تو کس گفت انتهائی هست
بهرچه مینگرم در جهان عقل و ظهور — برای وصل تو بینم در آن نوائی هست
شب فراق شود طی رسد زمان وصال — که بعد هر غم و اندوه یك صفائی هست
ز فعل خویش اگر مستحق شوم دوزخ — خوشم که از تو بمن بعد مرحبائی هست
مگو مگو که تو لاهوتیا گنه کاری — که از تو بهر گنه کارها عطائی هست

امام من علی و رهنمای من علی است — بهر دو کون بدان آشنای من علی است

خدای نیست ولی آینه بدان او را — مثال طلعت وروی خدای من علی است
بروز حشر شفیعی بغیر او نبود — شفیع جمله خلق وخطای من علی است
مراست کبر از انجا که مدح او بکنم — منم که فخر کنم کبریای من علی است
بشرع حضرت احمد میان اصحابش — ندا کنم که بدان پیشوای من علی است
بعشق او چه شدم فانی اندر این عالم — نکر که باعث اندر بقای من علی است
خبر ز خلق ندارم که گفتگو بکنم — تصور هرچه کنم درهوای من علی است
توحرف ارض وسما زد من مکو هر کز — که عرش وارض و نجوم سمای من علی است
مخوان مریض ز عشق علی تو لاهوتی — دوای ظلمت دل هم شفای من علی است

عمر هفتاد شده صحبت مستانه بس است — راحت خویشتن وزحمت بیکانه بس است
چشم دل باز نما ناله مسکین بشنو — مدح بتخانه سخن ازمی ومیخانه بس است
شو چو بهلول و به مخلوق تو آزار مکن — چون شوی خاك ترا باده وپیمانه بس است
مکن از طلعت و دلبردن خوبان تعریف — وصف چینهای سرزلف زجانانه بس است
انبیا و حکما تارك دنیا گشتند — حرص کن دور که بهر تویکی خانه بس است
آنچه تقدیر شد از حق تو باو شاکر باش — شعله شمع مشو کشتن پروانه بس است
غفلت از مرك مبادا بکنی لاهوتی — مرغ زیرك چوشدی بهر تویکدانه بس است

این ماهروی کج کلهان از سپاه کیست — قلبم شد است زخم ز تیر نکاه کیست
این برق صورتش که زد آتش بجان من — یاران خبر دهید که قصدش گیاه کیست
این سرو قد که دل از عاشقان ربود — از خانواده که و از جلوه کاه کیست
با تیغ ابروان بکشد مردمان مدام — یارب خطای ماست بکو یا کناه کیست
کویند من بصورت او رو کنم نماز — این قبلهٔ که کج شده طرف کلاه کیست
همره صبا غبار معطر بیاورد — بنکر عبیر بیزیش از خاك راه کیست
ما را ز تیرهای مژه کرده خونجکر — خلقی فغان کنند بکو دادخواه کیست

بختم چه موی اوست سیه در تمام عمر — در حیرتم بسی و ندانم ز آه کیست
چون یوسف زمان بخرامد بمصر ما — لاهوتیا بپرس که اندر پناه کیست

آنها که میکنند بساقی و جام بحث — هر گز نمیکنند بنان حرام بحث
از صبح تا بشب بخلایق زنند طعن — از شام تا بصبح بعلم کلام بحث
درجهل خویش عمر نکو میکند تمام — اندر نجاست است طهارت تمام بحث
پیغمبر ار بگویدشان مقصد این نبود — این طایفه کنند بخیر الانام بحث
نزدیك شد بمیکده ساقی نهان شود — از بسکه بود در در دار السلام بحث
یارب تو در زمدرسه احمقان به بند — فانیست اینجهان چه سؤال وکدام بحث
ایراد سال و ماه بکار خدا کنند — تا خواجه خربود بنماید غلام بحث
لاهوتیا خموش که در قائم وقیام — باید کنند تا بقیامت تمام بحث

بر قرب حریم جان پاکیزه دلی باعث — هر متصلی را یك منفصلی باعث
این منزل پر آشوب نزدیك بود اما — از همت مردانه عشق ازلی باعث
از بهر عمل عابد خواهد زخدا جنت — رضوان ترا صوفی این بی عملی باعث
احکام شریعت را آن روی نبی صاحب — اسرار طریقت را این موی علی باعث
آن اصل حقیقت را لاهوتی اگرداند — تصدیق نبی مبدأ بیعت بولی باعث

منم که از شعرای جهان ستانم باج — از آنکه بر سر اهل کمال هستم تاج
مرید حضرت عشاق فارغ ازهمه غم — سزاست گربدهندم زروی قلب خراج
حکایت صنم و کعبه سالهاست گذشت — بیا که نوبت سیراست وعالم معراج
توچشم ساحر خودرا بهم نه ای معشوق — که هست در دل من عشق میشود تاراج
بیا بمعبد رندان حقیقت خود بین — که دین و کفر ندارد بنزد یار رواج
مریض چشم خمار نکار چون گشتی — مده تو وقت زدست وبکن دراو علاج
مشو مصاحب اهل دعا تو لاهوتی — قدم گذار بمیدان قتل چون حلاج

روی چو گل تراست بصحرا چه احتیاج   با عالمی بصلح بهیجا چه احتیاج
دردت چه نیست از چه روی خانهٔ طبیب   سالم چه جسم توست مداوا چه احتیاج
بیمار هر که هست مسیحا طلب کند   بیمار نیستی بمسیحا چه احتیاج
چون ساختی بعالم جسمانی ای رفیق   دیگر بسیر عالم بالا چه احتیاج
وقتیکه روی یار بقلبت پدید گشت   خاموشیت نکوست بغوغا چه احتیاج
سوداگری گذار که زاهد کند بعمر   بالطف دوست میل بسودا چه احتیاج
دستت بزلف یار چه باشد همیشه شب   دیگر بوصف آن شب یلدا چه احتیاج
چون یافتی که جان تو آئینهٔ حق است   امروز شو بلند بفردا چه احتیاج
دیدی که حق بخواند علی نفس مصطفی   او را دگر بگفتن مولا چه احتیاج
آب حیات خورد چو لاهوتی ایجوان   دیگر به آب رود و بدریا چه احتیاج

ندای یار بگوشم رسد بلفظ فصیح   که به زطلعت شمس است وماه روی ملیح
تو احولی که نظر میکنی بکثرت خلق   بوحدتش بنگر کثرت آیتی است صریح
صفای دل تو مده بهر عیش در دنیا   که یکدمش بجهان میتوان دهم ترجیح
اگرچو آدم خاکی ولی چو گوش دهی   تمام کون ومکان یار را کنند تسبیح
هر آنکه مثل بدایع نگار راه رود   در این جهان برسد خدمت جناب مسیح

پریشان گشته ام از موی فرّخ   گرفتارم بآن ابروی فرّخ
زخاك استم ولی مشك تتاری   نخواهم مشك من آنبوی فرخ
مرا هرگز قیامت کس نبیند   مگر نزد قد دلجوی فرخ
دل هر کس بسوی دلربائی است   من آنخواهم رود او سوی فرخ
خرابا تی مرا تمجید گوید   چو منزل دارم اندر کوی فرخ
ندیدم درجهان من هیچ شب را   چو بودم رو بروی روی فرخ
بهشت از بهر واعظ میگذارم   که من گردیدم هم زانوی فرخ

تو لاهوتی بکن خال رخش بوس   که هستم چاکر هندوی فرخ

دیشب سحری یار قبائی ببرم کرد   از رنك قبا بود که زیر و زبرم کرد
او کنز خفی بود وورا جلوه کجا بود   خود خواست نماید بهمه جلوه گرم کرد
از خود پر و بالم دهد وقوّة پرواز   بامش چه بلنداست که بی بال وپرم کرد
گفتند باسرار خدا پرده بپوشان   زاهد تومکن بحث که او پرده درم کرد
مجنون ز غم لیلی مستور که بودیم   بگرفت نقاب ازرخ ودیوانه ترم کرد
من پا بسر کوی تو از عشق نهادم   عاشق کشی توست که بی پا وسرم کرد
در گوشهٔ ابروی تو منزل دل من داشت   آن تیر وکمان بود از آنگوشه درم کرد
من بیهنر وعلم شدم ظاهر وموجود   زنجیر سر زلف تو بین با هنرم کرد
بودم بصر اما نظرم بود . بموهوم   آنطلعت زیبای تو صاحب نظرم کرد
لاهوتی مسکین تو بنالد هر سحر از هجر   هرخاك بسر کرد مرا این سحرم کرد

شب بود نه آنچین دو گیسوی تو بود   مه بود نه آن روشنی روی تو بود
آنبود هلال از فلك پیدا شد   یا آنکه کمانی از دو ابروی تو بود
بیهوشی و مستیم ز جام می یار   یا از نگه دو چشم جادوی تو بود
اینگونه سیاه روزگارم گردید   گویا اثر سیاهی موی تو بود
گویند قیامتی بپا میگردد   محشر نه مگر قامت دلجوی تو بود
گر مرده شدی بپا ز گفتار مسیح   از معجزهٔ لعل سخنگوی تو بود
هر دین پیمبری که گردید رواج   یك آیتی از قوّة بازوی تو بود
از جنت اگر آدم خاکی آمد   یك قاصدی از خاك سر کوی تو بود
مقصود از این قافلهٔ عشق بدان   درطیّ مقام جانب و سوی تو بود
زاهد که نخورد آب از چشمهٔ عشق   لاهوتی همیشه در سر جوی تو بود

از عشق روی گلرخ ترك هوا توان کرد   از چشم مست دلبر دل را رضا توان کرد

ازهر دو لعل میگون آب بقا توان‌خورد   ازهر دو زلف پرخم کامی روا توان کرد
از گردش دو چشمش بیمار میتوان شد   از خنده لبانش دردی دوا توان کرد
گرشیخ باده خواران میخانه ام دهد ره   بهر سلامتیش عیشی بپا توان کرد
از زاهدان دنیا یکدم دعا نخواهم   با صوفیان دل صاف عمری دعا توان کرد
با زلف یار هر شب وقت سحر بنالم   آنسوز دل برایم رفع بلا توان کرد
گرغسل توبه کردی دردست باده‌خواری   شاید تو را بدلبر او آشنا توان کرد
خاك سبوکشان را لاهوتی دل افکار   از جذبهٔ محبت آب بقا توان کرد

دلبری چشم آن مشگین غزالم میکشد   غمزهائی میکند کز انفعالم میکشد
من مقید نیستم بر دانه و دام هوس   شوق دام و دانه آن زلف وخالم میکشد
در فراق یك شب هجران نمینالم ولی   هر نفس اندیشه روز وصالم میکشد
چونخرامان میرود اندر خیابان ایرفیق   شیوه رفتار آن نازك نهالم میکشد
چشم من هرگز ندارد تاب دیداررخش   ازجمالش چشم بندم این خیالم میکشد
باز میپرسی که‌عاشق برکدامین گلرخی   این‌مپرس‌ازمن‌همین‌دم‌این‌سؤالم میکشد
خوب میدانی دو ساله واله روی ویم   عاقبت عشق جوان بیست سالم میکشد
اهل ناسوتند واقف از دل لاهوتیم   کاخر از بهر نکو رخسار حالم میکشد

برگو صبا زلف تو یکتار نشکند   تا نرخ عود و مشك ببازار نشکند
بیمارچشم‌توهست که‌مایل بخون‌ماست   تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
آنخط بعارضت بنگر حسن را فزود   معلوم‌شد که‌خوبی گل‌خار نشکند
یکبوسه از رخ‌تو بجان میتوان خرید   کردیم جان نثار که معیار نشکند
باد صبا زخلق تو با خود نبرد تا   شهر و دهات رونق عطار نشکند
آن زلف خم بخم تو بیا بر شکن مکن   چین بنفشه بر رخ گلزار نشکند
ایماه شهر ری تو دمی در برم بیا   اندر دلم تو جا کن و بگذار نشکند

لاهوتیست عاشق هرروی وموی‌خوب   در مدح یار قیمت اشعار نشکند

هر آنکه عاشق یاراست اوچه غم‌دارد   بکفر قاضیش امروز متهم دارد
تو محرمی و رسیدی بکعبه مقصود   بغیر دوست چه‌کس راه در حرم دارد
غلام همت آن عاشقم زروی خلوص   که سر بخاك ره دوست صبحدم دارد
فدای مظهر اسماء که‌در قیامت خویش   دو صد شهید ره یار هر قدم دارد
برو تو لاف تجرد چرا زنی درویش   که‌زیر خرقه دلت ازهوس صنم دارد
زجان خویش توبگذر براه دوست که‌باز   بخلق هر دو جهان شیوه کرم دارد
رسید شمس ببرج‌شرف که نرگس‌مست   مقام دشت و چمن نیك محترم دارد
هرانکه زنده شدی از دم مسیح زمان   بدست خویش دراینعهد جام‌جم دارد
سر ار دهد بره دوست شخص لاهوتی   نثار یار بگویم که باز کم دارد

یاد باد از ملك ایران یاد باد   خاصه ازآن شهر طهران یاد باد
یاد آن باغات شهر نو بخیر   چشم مست گلعذاران یاد باد
دل برای باغ تجریش استریش   آب دربند و جماران یاد باد
غمز های آنجوانان قشنك   در خیابان با نگاران یاد باد
چشمهای مست خانمهای شیك   آن ادای باده خواران یاد باد
حق بما دارند آنخوبان ری   لطفهای حقگذاران یاد باد
من که ازگرما نجف در زحمتم   آنهوا و آن بهاران یاد باد
در دلت لاهوتیا غم بودنی   از تمام غمگساران یاد باد

یکشبی خلوت میخانه که تن‌تنها بود   جان همه فکرو خیالش پی آن زیبا بود
آنگل روی ترا در نظرم بگرفتم   دیدم‌آن به‌بود از رنك که درصهبا بود
بخیال سر زلفت چو نشستم دیدم   درخم‌و هرگره‌اش چند شب یلدا بود
چونکه یاد قد تو کرد گذر در دل من   چشم هرسرو بدیدم که بران بالا بود

برف دیدم زسفیدی تنت گشته خجل شرم ساری برخ سیم ازان پیدا بود
هر کـه یکبار نظر کرد بچشم مستت تا دم مرك که مخمور و همی رسوا بود
فتنهٔ چشم تو پیداست چه برسر دارد جمله خونها که روان گشت ازآن شهلا بود
عـاشق آن نفس عیسویت ایمه نو نظرش کی بکلیم و بید و بیضا بود
این بهاریکه عیان کرد خدا در عـالم دل لاهوتی من خوب بر او دانا بود

گررخ ازپرده دراری و ببینم چه شود سوزداز بهر تو این مذهب و دینم چه شود
گرتو چون سرو روان سایه سرم اندازی زیر آنسایه در این عمر نشینم چه شود
باغ رخسار تو بمای مکن خوف ز ما میوه بوسه ازان باغ بچینم چه شود
مهر و مه را بجهان هیچ نکویم مدحی گر ترا از همه عالم بگزینم چه شود
آندل پاك تو فردوس برین است مرا کردهی جای بفردوس برینم چه شود
ما شکنهای سر زلف تو دیدیم بسی حال بینند گرفتار به چینم چه شود
آنلبت دُرّ ثمینی است که کوثر دارد طالب آب ازان دُرّ ثمینم چه شود
ما که از عشق تو در سوز گدازیم همی روزشب سال مه افسرده چنینم چه شود
منزلم کوی نکویان شده لاهوتی و بس چرخ برخیز اگر باز بکینم چه شود

در خرابات شبی آبحیـاتم دادند از غم دوزخ جنات نجاتم دادند
در پس پرده ذاتم بنهان ذاتش بود از صفاتش بنگر جلوه صفاتم دادند
آنشب قدر مرا گشت که قدرم معلوم شد بمیخانه و چندین درجاتم دادند
سیر درارض نخواهم که مراسیر زدل همت پیر شد و جانب ذاتم دادند
دل سکون داشت چودیدآتش رویش ازدور من ندانم که چوشد این حرکاتم دادند
داشتم فکر که ازجام خرد آب خورم ناگهان چشم گشودم که فراتم دادند
ماه و خورشید ندیدیم بجز باده فروش عمر بی سال و مه اندر سنواتم دادند
قیدرضوان وجهنم که چولاهوتی راد دور گردم زدل آنگاه براتم دادند

نور آنطلعت دلدار نگر عـالم شد جوهرش نزد خرددر دوجهان آدم شد
اول نور که صادر شدی از طلعت یار در پس پرده اجسام به بین خاتم شد
روی او کعبه وخالش حجرالاسود گشت لب او بود پر از شکرّ و آنزمزم شد
چشم افلاك برآن قدر ومقامش افتاد دال مانند بتعظیم قد او خم شد
زخمهائیکه بما هیت اشیاء میبود برق رویش که درخشید همه مرهم شد
چون خرد گوشهٔ میخانه نظر کرد باو نام جبریل باو داده شد و محرم شد
آن شکنهای سر زلف چو عنبر بنمود در نظر کار جهان مختلف و برهم شد
نقش سلطانی او در سر بعضی افتاد یك سکندر بجهان گشت یکی هم جم شد
جان علوی تو لاهوتی از آن جان آمد فارغ امروز زهر شادی واز هرغم شد

نه هر که صوف بپوشد قلندری داند نه هر که شعر بگوید سخنوری داند
نه هر که صورت او مثل گل بود نیکو طریق غمزهٔ و آئین دلبری داند
نه هر که چشم خمارش بدل کند فتنه رموز جادو و آنطرز ساحری داند
نه هر که چندصباحی بزور ملك گرفت طریق سلطنت و بنده پروری داند
جواهری است بروی چو ماه خال سیاه که قدر قیمت او را جواهری داند
حکایت شب معراج را چه کس فهمد بغیر از آنکه مقام پیمبری داند
غلام حلقه بگوش علی کسی گردد که صدق بوذر و ایمان قنبری داند
حلاوت غزلیاّت من کسی بیند که حسن نظم نظامی و انوری داند
طلای ناب در اشعار توست لاهوتی برای شاعر پاکی که زرگری داند

میان چندین هزار بدان یکی شه شود زاینهمه اختران یکی بدان مه شود
گذر کند سال و ماه بسی دراین روزگار تنی ز انسان عیان که هادی ره شود
زصوفیان صد هزار دراین جهان آشکار یکی ز آنها برون چو نعمت‌الله شود
بمیکده بین بسی فتاده مست و خراب چو کس زاسرار یار بود که آگه شود

همانکه ساغر گرفت زدست آنمیفروش   مقیم آن آستان مکین بدرگه شود
ز باده آید به تن حیات بی انتها   کسی نخورد ارازان یقین که گمره شود
تو شغل عیسی طلب ز پیر این میکده   که شایداز لطف حق بجانت همره‌شود
بخلق این دار دون بکو تو لاهوتیا   طلوع مظهر بدل بدان که ناگه‌شود

چون بدرکاه تو با دیده گریان آیند   هست مقبول چوکافر چو مسلمان آیند
سفره رحمت تو بهر همه بگشاد است   شادی از آنکه جهانی بتو مهمان آیند
بت پرستان همه آنروی ترا قبله کنند   پس خوشا حال کسانیکه با یمان آیند
جان عالم بود آنشیخ که دارد صفتت   عالمی را تو خبر کن که پی جان آیند
احدهستی تو بهستی دو پرستی بدگشت   مشرکان کاش بدرکاه چوشیطان آیند
تو که‌ظاهرشدی ازغیب شو یهادی خلق   از چه رو جانب آنکوی تو پنهان آیند
لب حقکوی تواز لفظ مسلمان شددور   تاهمانها که توخواهندچوسلمان آیند
صولت حیدری آنجاست برو لاهوتی   قدرت کیست‌ازاین خلق که میدان آیند

آنکس که سخن گفت ز یزدان علی بود   آنکس که بیاموخت بلقمان علی بود
آنکس که بر این‌خاك نظر کرد ودرآورد   زانجوهر بی مثل چه انسان علی بود
آن نوح که مخلوق خدا غرق بدریا   بنمود درآن شدّت طوفان علی بود
آنکس به براهیم نمود آتش سوزان   در چشم عدو همچو کلستان علی بود
آن یوسف و پیراهن یعقوب جکر خون   آن مصر همان طالب زندان علی بود
آن آتش اندر شجر و صوت انا الله   آنطور دل موسی عمران علی بود
آنخضر که درظلمت‌ره رهبر شخص‌است   آنچشمه مشهور بحیوان علی بود
آن ناجی یونس زدل ماهی دریا   آنخاتم و آنروح سلیمان علی بود
آنشب که نبی رفت بمعراج تو دانی   همراه در آنسیر به پنهان علی بود
جبریل امین حامل اسرار علی کرد   راننده هر خائن شیطان علی بود

این هفت فلك خلق ز انوار علی کرد   آن نور ده زهره و کیوان علی بود
در ذات علی هر صفت حق شده ظاهر   بر ذات خدا شاهد و برهان علی بود
آنمنزل توریة و زبور و صحف بعد   آنکاشف اسرار ز قرآن علی بود
لاهوتی لاهوت مکان صدق بیا نکرد.   حق بوده علی بوده و رحمان علی بود

چشم دلدار است پر فتنه حذر باید نمود   خویشتن رادور امروز از خطر باید نمود
هر دوچشمش ناز برهم میکنداز حسن رنك   چشمد اران را زناز آخر خبر باید نمود
یکنظر انداخت آدم بهتر از جبریل شد   در تعقل آفرین بر این نظر باید نمود
قصر ها ابلیس اندر راه عاقل ساخته   همتی باید همه زیر و زبر باید نمود
پیر میخانه است‌مست‌وصبح‌طالع‌شدعزیز   یا خیال تازه یا کار دکر باید نمود
صحبت‌مجنون ولیلی یا که محمودوایاز   بعد از این عاشق بدان ازسر بدر باید نمود
منزل ما دور وره پر خوف ازدزدکان   غوث اعظم یار خود دراین سفر باید نمود
حب‌قطب عصرلاهوتی مدد کار تو هست   با براق عشق از دشمن گذر باید نمود

چوجسم تو بلطافت یقین پری نبود   چو چشم مست تو جانا ستمگری نبود
ببحر وصف توراندم سمند عشق ولی   شدم عیان که مجال شناوری نبود
بهر گره ز سر زلف خود دلی بردی   بناز مثل تو دیدم که دلبری نبود
بکو بشیخ که در خانقاه یزدانی   ببوق و خرقه نشان قلندری نبود
بعلم حکمت عرفان مبند دل درویش   بدین متاع ز عاشق که مشتری نبود
حقیقت‌است ز اسلام و کفربی‌خبری   که در حقیقت اگر هست کافری نبود
ندا رسید بلاهوتی از عقول و نفوس   بملك نظم بسان تو شاعری نبود

کنز مخفی بود آن یارم عیان یکبار شد   عالم کثرت پدید از عکس آندلدار شد
بود واحد خلق اعیانشد زنور روی او   اغنیا گردید و مسکین یارشد اغیار شد
رنگها در شیشه موجود بی رنگی نهاد   کفرشد اسلام شد ناقوس شد زنّار شد

خواست دراجسام رویخود نماید برجهان　　نوح و ابراهیم شد پس احمد مختار شد
امتحان خلق را میخواست در دنیا کند　　شد حسین و کشته شد عیسی شد بردار شد
در نظرها چون نظر انداخت آرد اختلاف　　سال ماه و روز و شب باظلمت انوار شد
این جهان باشد زلیخا عاشق افعال او　　مصر و یوسف گشت و مشهور سر بازار شد
آن شکنهای سر زلفش که کثرت را نمود　　شاه شد درویش شد لشگر شد و سالار شد
دیدهٔ گردون چو دید ازعقل چشمان ورا　　رحم شد انصاف شد مخمور شد هشیار شد
تیرهای سخت مژگانش که درمیدان فتاد　　خاک شد معدن شد و دریا شد و کهسار شد
جلوه از وحدت بواحد کرد و اسمارا نمود　　هادی و رهبر شد والله شد دادار شد
آنچه لاهوتی بگوید نیست کفر ای مرد حق　　ظاهر و باطن شد و هم ساکن و سیّار شد

یار میخواهی بدل خواه تو باز آید نیاید　　دلبر عالم بسویت دلنواز آید نیاید
گرچه محمودی تو در اخلاق اما نیست سیمت　　زر چو نبود در بر محمود ایاز آید نیاید
عشق پنداری بمعشوقت اثر بخشد نبخشد　　یار محض عشق تنها با تو ساز آید نیاید
رازها در پیچهای زلف خود دارد بعالم　　مایلی پهلوی تو از بهر راز آید نیاید
دردها در دل تو داری از فراق روی ماه او　　ناز او درمان بود خواهی بناز آید نیاید
رای او از قتل عاشق گوئی ار گردد نگردد　　با دو چشم مست جادو ترکتاز آید نیاید
ابروانش کعبه و چشمان او محراب آنباشد　　خال رخسارش نگر آنجا نماز آید نیاید
گرچه در قفقاز خوبان ساکن هم بشهر ری　　لیک در حسن همسر ماه حجاز آید نیاید
نرگس شهلا ندیم خار و خس باشد نباشد　　آهوی دشتی رفیق هر گراز آید نیاید
شعر هر کس گفت لاهوتی نگردد در جهان آری　　بهر هر شاعر چو من این امتیاز آید نیاید

ترا چون ماه کنعان آفریدند　　خطا گفتم به از آن آفریدند
که یوسف اختری در چرخ حسن است　　ترا خورشید رخشان آفریدند
بلبهای شکر بار تو کوثر　　یقین دارم به پنهان آفریدند

قرین روی روزت زلف شب هست　　چرا با کفر ایمان آفریدند
خجل سرو است چون بیند قد تو　　که سرویرا خرامان آفریدند
بود بیهوده وصف تیر رستم　　چو در چشمانت مژگان آفریدند
همین بس گفت لاهوتی بمدحت　　ترا در خلق انسان آفریدند

بدشت ابر که هر نوبهار گرید و خندد　　بحال مردم واحسان یار گرید و خندد
در این جهان غم و عیش اند همنشین باهم　　عجب مدار که هر هوشیار گرید و خندد
ز هول دوزخ و وصل بهشت و دیدن حور　　دل من است که دیوانه وار گرید و خندد
فنا بشوره آن عاشقی که در ره دوست　　ز حال تا بقیامت بدار گرید و خندد
گریست دیده ساغر بجام و خنده او　　خطاست هر دو بگو باده خوار گرید و خندد
مزن تو طبل بجنگ و بکوب کوس بصلح　　پیاده است اگر یا سوار گرید و خندد
ز روزگار مکن ناله و مشو خوشحال　　حکیم دان که باین روزگار گرید و خندد
عجب مدار تو لاهوتی از جفای زمانه　　که ناامید چو امیدوار گرید و خندد

دنیا اگر بکام تو شد شد نشد نشد　　دشمن اگر غلام تو شد شد نشد نشد
گفتی تو حرف حق بهمه خلق روز و شب　　مخمور از کلام تو شد شد نشد نشد
عرش خداست آندل پرنور حضرتت　　عالم پر از پیام تو شد شد نشد نشد
منصور وار خلق اناالحق بگو زنند　　کشته کسی ز نام تو شد شد نشد نشد
حق است هر دلی بمقامت نظر کند　　حیران آنمقام تو شد شد نشد نشد
آنوادی السلام که در او سلامتی است　　راحت کس از سلام تو شد شد نشد نشد
صبح جمال حضرت تو دید مرد حق　　عاشق اگر بشام تو شد شد نشد نشد
لاهوتیست بنده درگاهت از ازل　　مقبول در قیام تو شد شد نشد نشد

ز روی چون گل تو گل بچینم ار چه شود　　ز لعل لب بچشانیم گر شکر چه شود
منم چو ذرّه و تو شمس کشور حسنی　　بذرّه شمس بیندازد ار نظر چه شود

مرا بچین سر زلف خویش کردی بند   دهی بخلق نشانم بهر گذر چه شود
تو پای خویش بنه بر دو دیده ام جانا   فزون زپای تونورش‌شودا گر چه شود
مرا دلیست که تقدیم حسن تو کردم   قبول گرکنی این‌چیز مختصر چه شود
ایاز عهد تو هستی و من چه محمودم   زلطف گرشوی‌ازحال‌من خبر چه شود
برای وصل‌تو از عمر خویش بگذشتم   دهم‌براه توازعشق خویش‌سر چه شود
نظر بروی تو دارم تمام روز بسال   اگر شبی تو بیائی مرا ببر چه شود
تو شاه کل رخ ولاهوتیست مثل گدا   نرانی هیچ گدا را اگر زدر چه شود

از یار تعجب کن درپرده نهان هو شد   ظلش بنظر آمد دیدیم که از او شد
درکعبه اسلامی گشتی حجـر الاسود   در هند نظر داری هرجا بت هندو شد
در جسم گهی جانشد از دیده ما پنهان   درروی چه‌گل ظاهر گه‌تیغ درابرو شد
گه مهر درخشنده گه‌زهره‌وگه کیوان   گه‌ارض گهی آدم گه صورت گه‌مو شد
اورا چو نبد ماوا کردی همه‌جا منزل   اورا چو نبد روئی دیدار بهر رو شد
در معرفتش لقمان نادان بود و خاطی   حیران صفات او دانی که ارسطو شد
از جوهر جسمانی عاریست ولی عاقل   بیند رخ زیبایش چشمش که‌بهرسو شد
لاهوتی بی مذهب کافر نبود هرگز   در راه صحیح اورا دانیم سخنگو شد

در دلم حسرت یکبوسه ز دلدار بماند   عمر بگذشت ولی حسرت بسیار بماند
دارد آن بلبل عالم خبر از این دل‌من   درتن چون قفسم حسرت گلزار بماند
اهل‌ظاهرهمه‌خوابنددرخشان‌خورشید   چشم من تا بسحر شکر که بیدار بماند
ای نگاری که دم عیسی مریم با توست   نیست باد آنکه ترا دیده و بیمار بماند
شیخ با سبحه اگر دیدترا در این دیر   بیقین تا بابد سر خوش وخمار بماند
هر که آنزلف‌مسلسل برخ ماهت دید   تا قیامت بشکنهاش گرفتار بماند
مژده میداد خرد قامت دلدار ترا   دید آنقامت و آنوقت ز رفتار بماند

در خرابات اگر جهل ترا حبس نمود   از تودرهردوجهان‌حجة‌وگفتار بماند
آنکه بشناخت مقام توچو لاهوتی‌راد   یادگارش بجهان نظم گهربار بماند

آنهادراین‌زمان که‌چومن رندوآدمند   با دوستان حق‌همه مجشورو همدمند
از صوفیان بی هنر و زاهدان کور   دورندو خواستـارهمان اسم اعظمند
کاندگرچه خلق به‌بینندشان چوخاك   بحرند گر چه در نظر خلق شب نمند
در ظاهرند رانده مخلوق اینزمان   در باطن اند شاه و زهر کس مقدمند
نوشیده اند باده علم از خم خرد   فارغ ز شادیند و چو آسوده از غمند
کشته ز تیغ ظلم خلایق بگیتی اند   زنده کن نفوس چو عیسی مریمند
در ظلمت جهالت اینخلق روزگار   مانند کوه ثابت و چونشمع روشنند
انسان کم است صورت انسان بودزیاد   بیشند از همه بصفا گر چه هم کمند
چونشد حجاب مرتفع از روی دردها   خواهند دید بر همه امراض مرهمند
هستند نزد عقل و نباشند نزد جهل   فانی بدوست گشته و باقی بعالمند
در هر ولایتند ولی عاشق نگار   بر مخزن علوم خداوند محرمند
ناسوتیند در نظر خلق و نزد عشق   لاهوتیند و سخت چو الوند محکمند

پسری عیسویست شکر خند   میدهد روز و شب مرااو پند
گفتم ای آفتاب از تو شعاع   نشده سرو بـا قد تو پسند
مادر گیتی از ازل تا حـال   او نزاد است مثل تو فرزند
در کلیسا مکن تو زلف پریش   دل ما را مکش بقید کمند
توخودت‌واحدی‌بکشورحسن   حرف تثلیث گوئیم تا چند
من بقربان چشم آهویت   که کنند صد هزار من در بند
بپذیرم هر آنچه فرمائی   طـالبم با تو بـاشدم پیوند
تیر تا کی زنی تو از مژگان   شهد تا کی بریزی از لب قند

من ترا نور پاك میدانم　　تو بیا كافری بما مپسند
من بزنّار وصوت هر ناقوس　　روح پاك ترا دهم سوگند
از وصالت نمای لاهوتی　　شب عید است تاسحر خرسند

یاردر بست برخسار و جوابم بنمود　　آتش افروخت بدل باز كبابم بنمود
عمر دل در سر زلف كج او من دادم　　عاقبت او بخطا كار خطابم بنمود
قامتم شمع صفت بود حضورش درسوز　　غمزه انقدر بدانكرد كه آبم بنمود
نظر ازچشم چوآهوی خودش كردچنان　　مست افتاده ام آنسان كه شرابم بنمود
خانه دل كه خرابست ز هجر رخ یار　　دیگر ازچیست كه ازعشق خرابم بنمود
لب شیرین وی انقدر بمن داد نوید　　مثل فرهاد بیكدفعه بخوابم بنمود
قامتش بود قیامت بیقین لاهوتی　　ورنه از بهر چه امروز حسابم بنمود

مست دنیا تو بدان محرم دلدار نشد　　لب زیاد است ولی لعل شكر بار نشد
در جهان بین تو سخنهای نكورا بسیار　　لیك چون حرف نبی قابل تكرار نشد
هر كس ازعشق سخن راند ولی حق داند　　نیست عاشق كه باین درد گرفتار نشد
جلوه بردار نمودند نگاران اما　　غیر عیسی دگری قابل اندار نشد
پرده انداخت زرخسار كه بیندممكن　　هر كسی رفت كه او قابل دیدار نشد
هر ولی سیر مراتب بجهانكرد ولی　　او ز معراج نبی هیچ خبر دار نشد
اولیا مست ز آن باده وحدت گشتند　　لیك مانند علی هیچ یك هشیار نشد
رمز كم گوي باشعار تو لاهوتی زار　　هیچكس مثل تو رسوا سر گفتار نشد

نه تنها جان نثار طلعتت هرجسم و هرجانشد　　قمر شدزهره شدبرجیس شدمهر درخشانشد
نه تنها بندهٔ آنقدّ و بالایت شده لاله　　علم شد نخل شدسرو روانشد شاخ ریحان شد
نه تنها محو گفتارت ارسطو شددر این دنیا　　فلاطون شد غزالی شددوصدهانندلقمانشد
نه تنها كشته شمشیر ابروی توشد رستم　　فریدون زمانشد طوس شد سام نریمان شد

نه تنها خیره شدازدیدن ماوای توخسرو　　سكندر شدسیامك شدبه تخت خودسلیمانشد
نه تنها شاهد جود توشد حاتم دراین عالم　　شط بغداد شد دریا شد از افلاك بارانشد
نه تنها شدفدای غمزه چشمان مستت جان　　دل و دین شدمذاهب شدنگرهر كفر وایمانشد
نه تنها شدزعشقت خون دل ما كول درعمرم　　فغانشدغصه شداندوه شدهم اشك چشمانشد
نه تنها شد به بند خم خم زلفت دل عاشق　　ملك شدعقل شد آدم شدو رفتار شیطانشد
نه تنها شد مرا مردن ز هجرت آرزو دلبر　　مرض شدتیر شدشمشیر شدیا حبس زندانشد
نه تنها شدجفااز گردش گردون بلاهوتی　　غضب شد فقر شد جوروستم با بحر بهتانشد

خوشگل آن نیست برخسار نقابی دارد　　خوشگل آنست برخ رنگی و آبی دارد
من پریچهره نخوانم همه خوبان زمین　　در جهان گشته ام هر كار حسابي دارد
گرچه ماهی تو ومه فصل زمستان بیقین　　بیشتر ز ابر برخسار حجابی دارد
بوسه زان خال لبت نیست گنه عاشق را　　گو بزاهد خفه شو بوسه ثوابی دارد
درچمن بنگرم هر گل كه سراز خاك كشد　　بهر مدح تو بهر برك كتابی دارد
مشك عنبر چكنم آنسر گیسوی تو شب　　در مشامم همه دم بوی گلابی دارد
مست چشمان تو نرگس بچمن گشته مدام　　گوئی اندر مژه اش جام شرابی دارد
وسمه بر ابروی شمشیر خودت هیچ مكش　　جوهر ذاتی او خوب خضابی دارد
آنلب لعل تو از من نكند هیچ سؤال　　مردهٔ عشق كجا حال جوابی دارد
آتش روی تو زد شعله كه قلبم بگداخت　　كی خبر آندلت از سوز كبابی دارد
لذّت ازعمر برد آنكه چو لاهوتی عصر　　مثل مادام قرین یار شبابی دارد

سالها دل طلب روی مسیحا میكرد　　چون عیا نگشت بدیدیم تبرّا میكرد
آرزو داشت كه در سایه سروی خوابد　　سرو در خانه و او روی بصحرا میكرد
موسی عهدعیان چون یدو بیضا بنمود　　اوزفرعون زمان سحر تقاضا میكرد
دید بر تخت سلیمان جهان مسكن كرد　　جان بی نورسخن باز زدارا میكرد

بنده پیر مغانم که نبود ار نظرش — اهل حق را همه جا ضایع و رسوا میکرد
زاهد قلب سیه دید چو گفتار مسیح — دور بنشست و بآندار تماشا میکرد
خون نمیشد ز شهیدان بره دوست نثار — زهد ابلیس در این ملك چه غوغا میکرد
سیّد اهل جنان گر نشدی کشته یزید — بدعتی چند در اسلام هویدا میکرد
حکمت و فلسفه و صحبت عرفان ز کجا — یوسف عقل گرفتار زلیخا میکرد
حق مدد کرد بلاهوتی و مرجان بشناخت — آنزمانی که شنو درته دریا میکردد

قیمت بوسه لعل تو بجهان میارزد — غمزه بس هست که نازت بجهان میارزد
آنخط سبز تو برپشت لب و روی چو ماه — سبزئی هست بصد باغ جنان میارزد
آندو شمشیر که ابروش بخوانی در روی — داند عاشق که بصد تیر و کمان میارزد
کنج میخانه چرا منزل خود فرمودی — گر چه آنگوشه باین کون و مکان میارزد
تیرهای مژه ات در دل من کرده اثر — هر یکی زان مُژه بر تیغ و سنان میارزد
خوبی روی تو تا کی کنم از خلق نهان — فاش گویم که بصد ماه عیان میارزد
شعر لاهوتی بیمثل در این گردش عصر — شربتی هست بصد آب روان میارزد

قلب ما را یار با مویش مقیّد میکند — هر زمان از روی خود رنکی مجدّد میکند
کو سکندر تا به بیند فتنه های چشم او — نیست یاجوج اولی خارج از آن سد میکند
قبض و بسطی دارد اندر بردن دلها مکو — که نماید جزر دلها گاه او مد میکند
لب اگر لعل است پس کوثر چرا دارد در او — زانجهة فخر او بیاقوت و زبرجد میکند
روی گر ماه است مو پس چیست در پشت لبش — تا بماه و مهر فخر هردم از این خد میکند
قامتست آنقد که دارد یا قیامت را بپای — یا خجل سرو چمن را او از آن قد میکند
روی او چون روز روشن میکند کاشانه را — پس چرا شب بعد از آن زلف مجعّد میکند
در لطافت جسم او بر آب دارد طعنه باز — حق بود فخر او بهر روح مجرّد میکند
چون مکان در قلب لاهوتی نموده عشق او — گر برنجاند دلش را جان تو بد میکند

هر کسی موی و سر زلف ترا شانه کند — بوی مشکش بدماغ آید و دیوانه کند
آنکه را عشق تو اندر دل او جای نمود — یار دیگر نشود ترك ز بیگانه کند
هر که یاقوت لبت را بمکد در همه عمر — زندگانی بجهان خوب برندانه کند
هر که ابروی ترا دید که چون شمشیر است — جنك با سام اگر کرد بمردانه کند
هر که آنمستی چشمان ترا دید بدهر — او نظر بر همه از دیده مستانه کند
شمع روی تو چو در انجمنی پیدا شد — هر کسی خویش بآنشمع چو پروانه کند
هر کسی دانه آن خال که بررخ داری — دید با چشم هوس بوسه آندانه کند
مثل لاهوتی هر آنکس که مکان کوی تو کرد — کی دگر فکر زن و بچه و کاشانه کند

محمد اگر روح امکان نبود — بجسم دو عالم بدان جان نبود
علی ولیّ گر نمیشد عیان — بروی زمین هیچ انسان نبود
اگر فاطمه حق نمیکرد خلق — بر این خلقتش هیچ بنیان نبود
حسن گر نمیکرد با کفر صلح — دگر کس بعالم مسلمان نبود
حسین ار نمیشد شهید از جفا — در ارکان اسلام ایمان نبود
علی پور او گر امامت نداشت — کسی مظهر ذات رحمان نبود
محمد نمیکرد علم آشکار — کسی را دگر فهم قرآن نبود
ز جعفر عیان شد ره دین حق — چو او ماه خورشید تابان نبود
ز موسی شدی نور ظاهر بخلق — که مثلش در آن پور عمران نبود
علی گشت مظهر صفات خدا — نبود او صفاتش نمایان نبود
محمد نبود ار ولی بعد از آن — که بر ما ز حق هیچ غفران نبود
نبود ار علی هادی انس و جان — که ظاهر ز حق فیض و احسان نبود
حسن بود برهان این دین و شرع — اگر او نبودی که برهان نبود
بعالم نمیبود گر قائمی — که هر ممکنی تحت فرمان نبود

بلاهوتی هرراز شد منکشف   وگرنه کهاو مثل سلمان نبود

عاشقی نیست که ازعشق تو تکفیر نشد   گر جوان بود ز عشق رخ تو پیر نشد
تونشان ده بمن آنکس که دوابروی تودید   در ره شخص تو او کشته شمشیر نشد
آنکه جانداشت دراینعالم وآرزوی تودید   گو بمن کیست کهازجان خودش سیر نشد
آنکه را دیده بآن خم خم زلفت افتاد   در جهان بود که آن بسته زنجیر نشد
خواست مانی که درارژنك کشد صورت تو   آرزو ماند بر او رو بتو تصویر نشد
دل ندیدم بدل خلق که از غمزه تو   با تو همراه نشد عاجز و تسخیر نشد
قامتت سروچودر باغ وگلستان دیدی   کرد اقرار چو آنقد تو تقدیر نشد
بخت با یوسف مصراست که چشم توندید   کشته از دیدن مژگان وازآن تیر نشد
بهر وصل تو بشب گریه کند لاهوتی   لیك تا حال بآن ناله که تأثیر نشد

آنصوفیان که یاد بهردم خدا کنند   آیا شود برهبر ما اقتدا کنند
باشم غلام همت در یکشان مست   پوشند دیده ازهمه رخ سوی ما کنند
رخسار پیر میکده آئینه خداست   انصاف نیست آینه از حق جدا کنند
صوفی بخانقاه و بمسجد فقیه را   بنگر عبادتست ز روی ریا کنند
گر نیستی مریض نجوئی طبیب را   نا خواندهٔ طبیب که دردت دوا کنند
با دشمنان مگوی تو اسرار میفروش   نبود روا که سرّ کسی بر ملا کنند
با آفتاب نیست سزاوار ایرفیق   کف الخضیب قبله خودیاسها کنند
لاهوتیا بگوی که این ما سوا زعجز   وصف صفات خالق این ماسوا کنند

آنزمان آدم ازاین خاك وازاین گل ساختند   بهر آنبودی که درجسمش نهان دل ساختند
یارچون منزل در اندلداشت از روز ازل   احسن المخلوق او را در شمایل ساختند
چون نظر دل کرد غیر یار آمد در نظر   رهزنان بیچاره را از یار غافل ساختند
شش جهت در پنج حس حیران شداز کارنکار   پردهها ازوهم بر چشمش چو حایل ساختند

چونکه پیچ تاب گیسوی نکار ازعقل دید   طی هر منزل برایش سخت ومشکل ساختند
چونکه ممکن روی واجب رانه بیند بادوچشم   قامتش را درزمین ازیارخود ظل ساختند
او ندیم یار بود و عاری ازجسم و خیال   درزمین از آسمان بیچاره نازل ساختند
موج دریای کرم لاهوتیا اورا گرفت   مظهر اسماء حق انسان کامل ساختند

غافلا بحرویم نخواهد ماند   دیر با این حرم نخواهد ماند
نه ز خسروخبرو نه ازشیرین   ذکری ازجام جم نخواهدماند
از دو عالم اثر نمی ماند   حرف شادی وغم نخواهد ماند
نه زمین ماند و نه این انجم   این حدوث و قدم نخواهد ماند
نه نصار است باقی و نه یهود   این عرب این عجم نخواهد ماند
این علوم و رسوم معدومند   خبری از امم نخواهد ماند
نه ملك ماند ونه جن و بشر   عالم امرهم نخواهد ماند
جنت و عدن وروضه رضوان   دوزخ پر الم نخواهد ماند
خواب غفلت مرو به بین باعقل   عدل ودادوستم نخواهد ماند
تو غنیمت بدان دمی بادوست   از برای تو دم نخواهد ماند
ذات حق باقی است لاهوتی   این وجود و عدم نخواهدماند

ایعاشقان یار بمیخانه رو کنید   اندرشراب دوست شماشست وشو کنید
چونراه دورهست وصالش نگشته سهل   بهر سفر برای خدا می سبو کنید
دیدید چشم مستش وبیمارچون شدید   بهر شفا ز غمزه او آرزو کنید
در میکده چو پیرازل روی خودنمود   دنیا به پشت و زودبآنروی رو کنید
هر روز آفتاب طلوع از زمین کند   تا کی بسایه چشم بآنسمت وسو کنید
ره کم چوگشت درظلمات جهان رفیق   همت کنید خضر دراو جستجو کنید
لاهوتیست بحرحقایق در اینجهان   با بودنش چرا نظر هر دم بجو کنید

جان بیارم کنم فدا چه شود   او شود باز یار ما چه شود
بوسه از روی ماه خود بدهد   تا شود دل ز غصه وا چه شود
او حجاب از میانه بر دارد   تا نگردد ز من جدا چه شود
آب حیوا ندهد ز لعل لبش   بمن اندر ره خدا چه شود
دل ما برده او بهمره خود   گر کندبعداز این رهاچه شود
عشق نا بود از همه پنهان   گشت امروز بر ملا چه شود
معصیتهای ما ندارد خوف   با محبت ز مصطفی چه شود
دین لاهو تیست حبّ علی   نار با حبّ مرتضی چه شود

اینرخ که تو داری پسرك ماه ندارد   این سنك دلت بین خبر از آه ندارد
آره بالله ندارد   آره بالله ندارد
اینزلف گره در گره از روی تو بردار   ماهی تو ولی ماه که خرگاه ندارد
رحمی بکن این بار   آره بالله ندارد
از بسکه شکن در شکن آنزلف نمودی   دل نیست که اندر شکنش راه ندارد
دلها بربودی   آره بالله ندارد
ابروی کمانرا تو مده تیر ز مژگان   دانیم که اینقدرت تو شاه ندارد
بر کشتن جانان   آره بالله ندارد
در لعل لبت آبحیا تست مخمرّ   نی چشمه حیوان شکر همراه ندارد
یا چشمه کوثر   آره بالله ندارد
با من بنشین باده بخور بوسه عیانده   دلبردن عاشق گه و بیگاه ندارد
آنکوه گران ده   آره بالله ندارد
در مذهب من بوسه زروی تو حلالست   پروا زکس این سید گمراه ندارد
مفتاح وصالست   آره بالله ندارد

چون تیغ شهنشاه فرو شد به نیامت   بهتر ز توشه خادم درگاه ندارد
شه خواندحسامت   آره بالله ندارد
لاهوتی از آن جسم لطیف توعجب کرد   در دادن جان راه تو اکراه ندارد
از عشق تو تب کرد   آره بالله ندارد

بر من دو روز عمر چها کرد روزکار   حق داند آنچه جورو جفاکرد روزگار
گویند اولیا همه یاربلا شدند   زین رو مرا نصیب بلا کرد روزگار
دیدی که یار گفت کشم عاقبت ترا   اینکار را زعشق بما کرد روزگار
ازچشم خویش مست مرا کرد آنچنان   گشتم رضا بمرك و رضا کرد روزگار
منزل همیشه داشت دراینڍل دگرچرا   منزل زاین حقیر جدا کرد روزگار
هر عقدهٔ دلم زگرههای زلف اوست   یکبار بی سبب همه وا کرد روزگار
در چین زلف او چو صبا را گذر فتاد   عنبر بجیب باد صبا کرد روزگار
خورشیدهرزمان که‌رخش‌دید تیره‌شد   سر گشته اش بدور سما کرد روزگار
دارم عجب که درلب لعلش نهان چرا   بهتر زکوثر آب بقا کرد روزگار
بندد بزلف خویش در این شهر ازجفا   هرکس که از کمند رها کرد روزگار
لاهوتیا هزار نفر مثل تو حکیم   بر درگهش نگر که فدا کرد روزگار

بیا و غیر دل خویشتن تو یار مگیر   که‌هرچه‌هست‌دراوهست‌اوتوخوار مگیر
نگار ما که بود بی نشان در عالم عشق   نهاده عکس دراو پس‌از او کنار مگیر
جهان شکار جهاند وستان بود امروز   خدا شناس چوگشتی جهان شکار مگیر
چو دید دیده تو چشمهای مستش را   بهوش باش زچشمان او خمار مگیر
وجود دوست بود آفتاب و جسم غبار   زجسم خویش برون آی‌وجا غبار مگیر
چو حلقهای سر زلف یار مسکن شد   دگر بچین تو مرو مشك از تتار مگیر
برای فتنه که آنچشم یار دارد باز   به پشت چشم تو از بیم ذوالفقار مگیر

همیشه مست به‌بتخانه پیر باده فروش   بسال و ماه معین" تو انحصار مگیر
هزار پرده باشعار شخص لاهوتیست   مدان تو سهل معانیش و آشکار مگیر

بنده یارم مرا با شاه و با قیصر چکار   مرد درویشم مرا باتاج و باافسر چکار
قامتش دیدم قیامت بهرمن آمد گذشت   پس مرابا گفتگوی ساعت و محشر چکار
آفتابروی او شب را بمن بنمود روز   بنده‌را باسال و مه با گردش اختر چکار
منکه‌سلمان کشته‌ام‌اندر مسلمانی‌دیگر   با طریق شافعی بامذهب جعفر چکار
منکه‌خضر راه دیدم آبحیوان‌خورده‌ام   در ره ظلمات رفتن یا باسکندر چکار
ما که در میخانه بامی نامهارا شسته‌ایم   با کتاب حکمت یونان و با دفتر چکار
آتش رویش دلم‌را سوخت دل نبودمرا   هرکه رادل‌نیست‌اورا گوی‌باآذر چکار
زشت‌رویان‌درشریعت‌خودنمائی‌میکنند   خوبرویان رادگر بازینت‌و زیور چکار
قسمت لاهوتی ازروزازل بوداست علم   نیك شو نیکی نما با مسلم و کافر چکار

لبت ای پری پسر رخت ای نکو نکار   بمن داده آنشکر زمن برده این قرار
ازانچشمهای مست ازانزلف خم بخم   کشی آهوی ختن دهی نافه تتار
زُسرخی" طلعتت زخوبی قامتت   خجل کل بگلستان خنك سرو جویبار
به‌بین روی چون‌مهت‌نگرموی‌روی‌آن   یکی نار زیر مور یکی مور روی نار
ازان ابروی هلال ازانلعل هردو لب   کنی ماه ما تو نودهی آب خوش بیدار
زنی زخم دل مرا کنی بند عشق خود   زمژکان چون خدنك زآموی مثل مار
به حسنت فزودئی ایا مهر شهر ری   زآن چین موی سر زان خط بر عذار
بطهران زعشق‌تودهدجان بروزوشب   چومحمود شه دوصد چو لاهوتیت هزار

رخ نگارم و چشم و لبان آن دلبر   به‌ازکل است‌وبه‌از نرکس وبه‌از کوثر
ندیده ایم چو آنقد" و عارض و آموی   بغیر سرو بجز آفتاب و جز عنبر
لبش چو لعْل بخوانم نکرده‌ام وصفی   ازانکه به زعقیق است وپسته و شکر

عجب‌مدارازان‌جسم‌وآنسرین ومیان   که هست فربه‌و مانند برف و هم لاغر
بهمت استُ بعلمُ بشوکت است فزون   یقین زحاتم و از بوعلی" و از قیصر
بدانکه ابرو مژکان و خال او باشد   یکی چوتیغ‌و یکی مثل تیرو یك‌اختر
بهیبت است‌و بقدر وبحسن از اخلاق   بسان رستم‌وچون آسمان وچون‌حیدر
مسلم است چولاهوتیش سه چیز بود   یکی وفا و دوم صفوت و سیم رهبر

ای صنم کردی چرابرخویش ازاغیار یار   ایندلم بنمودی از هجر رخ گلزار زار
بودازروی چوخورشیدت مراقبال روز   مثل شب کردید آنروزم ازانرفتار تار
ازکل رویت شبستانم چوکلشن بود شب   تاسحر بودم بپای آنگل فرخار خار
گرچه بودی عیسوی اما که براسلام من   زد بسی ناقوس دیرت با همان زنّار نار
چشم تو پرفتنه زلفت رافکندی روی آن   خوب نبود روی چشم فتنه خمّار مار
تیغ ابروی توافزوداست برحسن رُخت   بیخبر از عشق را عمریست در انکار کار
کراسیرم کردی ازززنجیرزلفت سهل‌هست   عاشقان را حق بود بنماید ار دلدار دار
گر هزاران سال لاهوتی در اینعالم بود   کس نگیرد غیر ذات آن بت عیار یار

ای صبا یك خبر از عالم اسرار بیار   بهر من صحبتی از آنلب دلدار بیار
ما که‌دادیم‌برای‌خط‌وخالش‌دل‌وجان   تو نشانی پس ازآن خاك در یار بیار
حسن آنطلعت دلدار جهانگردی نور   لطف فرمای بدل ذرّه ز انوار بیار
تشنه آب حیاتیم از آن لعل لبش   بهر این تشنه نه کم آب تو بسیار بیار
باده‌نوشان همگی‌بین که‌خریدارتواند   بکن انصاف از آن حسن ببازار بیار
پیر در میکده میگفت بآواز بلند   هست بسیار متاعم تو خریدار بیار
صوفیانراتوبگووهم‌زخود دورکنید   یار پیداست نگر نیکی کردار بیار
عاشق‌طالب‌خودهست چولاهوتی‌راد   مایلی پس دل خالی تو ز اغیار بیار

دو سه ماهست گرفتار تبم ایدکتر   تو بفریاد برس در تعبم ایدکتر

چشمم افتاد بمادام فرنگی روزی   سست گردید از آنجا عصبم ایدکتر
روی او بود چوگل سرخ وبگیسو مشکی   من گرفتار بآن غنچه لبم ایدکتر
بادوصد غمزه نظر کرد ودلم همره برد   زنده ام بیدل واندر عجبم ایدکتر
گاه درفکر رخش روز رسانم تاشام   گاه گیسوش خیالست شبم ایدکتر
قد او سرو نگویم که مبادا عاقل   بزند حرف که من بی ادبم ایدکتر
آمدم بهر مداوا که بدانی امروز   بهر این درد دوا میطلبم ایدکتر
دست لاهوتی ودامان تو ایجان عزیز   عاقبت میکشد اینگونه تبم ایدکتر

غزل بی الف

دلبرم هست روش بدر منیر   زلف خم درخمش زمشك وعبیر
همتش مثل بحر در بخشش   قدرتش چون ملوك کشور گیر
مثل رستم بود زعزم بجنگ   همچو خسرو بود ببزم مدبر
نیست درعلم حکمتش همسر   هست درعقل وبینشش تدبیر
لب لعلش دهد شکر بسخن   کف دستش گهر کند تحریر
هست مهرش بقلب همچو بهشت   هست قهرش بروح همچو سعیر
کس ندیده چو وی بخلق شبیه   کس ندیده چووی بعدل نظیر
شد عرب نزد حشمتش بنده   شد عجم نزد شوکتش تصویر
هر چه میلش شدی بعمر نمود   حضرت حق بروز و شب تقدیر
مهدی عمرش بکو رود بطرب   دشمنش کشته زیر خنجر و تیر

چونکه گل هست هر کجا باخار   مو در آورد عاقبت رخ یار
مو پریشان نمود بر رخ خود   کاین بهشت است ساکنش شده مار
اثر باده دارد او در چشم   من بیچاره را گرفته خمار
سیصدو شصت چین بزلفش هست   یعنی این لیلها است روی نهار
موی او میدهد نشان زخزان   روی او میکند بیان ز بهار

فخر بنمود بر غلامی او   قد او دید سرو در رفتار
ماه با او برابری میخواست   شد پشیمان و کرد استغفار
یوسف مصر روی او میدید   برقع او میکشید بر رخسار
هر کسی هست مثل لاهوتی   طالب وصلش از الوالابصار

من شدم عاشق یکشوخ زترسا آخر   از میان شعرا رانده و رسوا آخر
چشمه آبحیات از لب اوجاری هست   خال چون خضر گرفت است درآنجا آخر
گفتمش بوسه بده ازلب شیرینت دوست   گفت شودور مکن خواهش بیجا آخر
گفتم ای یار بشر نیستی آیا ملکی   جلوه کردی تو چنین با قد رعنا آخر
منکه ازعشق توجاریست زچشمانم آب   می پسندی که شوم غرق بدریا آخر
میشود من بوصال تو رسم در دنیا   گفت مگذار رسد کار بدعوا آخر
گفتم امروز ترا رحم بلاهوتی نیست   میشوی یار من زار بفردا آخر

هست تزویر سبحه و زنّار   پرده از کارشان بیا بردار
یك ز تاج شهی ریاست جوی   یکریاست بجوید از دستار
یك بناقوس دل سپرده مدام   یك اذان گوید هر دمی صدبار
کعبه و دیر هر دو خالی هست   این زمان از رخ مه دلدار
راهب وزاهد هر دو حیرانند   روز و شب بالعشیّ و الابکار
کفر و اسلام هر دو پنداری   کرده مسکن به پیچ زلف نگار
هر که خواهد هدایتش بکند   گر نخواهد نمیشود هشیار
فاش گوید بخلق لاهوتی   لیس فی الدّار غیره دیّار

دوش در خواب دیدم آندلدار   کاشکی من نمیشدم بیدار
یکنظر کرد بر من او از چشم   تا کنون گشته ام از آن بیمار
مست گشتم چو روی او دیدم   بود آن مستیم به از هشیار

تیر مژکان او دلم مجروح کرده آنسان که دل فتاد زکار
زلف اومثل شب رخش چون روز کسی ندیداست روزوشب رایار
از دو یاقوت آنلبش دایم کلبه ام را نمود شکرّ بار
ما چو خاریم نزد آنکل روی کل نکشته است در جهان بیخار
خواهد از کردکار لاهوتی باز بیند بخواب آن دلدار

بر صورت مه خال زعنبر زدئی باز یا بر رخ خورشید تو اختر زدئی باز
آزلف کره در کره بر روی فکندی بر هر کره اش شیوهٔ دیگر زدئی باز
شیرین بشکر گفت مکوحسن زخسرو چون طعنه بشیرین و بشکرّ زدئی باز
چشمان چه جادوی تو مستند ازآنست لب خنده بصهبا و بساغر زدئی باز
از قامت موزون که نمودی تو قیامت آتش بدل رجعت و محشر زدئی باز
جان خانه اسماء الهیّ بنمودی از نام خودت قفل بر آندر زدئی باز
لاهوتی ازآن چشمهٔ حیوان که توخوردی راه دل صد خضر و سکندر زدئی باز

منکه مست باده یارم هنوز در خم زلفش کرفتارم هنوز
مرکز حسنش شده خال سیاه دور آن نقطه چوپرکارم هنوز
پای آنسرو قد و رُخسار کل سالها بکذشته من خارم هنوز
حسن بازار نکورویان زاوست منکه مست حسن بازارم هنوز
ازسخنها ئیکه دربتخانه کفت کشته ام مدهوش وخمارم هنوز
رفتم از الفاظ در معنا بسیر همت او هست طیارم هنوز
چونکه لاهوتی بموئی بسته شد نیستم مخمور هشیارم هنوز

از در آمد ببرم مایهٔ ناز من چومحمود شدم اوچو ایاز
چشم و ابروش نمودم کعبه که نمایم بهمانسمت نماز
کفتم هرچشم تو بر آندیکر از برای چه کند هر دم ناز

کفت از بهر تو تا از ابرو بشود کشف برآیت هر راز
کفتم ازچیست که زلفان سیه کردی امروز برویت تودراز
کفت خواهم که کنم کار کلیم اژدها با رخ بیضا اعجاز
نشود ماه برویم همسر نشود مشك ببویم انباز
کفت لاهوتی افسرده باو جان نمایم بتو تقدیم ونیاز

ایکه هستی زماسوا ممتاز جلوه بنود ماسوا زتو باز
زلف وروی توکرد عیان ازلطف روز خرچنك و شب ز دلو دراز
خم خم و پیچهای آنکیسو کرده ایجاد هر نشیب و فراز
خواستی خود بخلق بنمائی کاف و نون آمدت عیان از ناز
ممکنات از تو در وجود آمد لیك مجموع با عدم دمساز
چوی تو بودی وبعداز این هستی وسطی آخریّ و هم آغاز
رحم بنما بما و از مژکان تیر کمتر بقلب ما انداز
قلب ما خانه محبت توست حرمتش واجب استوهم اعزاز
عکس رخسار دوست لاهوتی اندر او بین نهان نما اینراز

ای عاشق روی یار برخیز دیوانه هوشیار بر خیز
شد صبح امید لیلة القدر تا کی بشوی خمار بر خیز
آن بلبل حق بحبس خانه تو چشم بانتظار بر خیز
با آندم عیسویست پیدا ایغافل روزکار بر خیز
موسیُ وعصاوکوه طوراست این هرسه شدآشکار بر خیز
این احمد واین کتاب قرآن این طلعت کردکار بر خیز
این حیدرواینصفات یزدان این قبضه ذوالفقار بر خیز
خضر است براه ایستاده ای کمشده دردیار بر خیز

لاهوتی حق پرست را بین   ازجمله جان نثار بر خیز

عاشق رخسار دوست ازغم دلبر مپرس   سوختنی از نار او سوزش آذر مپرس
آینهٔ روی دوست آندل بیمثل توست   چشم خرد باز کن از کس دیگر مپرس
بلبل باغ نگار صیحه زند هوشباش   نکته‌زصوتش بفهم‌حرف‌ازآن‌سر مپرس
خاصیت آدمی از می نابش عیان   قطره ازآن گر دهد از می کوثر مپرس
عالم وحدت برو رنك دوئی را بریز   مذهب بودا بسنج ملت کافر مپرس
سکه شهنشاه عشق بر درم جان زند   حرف ز دارا مزن حال سکندر مپرس
سورهٔ اخلاص و حمد معجز باقی بود   معنی شقّ القمر هیچ ز اعور مپرس
دست خدا بسته نیست نور خدا آشکار   شمس چوآید برون گردش اختر مپرس
تیر ز مژگان زند بر دل طالب ز دور   آنچه کند او بدل از دم خنجر مپرس
مشگ بهمراه خود دار تو لاهوتیا   دردوجهان بعدازاین‌قیمت عنبر مپرس

جان‌دراین‌جسم گرفتارشدافسوس‌افسوس   دل پی یار بنا چار شد افسوس افسوس
روی چون روز پس پرده بیکدم بنمود   روزگارم‌چوشب‌تار شد افسوس افسوس
یك کمند از سر زلفش بره عشق نهاد   باز بینم که‌دل آزار شد افسوس افسوس
ما گذشتیم زهر معبد وهر مذهب ودین   قسمت ما که بانکار شد افسوس افسوس
اندرآن ظلمت شب خواب شدم مستولی   نا گهان یار نمودار شد افسوس افسوس
هر بهاری که گلی از چمن حق روئید   هر کسی بود گرفتار شد افسوس افسوس
چشم عاشق که بر آن قامت رعنا افتاد   مست‌یکدفعه وبیمارشد افسوس افسوس
بوسه بر خاك درش داد بدان لاهوتی   هر که ننمود زاغیار شد افسوس افسوس

منکه از عشق تو مردم مترس   تیر از چشم تو خوردم مترس
آن شکنها که بگیسو دادی   دلم آنجا که سپردم مترس
من مسلمانم رحمی آخر   نه نصارا و نه کُردم مترس

چو شراب لب لعلت دیدم   کی دگر در پی دُردم مترس
بوسه‌ات بود بقدری شیرین   از عسل اسم نبردم مترس
غیر تو مهر همه خوبان را   از دل خویش ستردم مترس
همه رفتند و تو تنها ماندی   در رهت پای فشردم مترس
غمزه و ناز بلاهوتی زار   مکن انقدر که مردم مترس

من‌فراقی کشیده ام که‌مپرس   حرفهائی شنیده ام که مپرس
در خرابات یار چون رفتم   یکشرابی چشیده‌ام که مپرس
عاشقانی تمام مست و خراب   هرطرف‌خفته‌دیده‌ام که مپرس
پیر میخانه را از آن مجموع   بهرخودبرگزیده ام که مپرس
تیر مژگان ز چشم بیمارش   بس‌باینددل‌خریده‌ام که مپرس
با سر زلف خود کمندم کرد   چه بگویم کشیده‌ام که مپرس
سیر دل کرده‌ام زهمت شیخ   بمکانی رسیده ام که مپرس
از تمام جهان چو لاهوتی   من‌چنان‌دل‌بریده‌ام که مپرس

پسری سیم تنی هست مجوس   بهتر از دختر پاکیزهٔ روس
گر شموسند بعالم خوبان   او در این شهر بود شمس‌شموس
سرخی روش بود چون آذر   آری آتش بپرستند مجوس
شعلهٔ آتش او سوخت دلم   که شدم من ز حیاتم مأیوس
یکشبی گفتمش ای‌سرو روان   ایکه از غمزه فزونی زعروس
هر چه گل تو نمودی رخسار   از چه رو سیم نمودی ملبوس
شده شیرین ز دهانت شکر   آبحیوان ز لبت گیرد بوس
کی بتابد چو جمالت خورشید   کی خرامد بمثالت طاووس
عشق ما را که بشیپور زدند   گوش داری بشنو آن از کوس

کفت لاهوتی دیوانه برو وصل خواهی بدهم سیم وفلوس

یکروز شدی بنده یکروز تو سلطان باش یکروز شدی کافر یکروز مسلمان باش
در راه خدا ایدل با عشق بشو داخل مجنون رخ لیلا از عقل گریزان باش
در چین سر زلفش اسلام تو شد باطل با نفس مخالف شو جوینده ایمان باش
ابروی نکار خود چون تیر و کماندیدی با شادی و خرسندی حاضر تو بمیدان باش
در میکده رندان چون پیر مغان آمد از حبّ جهان بگذر آماده قربان باش
آزادی اکرخواهی صهبا زقدح مینوش معدوم خودت بنکر موجود بیزدان باش
درویش حشیشی را از خانه بکن بیرون در باغ جنان فارغ از خار مغیلان باش
عارف تو بمظهر شو در عالم لاهوتی خوش خُلق شو وصادق محکوم بفرمان باش

دلبرا از زاهد دنیا طلب بیزار باش در خرابات ار روی با پیر آنجا یار باش
حکمت ارخواهی بخوان امابدام صوفیان چونکه طرّارند پا مکذاروخودطرّار باش
نقل اخبار وحدیث راویان بشنو ولی خوابغفلت زان نگیری درجهان بیدار باش
مستی صوفی زجهل وخودپرستیش ازخطا زاری زاهد مکن باور برو هشیار باش
دل ز غیر یار خالی کن مده اغیار راه چون چنین کردی بعالم طالب دیدار باش
تابع امر پیمبر شو ز قرآن کسب علم دل منوّر کن ولی در جامه اشرار باش
با تمام نوع خود نیکی نمادر روز و شب بر تمام عیب آنها هر زمان ستار باش
ز انبیا و اولیا خُلق نکو را یاد گیر نی چو زاهد مفتری یا دیو دکان دار باش
مایل سالوس لاهوتی نشد هر کز مشو راه حق پیدا نمودی چون قلندر وار باش

خطا کردم اکر رفتم ندانسته بمیدانش مسلمانان دلم برد است چشم نا مسلمانش
مسلمانکش نبود آن یار باابروی خونریزش چکونه سینه ام مجروح کرد از تیر مژکانش
دلم از یکنظر برد و پشیمان نیستم لیکن از آنترسم که از بردن کند داور پشیمانش
چوخوشبودیکه من خاکرهش بودم که درمیدان بروی دیده ام میماند جای نعل یکرانش

دو صد محمود حیرانند از ناز ایاز او دوصد یوسف گرفتارند در چاه زنخدانش
هزاران سام را گیرد بخمّ زلف پرچینش هزاران زال را دارد گرفتار او بچوکانش
زحسن روی او بگرفته زنك نیك گلزارش زبوی عطر او آورده باخود سبزه بستانش
دهد یکبوسه اش جان بر تن بیجان هر عاشق که عاشق نیست آنکس جان نکرده او بقربانش
حدیث لطف آب و ابیضیّ سیم لاهوتی بکن از کوش خودبیرون چودیدی جسم عریانش

هست شایسته که امروز شوم خاك درش شاید امروز فتد بر سر خاکم گذرش
صوفی از کشف خودش گفت شدم مظهر حق چونخطا رفت ز دلدار نباشد خبرش
زاهد ازصوم وصلاتش بتجارت مشغول گر قبولست بپرسید کجا شد اثرش
در خرابات خرابست نگر هر درویش چونکه دلدار برونکرد خرد را ز سرش
مظهر آنست که دلها برباید از دور چون زرافت فکند بر دل عاشق نظرش
یارب ایندل زغم دوری یار است چوخون زارونالان همه شب هست بکن زار ترش
پیر این میکده طوبی است بگو لاهوتی در دل دوست پدیدار شود از ثمرش

ترسم ز دو ابروی تو سخت کمانیش از لعل لبان تو و آنچرب زبانیش
هر جا که روی ایندل من با تو بیاید مانم که در آخر بکجایش بکشانیش
آنروی تو چون آتش ودل ناظر بر او انصاف نباشد تو بآتش بنشانیش
کوثر بلبت داری و آیا شود امروز این تشنه ز الطاف بکوثر برسانیش
داری تو دریغ ازچوزمن بوسه ازآنرخ تا عاشق خود را ز هلاکت برهانیش
دنیای دو روزه تو مرنجان دل ما را قابل تو بدان نیست در آن نعمت فانیش
یوسف بکجارفت وچه شدآنرخ خورشید کاووس کجا هست وچه شدتاج کیانیش
بنگر توبلاهوتی مسکین و چه اوشو تا آنکه جهان را تو بیکجو نستانیش

خوش آنزمان که مرا بود روزگار بعیش چو روز و شب که شدم در برنکار بعیش
همیشه لعل لب یار بوسه میدادم بباغ و راغ و بهر گوشه و کنار بعیش

بشب چه زلف خم اندرخمش گرفتم دست　　خیال بود که هستم بزنکبار بعیش
دو دیده ام که بآن ابروان نظر میکرد　　همیشه بود بهمر اه ذوالفقار بعیش
میان خادم درگـاه شـاه ناصردین　　همیشه بود مرا فخر و افتخار بعیش
شه زمانه مظفر کـه شد خدا داند　　نهـان نبودم و بودم بآشکار بعیش
گذشت نوبت او هم شد است احمد شاه　　رسید نوبت پیـری و شد غبار بعیش
نه ماند حال و نه مال از برای لاهوتی　　که ساعتی شود حاضر باختیار بعیش

با من ایدل دمی تو همدم باش　　یار بوذر بکرد و میثم باش
هفت خوان دیو ها برهدا رد　　طیّ ره میکنی چو رستم باش
بگذر از جان براه دوست رفیق　　در نثـار رهش تـو حاتم باشس
چونکه آگه شدی ز راز نهان　　پرده پوشی نما و محرم باش
جام گیتی نماست صورت دل　　تو بسیرش نکو تر از جم باش
سیرت از عیسی زمان بر گیر　　هم بعصمت بسـان مریم باش
این هوا و هوس نما متروك　　در بهشتی تو مثل آدم باش
بحر رحمت عیان زند هی موج　　خشگیت تا بکی بیـا یم باش
بر جراحـات عـالم اجسـام　　تا که هستی تو زنده مرهم باش
صوفیان را بسان لاهوتی　　هادی راه گرد و ادهم باش

ایجان جهان باد بقربان تو درویش　　حق باد همی حافظ آنجان تو درویش
شدغنچه خجل چون نظر او کرد زبستان　　بر آنقد و بر آنلب خندان تو درویش
آنخال که بر کنج لبت بود قمر دید　　یا حال بود واله و حیران تو درویش
صد یوسف مصرند گرفتار در این شهر　　افتاده در ان چاه زنخدان تو درویش
خمها و گرههای سر زلف درازت　　بر صدق همین سلسله برهان تو درویش
بر پشت لبت سبزه دمید است چو بستان　　خواهم بزنم بوسه به بستان تو درویش

دادی تو مرا ذکر که در قلب بگویم　　جانم بفدای تو و قربان تو درویش
انقدر مکن ناز و مکش عاشق خودرا　　چون میگذرد نوبت دوران تو درویش
لاهوتی عاشق برخ به زگل تو　　چشمش همه دم هست باحسان تو درویش

دلا زعالم صورت برو تو پنهان باش　　چو جان یار تو گشتی بعالمی جان باش
ترا بکعبه و دیر و صنم چه کار بود　　طبیب وقت چو دیدی بفکر درمان باش
هزار مثل سکندر بظلمت حیرانند　　به پیر خضر رسیدی تو آبحیوان باش
ز نوع جانورانی ولی بهمت دوست　　بیا بمیکده خدمت نما و انسان باش
خدا نکرده نگردی چو قاضیان نادان　　برو بمذهب مرد انحق مسلمان باش
بظاهر ارچه مسلمان شدی ولی زاهد　　بیا طریقت حیدر بگیر و سلمان باش
غلام در گه سلطاندین شو از سر قلب　　به تخت فقر نشین و بخلق سلطان باش
چو بنده شه دین گشتهٔ تو لاهوتی　　مراد اهل دلی پس بحکم ایشان باش

آنکس که گردئی تو گرفتار رو بخویش　　بدمیکنی که دور نمائی ز کوی خویش
آبحیـات میطلبد از لبت بدان　　باشدروا که لطف کنی ازسبوی خویش
شبهای تار ناله کند از فراق یار　　انصاف نیست بند نمائی بموی خویش
شدآفتاب خاك نشین وقت صبح وشام　　چون افکنی زپرده برون نوررو بخویش
عطرو طراوتی که زگلها شود عیان　　دانی خودت نمونه بوداو زبوی خویش
قد برفراز و گوش مده حرف زاهدان　　درویش باش وخوب نما خلق و خو بخویش
لاهو تیست عاشق خمهای زلف تو　　اندر کمند آر کشانیش سوی خویش

یار در دل چون عیانشد جسم وجان آمد برقص　　آفتاب وماه و ارض و آسمان آمد برقص
مشرق توحیدرا روشن نمود از نورخود　　درفلك جبریل وحوری در جنان آمد برقص
چونکه قامت را نمود وزو قیامت شدپدید　　در کنار جویها سرو روان آمد برقص
گوشه آن تیغ ابرو را هلال آسا نمود　　اردشیرو رستم وآن هفتخوان آمد برقص

درکلستان عکسی ازآ روی کل انداخت او   سنبل و نسرین و یاس و ارغوان آمد برقص
چون بلندّی مقامش عقل بنمود آشکار   مشتری شدمات وحیران فرقدان آمد برقص
حق در این بزم دوعالم شمع خودرا برفروخت   همچو پروانه بگردش این جهان آمد برقص
مردها گردید احیا زان یکی لاهوتیست   چشم انسانت چه باشد او عیان آمد برقص

خجل شده است مه آسمان ازآن عارض   گرفته رنگ گل ارغوان ازان عارض
بگوشه لب او خال کرده جا بدهد   چو خضر چشمه حیوان نشان ازان عارض
ببوستان چه گذر کرد سرو قامت او   بدید کل شده یك ترجمان ازان عارض
ببرگهای درختان زحسن او باشد   نو شته با قلمی داستان ازان عارض
بباغ میزند هردم هزار دستان بانك   تو کوش ده که کند او بیان ازان عارض
گذر نمود چه روزی ازآن کلستان دید   که مست چشم شده باغبان ازان عارض
تو سر براه وصالش دهی چو لاهوتی   عیانشود که بگیری تو جان ازان عارض

ای خالق سماء و زمین اهدناالصراط   ای جاعل شهور و سنین اهدناالصراط
ما را اسیر وهم مفرما بروزگار   ای باعث گمان و یقین اهدناالصراط
مخلوق توست انجم و افلاك سر بسر   کردی بنای هر دو متین اهدناالصراط
در چین زلف توست که گم کرده ایم راه   ای مُبدع قدیم بچین اهدناالصراط
ما را بغیر رحمت تو کی بود پناه   غیر از تو نیست هیچ معین اهدناالصراط
ما را اسیر نفس تو مپسند در جهان   مقهور حکم وهم به بین اهدناالصراط
مذهب زیاد گشته ز اوهام جاهلان   ایقبله مذاهب و دین اهدناالصراط
این کاروان تمام روانند سوی تو   دزدان نشسته اند کمین اهدناالصراط
اندر صراط مسکن لاهوتیست حال   با مظهرت نمای قرین اهدناالصراط

هرانکه خواست ترا کشت از بلا محفوظ   هر آنکه گشت رضا او شدازقضا محفوظ
هرانکه غیر ترا دور کرد از دل خویش   زحرف خاق شدی دور واز فنا محفوظ

به پیر میکده آمد ندا ز روز الست   که هست هر که کند روی سوی ما محفوظ
تو ماسوای سواخوان زما که تا بوجود   کنیم عالم امکان و ما سوا محفوظ
بآب رحمت حق غسل کن تو در دنیا   که مرك آید اکر باشی از فنا محفوظ
رضای خالق خودخواه این دوروزه عمر   که هر که کرد چنین شد بآنرضا محفوظ
بنوش باده رحمت ز ساغر اسماء   که در تمام عوالم شوی بجا محفوظ
شفای درد خدا داده است لاهوتی   ولی بخدمت پیران بود دوا محفوظ

از اینجهان بروم آنجهان خدا حافظ   زشهر تن بروم سوی جان خدا حافظ
رفیقها همه رفتند و من عقب ماندم   منم ز بعد روم همرهان خدا حافظ
اکرچوغرق گناهم ولی ز رحمت حق   مقام خویش کنم در جنان خدا حافظ
در این قفس که مکانداد دلبرم در او   گشوده گشت سوی لامکان خدا حافظ
نه شوق جنت حق درسرم نه خوف جحیم   جمال یار به از این و آن خدا حافظ
ز دار فانی و این ذّلت از خلایق عهد   روم بدار بقا دوستان خدا حافظ
براق عقل براندم بنزد رفرف عشق   شدند هر دو نگر همعنان خدا حافظ
برید دل زبساط زمانه لاهوتی   بسوی رحمت حق شد روان خدا حافظ

خود بینی هر کس شود از روی تو مانع   چون خویش نه بیند شودآ نروی تو طالع
بودی زازل کنز خفی خویش نمودی   ظاهر تو در اینعالم و ترکیب صنایع
یك لمعه زانوار وجود تو که افتد   روشن بشود جان و تن اهل صوامع
در عشق تو هر روز ملایك بسجودند   از قهر تو پیوسته فلك گشته چو راکع
آنها که بعشق تو فتادند به مستی   دیدند نباشد بجز الطاف تو نافع
در مزرعه از روز ازل آنچه تو کشتی   عارف نکند حاصل آن فاسد و ضایع
هر کس که خودش را بشناسد توشناسد   هر کس که ترا دید کند رفع موانع
یارب تو بکن رحم بلاهوتی مسکین   تا آنکه بگیرد بکفش دامن شافع

ایکه روی تو بهتر است از باغ   روشن از روی سرخ توست چراغ
این هلالی که در فلك پیداست   چرخ چون اسب توست کردی داغ
زیر حکم تو هست هفت فلك   همچو در زیر پای بنده الاغ
شیر در پیش تو شود چون موش   باز در نزد توست کم ز کلاغ
بلبل آن روی چون گلت را دید   نشد از بهر او ز ناله فراغ
تو نیاری بخوشگلی امروز   یوسف و صد ایاز را بدماغ
عاشق خوی توست لاهوتی   عشق او را کنم بتو ابلاغ

ایکه جسمت چو آب هست لطیف   نیست در دلبریت هیچ حریف
روی داری چو ماه لیك قمر   کی چو رخسار توست سرخ و نظیف
قامتت هست مثل سرو ولی   سرو چون او نگشت خوب و ظریف
عطر از بوی تو شده محبوب   مشك از موی توست گشته شریف
چون تو اندر جهان نیامد کس   عصمتش در کنار و یار عفیف
دور باد از بهار آن رویت   محنت و رنج با نسیم خریف
از فراقت ز چشم لاهوتی   اشك آید رعوف سان ز رعیف

دلم خوش است که آخر رسد زمان فراق   بیار خویش دهم شرح داستان فراق
دریغ موی سر و ریش گشت پاك سفید   با نتظار سر من بآستان فراق
فراق را ببرم سر به تیغ ابروی او   اگر خلاص شوم من ز ریسمان فراق
شکر ز لعل لبانش اگر مکم شاید   بعاشقان و فقیران کنم بیان فراق
چگونه شرح دهم هجر خویش لاهوتی   که هست منزلم امروز آشیان فراق

در جهان بیمثل و بیهمتاست عشق   اولین خلق و جهان پیماست عشق
مرد عارف نور الانوارش بخواند   نزد حکمت علت اولیٰ است عشق
گه معبر گشته او آب حیات   گه ماول دوحه طوبی است عشق

گاه جنت گاه کوثر خوانده اند   گاه قصد ایزد یکتاست عشق
گاه آتش میشود در کوه طور   گاه بر موسی عیان بیضاست عشق
گاه دل هست او بجان عاشقان   گه محرّك گنبد خضراست عشق
گاه شمشیر است و دست مرتضیٰ   گاه در لب معجز عیساست عشق
گاه در روی نکویان گلرخی است   گاه اندر دیده شهلاست عشق
گاه سیمرغ است و اندر کوه قاف   گاه در چشم همه عنقاست عشق
راست گر خواهی ز لاهوتی شنو   آنچه کرد و میکند هرجاست عشق

بمن گفته است یك روحی موثّق   که صدق قول او باشد محقق
که حق باشد وجود امّا نه مفهوم   نمیگردد مقیدّ نیست مطلق
نه او را فاعل موجب بدانی   نه مصدر بهر تو گویم نه مشتق
نه با ممکن بود یك در حقیقت   نه با مخلوق گردیده است ملصق
نه خارج هست از اجسام عالم   نه گردید است بر اجسام ملحق
نه جوهر نه عرض نه اَیْن نه کیف   نه شهر است و نه بحر و کوه و خندق
نه مهر است و نه ماه و نه ستاره   نه باغ و راغ نه نرگس نه زنبق
تمام کون و امکان فعل حقند   بلفظ کُن بدان آنها معلق
چو محیی الدین خدا و خلق یکدید   نشد بر معرفت آخر موّفق
چو لاهوتی ز حیدر اخذ کن علم   که قرآن هر چه گفته او بود حق

ای ماه درخشنده خدمت بتو شد سالك   از بهر چه من کردم تا بوسم همان خالك
دانی که تو اندر دل آتش زدهٔ حالا   پابست مرا کردی اکنون تو بخلخالك
از دوری آن رویت بین قدّ کمانم را   از هجر تو گردیده چون دالك و چون ذالك
از چین سر گیسو کارم گره افکندی   بگذاشتی و رفتی عاشق تو در این قالك
من خسرو پرویزم تو دلبر شیرینی   گودرز نمیباشم در جنك منی زالك

در چرخ مقام تو کردیده ز نیکوئی / من چون بپرم آنجا بشکسته مرا بالك
آنچشم خمار تو بنمود مرا جادو / دروصف تو من کشتم دیوانه وبین لالك
لاهوتی پژمرده چون دور ز تو مانده / این شعر فرستاده جانم تو بگو حالك

یکشب بدید احمد جبریل در دردل / میگفت با ادب او یا ایها المزمّل
درمکتب الهی خواندی تودرس حکمت / برخلق شومدرّس بنمای حلّ مشکل
حق میکند سلامت ایخاتم رسولان / ازنور توست کردم این هردو کون کامل
من لامکان ویکتا هستم رفیق ویارت / درجان توست نورم درقلب توست منزل
از عالم تجرّد تا اینجهان ناسوت / کردم بروت عاشق دارم بروت مایل
قفل جهان هستی از میم اسم بستی / بر حضرتم تو دستی مجموع ازتو سائل
در ذات تو صفاتم کردم عیان ز ذاتم / با تو بهر جهاتم بر اهل حقّ وباطل
آوردمت بمعراج بر سر نهادمت تاج / دیدی که نیست امواج اندرمیانه حائل
لاهوتیا زبان بند سررا ظهور مپسند / برگو بخلق درپندحق راست هرنبی ظل

باروی چو ماه تو مقابل شود ایندل / دیوانه آن حسن وشمایل شود ایندل
ابرویتوچوقوس وقزح بررخ خورشید / حق است بجان طالب ومایل شود ایندل
در حلقه آنزلف تو کردیده گرفتار / مپسند که در قید سلاسل شود ایندل
تاچشم تو جادوگر ودیوانه پسند است / هرگز تو مپندار که عاقل شود ایندل
تا تیر زمژگان تو بر سینه بیاید / هرگز نشود فکر که غافل شود ایندل
تا روی ترا عکس در ایندل بفتاد است / بر غیر خطا گر متمایل شود ایندل
از آن لب شیرین توباین خسرو عاشق / یکبوسه نما لطف که کامل شود ایندل
لاهوتی مسکین بهوای تو کند سیر / بگذار که درکوی تو داخل شود ایندل

مبند دل بسخنهای واعظان فضول / که نیست نزدخدا حرفشان دگر مقبول
بصوفیان نبود بعد از این صفا اصلا / حکیم غرق دلیل است دردل معقول
زصرف ونحو چه حاصل که نوردردل نیست / که عمر صرف نماید بفاعل و مفعول

کلام و منطق اگر بود هادی انسان / زهردو بود کتابی برای ما ز رسول
بخوان کتاب شهیدان کربلا ایدل / که معرفت نبود در کتاب فقه واصول
بنازم حال اویس قرن که تخم افشاند / بآنزمین که تواند ازاو برد محصول
بنوش باده از آن بادهٔ که حق بخشید / برای خاطر جعفر بشیخ ما بهلول
بگیر دامن آنظلّ حق چو لاهوتی / که نور نقطه با میشود برات حصول

کردیم ما سفر ها منزل شویم داخل / از دوری فراسخ بودیم سخت غافل
آنچشمهای دلبر جادو نموده در ره / اهل صفا پیاده رفتند تا منازل
شب قیر کون وظلمت رهکوهسار وپرسنك / گمکرده راه بودیم در شهرو در قبایل
کثرت نمود خود را در عین نور هستی / اضداد گشت پیدا در جمله هیاکل
پیر مغان در آندم یکساغری ز می داد / خورشید عهد آمد یکدفعه در مقابل
درخم خم دو زلفش پیدا ختا وماچین / در بند گیسوانش مبهوت هر سلاسل
با چشم مست بنمود در میکدهٔ نگاهی / دیوانه کرد آنکس دانست خویش عاقل
بحر وجود آمد در موج و کشتی ما / انداخت لنگر خود چون دید راه ساحل
ما هیتّ خودش را فانی نمود آنجا / از ماو من گذر کرد تا رفع گشت حایل
با چشم عقل وحدت دیدیم عین کثرت / اعیان تمام اوهام اشیا تمام باطل
از بی نشان نشانها در خلق گشت پیدا / اوصاف یار پیدا در هر ولّی کامل
از آسمان این دل امروز مهر آمد / لاهوتیش نظر کرد در طیّ آنمراحل

چون بهار است بخواهم که بمیخانه روم / در خرابات سوی ساغر و پیمانه روم
باغ فردوس و جنان را بدهم بر قاضی / از ره عشق سوی آدم دیوانه روم
غنچه گر تنك دل از لعل لب یار منست / من بر تنك دهان از پی شکرانه روم
تیغ ابرو که کشید است کشد گر صد بار / عاشقم هیچ مخوان گر بر بیگانه روم
منکه از چشم خمارش شده ام مست بگو / چونکنم از سر کویش بسر خانه روم

یوسف گمشده ام لیك بیاریّ خدا   زین جهان دار بقا عالم فرزانه روم
دانه علم چو لاهوتی بیمثل بکاشت   همت حق ز پی حاصل آندانه روم

صوفیان را ما بحق پنداشتیم   گشت واضح فکر باطل داشتیم
ذکرشان وفکرشان دنیا و بس   پرده از رفتار شان بر داشتیم
ادعاهای بزرگی میکنند   بهر احمق ادّعا بگذاشتیم
نور حق دیدیم روشنتر ز روز   ظلمتی در سیرشان انگاشتیم
ارض جنت گشت ظاهر شکر حق   با کمال عقل تخمی کاشتیم
دل بباغ دوست بهر کسب نور   همت حق روز و شب بگماشتیم
شمس طالع هست لاهوتی بگو   ما سُها را شمس می پنداشتیم

دی شدم از شخص تو دور ایصنم   رفت زجان جمله سرور ایصنم
سیل روان شد زدو چشمان من   چون نمك چشم تو شور ایصنم
صد یك حُسن تو بیوسف نبود   چشم زدوری شده کور ایصنم
ماه زرخسار تو بنموده کسب   در فلك خویش که نور ایصنم
در خم زلفت دل عاشق اسیر   بس نبود ناز و غرور ایصنم
چشم تو افروخت بدل آتشی   نیست بگرمیش تنور ایصنم
خوبرخان را تو سلیمان شدی   جان همه تحفه مور ایصنم
مایل دیدار تو لاهوتی است   لطف نما اذن حضور ایصنم

من گرفتار طلعت تو شدم   عاشق آن محبت تو شدم
آسمانها و ارض گردیدم   عاقبت عبد حضرت تو شدم
حرف جنّ وملایك وانسان   دیدم ومست صحبت تو شدم
رخت ازعرش من برون بُردم   ساکن ارض خلوت تو شدم
انبیا را بقلب آوردم   متعجب ز عصمت تو شدم

از بهشت برین که بگذشتم   باز مبهوت سیرت تو شدم
از قیامت سخن نمود رسول   من گرفتار قامت تو شدم
زینجهة مثل شخص لاهوتی   حاضر از بهر خدمت تو شدم

بر سر هر آنچه آورد او هست کار چشم   نا خورده می زند بدل آتش خمار چشم
بر روی خوب ماهرخان یکنظر بکن   شمشیر ابروان تو گردیده یار چشم
خال سیاه بهر چه بر رخ نهاده اند   هندو چرا قرار نموده کنار چشم
مجروح میکند دل عاشق خدنك او   تا آنکه ملتفت نشود او بکار چشم
رستم صفت چه باشی ویاطوس کینه جوی   مقتول میشوی تو در آن کار زار چشم
هر حسن خوبروی که آید ترا نظر   اصلش چه بنکری بود از اقتدار چشم
دلهای عاشقان همه جا دیده ام که بود   همچون غلام بنده ودر اختیار چشم
لاهوتی هرچه غمزه جانسوز دیده است   گوید عیانشد است زاسفندیار چشم

ز هجر یار بینم در عذابم   ز اشك چشم دایم غرق آبم
جمال و طلعت آن یار شیرین   بیامد یکشبی آخر بخوابم
چه دیدم آنعذار وزلف گفتم   شب قدر است و من در آفتابم
زچشم مست اودیدم که مستم   زبهر وصل او دیدم خرابم
نظر بر حال من بنمود با ناز   چنین بنمود ازلطف اوخطابم
که تادردل ترامسکن زغیراست   بدان از قلب تو اندر حجابم
زدل کردی برون گرغیر مارا   زنور روی در آنجا بتابم
زاین حرفش فتاد آتش بجسمم   که از آن شعله اش دیدم کبابم
شدم فانی چو لاهوتی هماندم   نظر آمد که یك مشتی ترابم

تو گمان کردئی از عشق تو دل بر دارم   حاشَ لله که بغیر از تو نه دلبر دارم
دلت از آتش این قلب من آکه کی شد   او تصور کند اندیشه دیگر دارم

روی تو دیدم آنقامت دلجوی ترا   نه سر دیدن خورشید و صنوبر دارم
خرمن از مشك تتاری بسرت موخوانند   دل خود بند بآنموی تن و سر دارم
آن دو شمشیر که حافظ بدو چشمان کردی   غم نه از پادشه و خوف زلشگر دارم
مؤمنان چشم تودیدند که کافر شده است   منکه ایمان بهمان جادوی کافر دارم
نفس ابلیس مرا راه نماید بخطا   او خطا رفت که من مثل تو رهبر دارم
در لبت آنچه بخمر است فزونتر باشد   من نه حاجت بمی و ساقی و ساغر دارم
خال در طلعت تو دید چه لاهوتی گفت   شکر حق یك قمری صاحب اختر دارم

ما از عدم بعشق لقای تو آمدیم   از بهر خویش نی که برای تو آمدیم
بودیم خواب و مست چو دیدیم چشم تو   هشیار جملگی بندای تو آمدیم
ما را نبود هیچ هوا و هوس بدل   دانی باینجهان بهوای تو آمدیم
مارا زصورت و زهیولا نشد خبر   زانرو که بی خبر بقضای تو آمدیم
این کاینات جمله فقیرند سر بسر   در درگه تو بهر عطای تو آمدیم
دادیم در ره تو سر وجان در این سفر   تا آنکه خسته حال بپای تو آمدیم
از راه دور جمله خراباتیان مست   با حال زار بهر صلای تو آمدیم
رحمی نما که جمله چو لاهوتی فکار   بر خوان ممکنات گدای تو آمدیم

من بعالم عاشق جان بوده ام تا بوده ام   طالب آنیار پنهان بوده ام تا بوده ام
گرچه بودم خفته در کنج خرابات جهان   هوشیار از لطف یزدان بوده ام تا بوده ام
دل مقام روی خورشیدش نمودم از قضا   مایل معنای انسان بوده ام تا بوده ام
در حجاب واحد آمد وحدتش روز ازل   من موحّد بین در امکان بوده ام تا بوده ام
نوح را دیدم صفات یار در او آشکار   در تعجب من زطوفان بوده ام تا بوده ام
علّم الاسماء مرا داداست درس عشق یاد   بر وجودش بنده برهان بوده ام تا بوده ام
تشنه در ظلمات جسمیت ولی از لطف خضر   نزد جوی آبحیوان بوده ام تا بوده ام

خانقاه و مسجد و دیر و کلیسا دیده ام   اندر آنها مثل لقمان بوده ام تا بوده ام
صوفی وزاهد گرفتارند در اوهام خویش   ناظر رخسار رحمان بوده ام تا بوده ام
مرد حق بنمود مارا زنده از اموات خلق   چونکه حاضر بهر فرمان بوده ام تا بوده ام
در هزاران پرده لاهوتی بگوید سرّ حق   گرچه مطعون من به بهتان بوده ام تا بوده ام

در جهان ایدل خدا کردیم گم   بود ظاهر در هوا کردیم گم
ابتدا و انتها او بود و بس   ما همه ترا ابتدا کردیم گم
عارف و معروف و پیر خانقاه   بین ره بودند وما کردیم گم
در عطای یار ره طی میکنیم   باز ره اندر عطا کردیم گم
طلعت یار است پیدا مثل ماه   من نمیدانم چرا کردیم گم
جستجو کردیم دیدیم اوست او   جهل آمد بر ملا کردیم گم
او بما پیدا و ما پیدا باو   بیجهة بین خویش را کردیم گم
او سوا از ما سوا و بی قرین   این عجب ما ماسوا کردیم گم
پیشوا پیداست لاهوتی ببین   بر خطا ما پیشوا کردیم گم

مانند تو من پری ندیدم   با حسن تو همسری ندیدم
آن سحر که در دو چشم داری   امروز بساحری ندیدم
آن تیر و کمان و چشم و ابرو   در پشت دلاوری ندیدم
آنخال که در رخت تو داری   در ماه و به مشتری ندیدم
چون مهر کله نداشت برسر   با تو به برابری ندیدم
از عشق تو رفت از من اسلام   هادی چو تو کافری ندیدم
بهتر زایاز چشم من دید   لیکن چو تو دلبری ندیدم
آنحلقه و چین زلفهایت   انصاف به پیکری ندیدم
هر شهر و دیار سیر کردم   مثل تو بکشوری ندیدم

دیدم چه لبت دیگر بجنت   من چشمه کوثری ندیدم
لاهوتی اگر هزار آید   چون تو بسخنوری ندیدم

ما زلاهوت بناسوت که راه آمده ایم   بهر اثبات صفتهای آله آمده ایم
چونکه سمع وبصر آنمنزل وکاشانه نبود   ما باین شهر وجود اینهمه راه آمده ایم
در تجرّد همه را بود بدامن عصمت   در تجسم همگی غرق گناه آمده ایم
یار ازچیست که درپرده رخش راپوشد   مادران بحرکرم بهر پناه امده ایم
خط آنعارض او کرد خلایق گمراه   آن سبب گشت که مانامه سیاه آمده ایم
او شهی هست که جز اونبود پادشهی   حکم او هست که ماجزو سپاه آمده ایم
قصد یار است گر از حاصل عالم گندم   ما گنه‌کار دراطراف چوکاه آمده ایم
دوست دریای کرم هست بدان لاهوتی   چون به بینند همه باحال تباه آمده ایم

دربحر جسم چون بخطا غوطه‌ور شدیم   از عالم تجرّد خود بی خبر شدیم
چون یار خواست بشهر جسد رویم   یکدفعه از منازل خود در بدر شدیم
بودیم چون ملك همه معصوم و بی خطا   در اینجهان رسیده وجزو بشر شدیم
جسمی نداشتیم و نه حاجت بجسم بود   باجسم چون قرین شده زیروزبر شدیم
رفتیم بحر علم نمائیم ما شناه   گمکرده راه بین که بکوه وکمر شدیم
از راه مصطفی و علی گشته ایم دور   از حرف جاهلان همگی بی ثمر شدیم
از ذکر قلب پیر طریقت که بود کذب   آتش زدیم حاصل دل را شرر شدیم
خورشید حق نمود هویدا بآسمان   ما یار زهره خادم جسم قمر شدیم
حق کرد خلق نوع که انسان شویم ما   خاکم بسر ببین که چه سنك وشجر شدیم
لاهوتی حرف راست بگوید بدوستان   اینعهد از یزید بدان ما بتر شدیم

چون تو شیرینی و من فرهادم   در ره عشق تو من جان دادم
میشود جلوه کنی در دل من   تا نمائی بجهان دلشادم

باویس قرنی دادی نور   منهم آن راه قدم بنهادم
ازمن ازحکمت وعرفان تومپرس   کردی اندر همه علم استادم
من زهجر تو کنم ناله و آه   که زکیوان گذرد فریادم
سیر در معرفت داد نبی   تا کنون هست نگر در یادم
آتش عشق تو این جسم بسوخت   سوختی جسم بده بر بادم
دوزخ و جنت تو رحمت توست   کی گریزان من از این اضدادم
حافظ اسم تو شد لاهوتی   خوبم ار بد که نمود ایجادم

من که دل بسته با آن زلف و بآن خم دارم   کی دگر دیده برفتار دو عالم دارم
خرقه چون پیر خرابات بمن پوشانید   کی نظر باز بمیراث زآدم دارم
در میان من و دلدار کسی حایل نیست   لله الحمد نه اندر دل خود غم دارم
چون گدا در در میخانه آندوست شدم   صدچه کاووس غلامان ودو صدجم دارم
آنخم ابروی او در دل من نقش به بست   بهر تعظیم فلك را بخودم خم دارم
پیر ما دفتر اسرار به پیشم بنهاد   من زجبریل ندانم چه دگر کم دارم
آنچه دلداشت در آنسفره اخلاص نهاد   شرمم آید سخن جود زحاتم دارم
وصف شاهی سلیمان بزبان هست حرام   منکه در دست خودم خاتم خاتم دارم
کعبه اندر دل و درجان حجرالاسود هست   در کلامم همه دم کوثر و زمزم دارم
زخم داران تو خبر دار بکن لاهوتی   که بیایند بنزدیك که مرهم دارم

سالها پیروی زاهد نادان کردم   پشت از جهل بآنطلعت سلطان کردم
داخل مظهر شدم هدهد حق را دیدم   باز بر دیو همان حکم سلیمان کردم
طور دل بود نمایان و همانشعله نار   بیجهة ترك من آنموسی عمران کردم
خردم گفت مخور غصه که از عالم غیب   آنچه آن یار بمن گفت منم آن کردم
چونکه میخانه خرابست و بود شیخ خراب   ظاهراً پیروی از جمع رفیقان کردم

ورنه در منزل عنقا که نهادم شب بار   خبر آمدنش خویش برندان کردم
شمع هر جمع منم چشم خرد باز کنی   خانه جهل نگونکسار زایمان کردم
گر چه لاهوتی افسرده نمیباشد نوح   لیك در نظم نکر معجز طوفان کردم

چند سال است بدل عشق جوانی دارم   یارب حفظم بنما آفت جانی دارم
دل خونکشته ما را نشکافی ایدوست   زانکه این راز ززاهد بنهانی دارم
فاسقم یا که مقدّس تو بکو عابد را   من بآمرزش دلدار گمانی دارم
ملك‌الموت چه در قلب من افتد نظرش   بیند از یار در او نام و نشانی دارم
پشت پابر دوجهان من‌زده امایدرویش   خارج از وهم تو امروز جهانی دارم
من زمعروف وارسطو نکنم هیچ‌سخن   هوشت ار هست نظر کن چه بیانی دارم
حکمت‌وکشف خیالات‌پریشان توهست   نزد دلدار بدانی چه مکانی دارم
پیر بتخانه چه بشناختم از دیده عقل   مثل لاهوتی بی مثل جنانی دارم

از دست ساقی و می و ساغر گریختم   از خیر اهل ملك و زهر شر گریختم
از صوفیان یاوه سرا کرده ام فرار   از زیر بار قاضی ابتر گریختم
درویش نیستم که کنم‌سیر چرس‌وبنك   از واعظان و مسجد ومنبر گریختم
از این نماز و روزه مردم فریب ده   زین دار تا بصفحه محشر گریختم
از مدح مردمان مقلدّ شدم بدور   از ذم که کرد فاسق و کافر گریختم
از صحبت رعیت بی علم و بی کمال   از خادمیّ حضرت قیصر گریختم
هفتاد مذهبند مخالف بیکدیکر   سوی خدا زجمله سراسر گریختم
گوشم شنید هرچه به‌نسیان سپرد آن   از قوم وخویش‌ومادروخواهر گریختم
چشمم بواحداست‌وبدلجای‌یك‌کس‌است   از مردمان احول و اعور گریختم
خورشیدآشکارکه دیدم بقلب خویش   زآثار چرخ دون و زاختر گریختم
لاهوتیست لال در اوصاف مرتضی   زانرو بزیر سایه قنبر گریختم

ای بت سیمتن امروز بیا در بغلم   عید نوروز بخوان بهر خلایق غزلم
آفتاب شعرا هستم و سلطان بعلوم   در شرف آیم اکر پا بنهم در حملم
شعرسعدی‌چه‌شکرباشد وحافظ چون‌قند   بنکر از چشم خرد من بغزل چون‌عسلم
طبع سرشار من ازعلم عروض است ولی   نه کرفتار به بحر هزج و برر ملم
نامه خلق نکر جمله سیه همچون موی   شکر حق پاك و نکو کشت بدنیا عملم
عاشق حسن رسولانم و رفتار ولی   نه چو دونان پی زشتان و بسیر هتلم
زاهد ارطعنه زند باك ندارم اصلا   هیچ هو گفتن صوفی نرساند خللم
باده عشق چنان مست مرا کرده بدان   که بخاطر نرسد رانده قوم و مللم
دل من منزل آنمظهر حق باشد و بس   زنده از او شده ام تا که بیاید اجلم
سیر لاهوتی بیمثل بلاهوت افتاد   زانجهة دور زانواع نزاع و جدلم

مهر رویت ایصنم دانی که در دل داشتم   آنزمان درپشت آدم جای در گل داشتم
در خم زلف تو گاهی بودایندل‌را گذار   خوش درآنعمری که‌درآنکوی منزل داشتم
چشم جادویت فریبم دادودل همره‌ببرد   کافرم بنمود چون مهر تو در دل داشتم
من ترابگزیدم اندرذردراینجارفت‌عقل   صورت دیکر بوهمی در مقابل داشتم
عشق رویت بودپنهان عقل‌اظهارش نمود   عمر خود را درمیان ایندو حایل داشتم
قامت موزون تو قدّ مرا موزون نمود   فخر در عالم میان این قبایل داشتم
عکس رخسار تودررخساراعیان‌شدپدید   ورنه میلی کی بدیدار شمایل داشتم
بتکده با دیر و با کعبه مرا مسجود بود   ابرویت دیدم تماماً سحر و باطل داشتم
دیده لاهوتي بخاك راه تو بگذاشت دید   از نظر آسان نمودی آنچه مشکل داشتم

عمری خوش‌است‌صرف‌شوداز برای علم   پر در جهان گشوده نکر از همای علم
گفت آنحکیم خلق که‌در چین اکر بود   آنجا برو زمسکن خود از برای علم
باشد غذای روح در این کون ایرفیق   از انبیا بخلق رسیدی ندای علم

نور خداست علم منوّر کند جهان   داند مقام علم بعالم خدای علم
عامی تو فرض هیچ مکن اولیا بدان   سیر هر کدام کرده بدان در سمای علم
هرکز ولی نگشت در عالم زنوع انس   تا آنکه بر نکرد به تن او قبای علم
موسیٰ بکوه طور نمیرفت جز که بود   همراه و حافظش همه دم آنعصای علم
باروح توست علم پس از موت یارخوب   فانیست در دو کون بدان ما سوای علم
لاهوتیا صریح بکن جاهلان خطاب   حکم پیمبر است که مینو است جای علم

در سر کوی تو ماوا نکنم پس چکنم   بوسه از روت تمنّا نکنم پس چکنم
دلم ازآتش عشق تو شده مثل کباب   گر بناز تو مداوا نکنم پس چکنم
درکلستان کل رخسارتوچون خورشیداست   آنگل روی تماشا نکنم پس چکنم
کافرم خوانده زعشق تو بدان زاهد شهر   من ز زهّاد تبرّا نکنم پس چکنم
صورتت دردل من نقش گرفتست کنون   همچو تصویر سراپا نکنم پس چکنم
ابروی به زهلال تو که شب گشت عیان   غرّه ماه تقاضا نکنم پس چکنم
مثل لبهای ترا چون بمکیدن دیدم   صحبت ازشکرّ وحلوا نکنم پس چکنم
توکه لاهوتی بیچاره بزلفت بستی   تا بمیرم گرهش وا نکنم پس چکنم

شرط کردم که دگر صحبت طهران نکنم   حرف خوبان نزنم یاد خیابان نکنم
چونکه حق کرد مرادور زهرگلروئی   باغ رضوان نروم رغبت بستان نکنم
چون پریشان شدم اززلف پریشان نگار   بعد ازاین ذکر من از حال پریشان نکنم
انقدر سرو قدان من زجوانان دیدم   که قد سرو دگر بر کسی عنوان نکنم
چشم فتّان جوانان بخمارم انداخت   که دراین شهر طلب نرگس فتان نکنم
لب یاقوت شکر ریز مکیدم بسیار   که دگر یاد من از پسته خندان نکنم
دل من نزد جوانان کلیسا باشد   میل من بعد بگلروی مسلمان نکنم
غمزه و ناز جوانان نصارا کشتم   خوش بود آرزوی عمر در ایران نکنم

سال نزدیك بهفتاد شد از لاهوتی   بس بود وصف ززیبائی یاران نکنم

من آن رندم که در میخانه شب خمّار میگردم   خلایق جملگی مستندومن هشیار میگردم
رقیبان جمله چون خارند دربستان بیعقلی   قرین عقل و حکمت عمر در گلزار میگردم
چو دیدم دردلم لیلای عشق و طلعت اورا   بدنیامن دگرهرروزمجنون وار میگردم
نمیدانم که گبرم یامسلمان یایهودوعیسوی هستم   همی دانم بدل با صاحب انوار میگردم
رخش بنمود دلبر دین مذهب رفت دریکدم   همی دانم که سال و ماه با دلدار میگردم
بدیرو کعبه و میخانه و مسجد بسی رفتم   ندیدم غیر یارم من پی اغیار میگردم
کتاب حکمة اشراق و مشاء خوانده ام عابد   دراینعالم بدان اندر پی اسرار میگردم
ترا فهم وجود ازراه حق افکند درآتش   ولی من در پی محبوب ازابرار میگردم
نه ماهیتّ ترا معلوم آمد نی وجود آخر   فکندم هردو رابی جبه و دستار میگردم
بلاهوتی چنان آیات قرآنی اثر کرده   که چون بهلول دیوانه بهر بازار میگردم

زلف نگار با شب من اشتباه کردم   آندم که در شکنجش رفتم نگاه کردم
از یکنظر بر آنرخ شب را سحر نمودم   ازیك نگه بر آنزلف روزم سیاه کردم
درروز سلخ شعبان رویش بچشم دیدم   بر چارده گمانی آنرو ز ماه کردم
چون تیغ ابروانش قتال خلق آمد   بر خویش ظلّ قدّش رفتم پناه کردم
دامان یاردرکف ازخوف خودگرفتم   صد بار توبه آنجا از هر گناه کردم
سوگند جان او را بر پادشاه دادم   از راستی دعائی بر جان شاه کردم
شاهنشه سلاطین سلطان ناصرالدّین   آنکس که مدحش هرشب تاصبحگاه کردم
بر دوستان او دل لاهوتیا بدادم   بر دشمنش حواله تیغ سپاه کردم

اگر چه من بدل زنّار دارم   ولیکن چون شکر گفتار دارم
بسی رازاست اندردل که اینعهد   ندارم جراتی اظهار دارم
اگر من معصیت کارم بدنیا   خودم بر قبح آن اقرار دارم

ز دست جاهل عالم نما من | شکایت در جهان بسیار دارم
ز حرف صوفی بی علم نادان | بدل صد عقده دشوار دارم
بگو مُفتی دهد فتویٰ بقتلم | که از این زندگی من عار دارم
بچشمم کعبه و دیر و کلیسا | یکی باشد که آنجا یار دارم
تمام انبیا را حرف یك بود | بغیر این مکو انکار دارم
صفات خوب و بد واضح بخلق است | باین و آن دگر کی کار دارم
تو هر دینی که باشی خوب ره رو | که من دیده بآن رفتار دارم
چرا لاهوتی از محشر بترسد | علیّ مرتضا سالار دارم

من زخلق اینجهان پنهان شدم | تا حکیم درد بی درمان شدم
در قمار عشق دلدادم بدوست | تا زالطافش نگر انسان شدم
خار گشتم چون بباغ مصطفیٰ | یکنظر بنمود من ریحان شدم
چون خودم کردم غلام مرتضیٰ | بی خبر از کفر و از ایمان شدم
غیر را از دل برون کردم بعمر | مورد الطاف بی پایان شدم
چشم پوشیدم زتن هنگام سیر | نور حق پیدا بدل شد جان شدم
جعفر صادق مرا چون یار شد | من چراغ محفل خوبان شدم
علم قرآن از ولی آموختم | دافع وسواس هر شیطان شدم
گفت لاهوتی مکن افشای راز | من چو این بودم ولی بعد آن شدم

من نظر باز چه برآن قد و قامت کردم | سخت حیران شدم و یاد قیامت کردم
آنشکنهای سر زلف خم اندر خم او | دیدم و از شکنش خلق هدایت کردم
آبحیوان بلبش بود بدل می بخشید | با دل یار من اینحرف حکایت کردم
گفتم آنعیسی جان بخش نگر ظاهر شد | فصلی از صفحه انجیل حکایت کردم
قامت یار قیامت بود ای یار عزیز | کشف این رمز ز بهرت بکنایت کردم

نشدم عاشق رخسار به از خورشیدش | تا سپر سینه بهر تیر ملامت کردم
دل من سیر جهان کرد که حق پیدا کرد | سعی در عمر در این ره بنهایت کردم
در در میکده چون دید مرا لاهوتی | زود داخل شدم و قصد اقامت کردم

قلم دست بهتر که از جان نویسم | ز آنیار چون ماه تابان نویسم
لبش را بیارم خیالم پس آنگه | صفات خوش آبحیوان نویسم
شکنهای زلفش بیارم بفکرم | خم و پیچ از مار و ثعبان نویسم
قد و قامتش را بتصویر گیرم | حکایت ز سرو خرامان نویسم
ز جودی که از دست او ظاهر آمد | به آنست امواج عمّان نویسم
دو ابروی او را که من روز دیدم | ز آن تیغ سام نریمان نویسم
مرا قدرت هرگز نباشد زخالش | هر آنچیز میبایدم آن نویسم
چه لاهوتیا کنون به بینم پریشان | سزاوار باشد پریشان نویسم

برای دوستی توست بنده ناز کنم | باابروان تو امروز من نماز کنم
چه شور در سرم انداخت عشق روی مهت | سفر اگر بکنم من سوی حجاز کنم
زغیر چشم بپوشیده ام خدا داند | که بر رخ قمر حضرت تو باز کنم
سعادتست وحقیقت غلامی در تو | چه عقل هست نخواهم ره مجاز کنم
مراست یکدل افسرده از خلایق عهد | بآستان تو آورده ام نیاز کنم
چه روشن است حضور تو سرّ عالم کون | چه حاجتست برآیم که کشف راز کنم
بلند هست سر زلف یار لاهوتی | نباشد هیچ بجا من سخن دراز کنم

دوست در شهر ندارم چکنم ایخانم | اشك از چشم نبارم چکنم ایخانم
صنمی داشتم از دست بدادم امروز | بهر او جان نسپارم چکنم ایخانم
چین زلفش بخیالم گذرد در شب و روز | میبرد صبر و قرارم چکنم ایخانم
جگر از آتش هجر رخ او سوخت تمام | همنشین حال بنارم چکنم ایخانم

آنمیانش که‌چو موبود مرا اندرچشم   کرده باریك و نظارم چکنم ایخانم
صیدمن بودسه مه درشب‌وروزامسال   رفت از دست شکارم چکنم ایخانم
بهرلاهوتی اگرقطع‌شود لطف‌تویار   گره افتد که بکارم چکنم ایخانم

دوست‌رادیدی دگرالفت بهر دشمن‌مکن   صاحب هر دعوتی را دست بردامن مکن
هرکسی گوید که‌یوسف‌هستم‌اندرملك‌جان   تومشویعقوب وخواهش‌نیزپیراهن مکن
در جهان بسیار غولانند در راه خدا   بشنو از من گوش برگفتار اهریمن مکن
آتشی ابلیس در انسان زوهم انداخته   دیگر از افکار باطل آتشش روشن مکن
هرنبی‌آمدزحق‌مجنون‌خطابش‌کردخلق   فرق حق را ده ز ناحق موم‌را آهن مکن
چون علی آیدبرون ازپرده غیب ای پسر   مشتبه با رستم و گودرز و نستیهن مکن
حق بهر دوری یکی را مظهر اسما کند   خارِ گل‌را در تصوّرحکم آن‌لادن مکن
دیده دل باز کن مانند لاهوتی بعمر   حق نمایان بین برای جاهلان‌شیون مکن

بوسه زروی ماه او هست دوا برای من   گشت برنج دوریش غمزهٔ او شفای من
گفتمش ایصنم بگو کی شودم بقا عیان   گفت در آندمی شوی فانی در بقای من
گفتمش ای ملك بگوزنده کدام دم شوم   گفت درآندمی کنی جانخودت فدای من
گفتمش ایقمر گنه کرده مرا سیاه رو   گفت نباشد آتشی بهر تو از ولای من
گفتمش ای نگارمن‌سجده‌بدر گهت کنم   گفت بدان روا نشد جز بدر سرای من
گفتمش آرزو بود آب ز کوثرم دهی   گفت که‌نیست کوثری جز لب دلربای من
گفتمش ازقضا مرا ترس‌بود هم ازقدر   گفت مترس گر شوی راضی از رضای من
گفتمش هجرروی‌توسوخته است‌ایندلم   گفت که‌عاشق است‌آن صبرکند بلای من
گفتمش هیچکس بدل ره‌ندهم بغیرتو   گفت مخوان‌تودل مگرپربوداز هوای من
گفتمش ازثنای تو فخر کنم بشاعران   گفت کتابها نگر پر بود از ثنای من
سر زفلك نمود در مهدی بیمثال زان   برسر او فتاده شد در دو جهان همای من

علم حق خواهی تو در قرآن ببین   مصطفا را بنگر و انسان ببین
درحقیقت ممکن ازواجب جداست   هر چه می بینی تو در امکان ببین
نیست وحدت خلق را با ذات حق   هر که گوید یك بود شیطان ببین
ماهیت مخلوق حق با شد رفیق   جمله اعیان رحمت رحمان ببین
کی مطلاّ میشود جنس طلا   پس برو منصور را نادان ببین
گر مسلمانی بخوان قرآن بفهم   نور حق را در دل سلمان ببین
مثل لاهوتی نیاید در جهان   حضرتش خواهی بیا طهران ببین

کیست در راه وفای تو بپا داری من   کیست در مستی جام تو بهشیاری من
منکه از عشق لب لعل تو بیمار شدم   آخر ایدوست بکن فکر پرستاری من
در کمند سر زلف شکن اندرشکنت   دلم افتاده به بین باز گرفتاری من
در فراق سر رویت همه روزم شب شد   آه از آندم که بگوشد نرسد زاری من
چشم بیمار تو یکبار بر این قامت کج   نظری کرد وشد او باعث بیماری من
خواب دیدم بشبی زلف تو در دستم بود   کاشك‌این خواب‌اثرداشت به‌بیداری من
جای معشوق بلند است بگو لاهوتی   رسد از همت آن پیرو از این یاری من

ایدوست بشنو از من و ترك شراب کن   کمتر تو عقل خویش تباه و خراب کن
هستی برخ چو ماه و بدل بیشتر زشیر   رحمی بروزگار خود و این شباب کن
امّ‌الفساد خوانده حکیمش بروزگار   دوری نما زکار قبیح و ثواب کن
فردا شوی تو پیر وازاو میشوی مریض   فکری برای مرك و سؤال و جواب کن
هستی جوان زآتش مسکر دهان به بند   این سیم جسم زآتش او کمتر آب کن
هرگز نخورد مُسکری عاقل بروزگار   باور نمیکنی نظری در کتاب کن
عالم ز خواب جهل شده هوشیار بین   کمتر بعمر خویش بیا وتو خواب کن
خواهی اگر تو عیش چو لاهوتی زمان   آموز علم و گوش بتار و رباب کن

بهتر از باغ جنان شد تهران   شهره اهل زمانشد تهران
آب اوخوب وهوایش مطلوب   پر گل و لاله عیانشد تهران
درتن خاك بهر شهر که هست   گوئیا روح روانشد تهران
پیر مردان کما نقد مُردند   کوچه ها پر زجوانشد تهران
از زن ومرد پریچهره که هست   ماه هر شهر جهانشد تهران
کوه پر آب و درختش بشمال   خارج ازوصف وبیانشد تهران
همچوپاریس وبه ازتفلیس است   اینچنین بود چنانشد تهران
حیف وصدحیف که لاهوتی زار   مثل گنجی بنهانشد تهران

بردی ازمن روزوشب دل بارك الله آفرین   هستی اندر خلق خوشگل بارك الله آفرین
من شدم دیوانه از بهر تواندر برّ و بحر   شکر حق هستی تو عاقل بارك الله آفرین
نرگس از چشم تو شدمخمور اندر بوستان   سرو بر قدّ تو مایل بارك الله آفرین
آفتاب ازعشق آنروی تو گردد روز وشب   عکسی است از آنشمایل بارك الله آفرین
آنکمان رستمی را فوق چشم انداختی   کردئی تو فکر باطل بارك الله آفرین
خواهی ازآن تیرمژگان عاشقان خود کشی   این روا نبود زکامل بارك الله آفرین
ظلم تا کی میکنی از نازها و غمزها   آخر هستی مرد عادل بارك الله آفرین
طالب رخسار خوبان هست لاهوتی بلی   شیوه‌اش بود از اوایل بارك الله آفرین

از چشم مست خویش در فتنه باز کن   با آن کمان و تیر بیا کشف راز کن
عالم پر است فتنه تو هم مثل چشم‌چپ   از فتنه های چشم دگر احتراز کن
زانخال کنج لعل لب قند آبدار   بر ماه چارده بحقیقت تو ناز کن
در چشمه دهان تو آبحیات هست   از آب کوثرم تو بیا بی نیاز کن
چین چین شکن شکن سر زلفان مشکبیز   شاهد بعمر چون شب یلدا دراز کن
محراب ابروان تومژگان چو کعبه کرد   دل را بسمت او بفرست و نماز کن

آن آتش رُخت زده آتش بقلب من   ای غنچه لب تورحم بر این جانگداز کن
دل نیست بهر خلق که عشقت نبرده است   لاهوتیا پناه تو بر چاره ساز کن

بهتر از یارم نباشد ترك این دلبر مکن   گر بگویندت که باشد به ازاین باور مکن
آنلبان لعل و یاقوتش نگر ایمرد حق   ذکر از آبحیات و یاد از کوثر مکن
آنرخ زیبای او بین آفتابش بنده است   یاد دیگر نور ماه و خوبی اختر مکن
آنقد و بالای او وقت خرامیدن نگر   فکر نخل با سقات و سرو از کشمر مکن
تیرمژگانش نگر جانسوز باشد روز بزم   پس خیال از تیررستم فکر از نوذر مکن
چشم مستش بین کند مخمور آهورا بدشت   دیگر حرفی از شراب وساقی وساغر مکن
زلفهایش را نگر چین چین فتاده گرد رخ   بند کردی دل بآن صحبت تو از عنبر مکن
خال کنج لعل لبهایش نگر درزیر موی   یاد ازظلمات وخضر وشخص اسکندر مکن
تا که معشوق تو لاهوتی بود این مشگبوی   تو بطهران فکر یاری غیر ازاین دیگر مکن

ای یار بیا در دل اسرار عجایب بین   انوار الهیّ را اطراف و جوانب بین
تادل نشود صافی کی نور شود پیدا   از غیر بکن صافش آنگاه مراتب بین
آنظلمت اوهامی از آب و گلت افکن   هم عیسی مریم را هم حضرت صاحب بین
از نقطه بسم الله کان هست بهاء الله   هم رجم شیاطین کن هم کوکب ثاقب بین
دل مشرق توحیدو خورشید دراو تابان   تو ماهیت وصورت درحاضر وغائب بین
اسماء الهی را در نوع بنی آدم   هردم بمشارق دان هرگه زمغارب بین
آن ماومنی افکن چون خاك شو اندرره   آنمظهر اسمارا چون ماه تو راکب بین
لاهوتی اگر خواهی برقامت خود بنگر   هم نشر صحائف را هم سرّ کتائب بین

اگر چو راه خداهست واضح و روشن   ولی براه کمین است چند اهریمن
بهر که دعوی پیری کند تودست مده   خطاست دوری از عقل و پیروی از ظن
همیشه هست خدا را بخلوت تاریك   بسان بوذر و سلمان و چون اویس قرن

هزار نکته باریکتر ز مو این جاست   که فرق کس ندهد دوستان از دشمن

نه خورد هر که شرابی ز جام زردشتی   سفندیار شود روز جنگ و روئین تن

نه هر که خویش فنا کرد در وه شخصی   ببر کند زبقا تا بروز حشر کفن

بقلب گشت چو یعقوب عشق نا بینا   ببر زیوسف مصری بهدیه پیراهن

چو آفتاب در آمد بیکدم از شب تار   مکن زنور زحل یا رمشتری تو سخن

هزار شکر در این عصر هست لاهوتی   که کشته‌است‌زخورشید اینجهان روشن

مظهر طلعت خداست حسین   حا کم محشر و جزاست حسین

قصد یاسین و سوره رحمان   اصل و العصرهل‌اتی‌است حسین

مرکز عالم است و شمع وجود   رحمت تام کبریا است حسین

درامامت مقام او چوعلی است   درولایت‌چو مصطفیٰ‌است حسین

روح او را مکان بعرش‌بود   بدنش خفته کربلا است حسین

از ازل تا ابد شهیدان را   سرو سلطان و پیشواست حسین

درد های دل خلایق را   راست میکو بمت شفااست حسین

مالك الملك وصاحب الملکوت   مُبدع الارض والسمااست حسین

ابتدا گشت خلقت نورش   گر چوسیم ز اوصیااست حسین

شو فنا بهر او چو لاهوتی   چونکه شافع بمن بشااست حسین

گرفتارم گرفتارم رفیقان   اگرچه نزد دلدارم رفیقان

ز دست جاهلان و عهد اینشهر   زعمر خویش بیزارم رفیقان

بعلم حکمت ار هستم فلاطون   بنزد بی خرد خوارم رفیقان

بنظم و نثر در اینعهد دیدید   نهان بوداست‌اسرارم رفیقان

حسد دارند همکاران امروز   بترتیبات اشعارم رفیقان

ببحر جهل افتادند مستند   خدا را شکر هشیارم رفیقان

مرا از هر سفر پیریست مانع   دراینجا مانده‌ناچارم رفیقان

زچشم مست مه رویان به بینید   بسال و ماه بیمارم رفیقان

نه گبرم نه مسلمان نه یهودی   نه با ناقوس و زنّارم رفیقان

مرا جز عشق‌خوبان نیست‌درسر   چه پرسی این‌بودکارم رفیقان

کتاب هرکسی را خوانده‌ام‌من   همه مثقال‌وخروارم رفیقان

نخوردم گول هر دستار بر سر   محب آل اطهارم رفیقان

تمام عمر لاهوتی چنین دید   که حق‌باشد نگهدارم رفیقان

صوفیا حرّ ریاحی زچو شد اهل جنان   بهر آن بود که جانکرد بیارش قربان

در کجا فلسفه اوخواندو فلاطون کی‌دید   نزد کی ذکر بیاموخت شد اهل عرفان

صدچه‌معروف‌هزاران چه‌جنیدش‌عبدند   صد چه صد راو ارسطو بشوندش قربان

مالك اشتر و عمار حکیم اند بلی   دیده باطنشان دید چه ظلّ یزدان

کشف باشد بجهان فرع عقاید ایشیخ   یك علی را چو قمر بیند و دیگر عثمان

هر که را خواست خدا مظهرخودبنماید   گر ترا شبهه بود رو نظری کن قرآن

شمس پیداست زالطاف خدا در عالم   نیست جایز نظر امروز کنی بر کیوان

مصطفا را چو بدل دید اویس قرنی   قدر او شد زفلك برتر و گردید انسان

تو چو لاهوتی اگر شمس جهان بشناسی   روی آنراه که مقداد برفت و سلمان

شب سیه تر هست‌یاخال رخش‌یا کارمن   مهر رخشان تر بود یا طلعت دلدار من

طاقت من هست‌کم‌یاآنکه‌شرم‌اوست‌بیش   صبر او بیحد بود یا غصه بسیار من

جسم اوا لطف بودیاجسم‌حوری‌یا که‌آب   لعل او شیرین بود یا نظم شکر بار من

بخت من آشفته تر یا پیچهای زلف او   چشم او خونریز یااشعار آتش بار من

پسته خوانم غنچه گویم‌یادهان دانم‌زاو   عشوه او کرم تر یا کسب‌این بازار من

ماه روشن تر بود یارای من یاروی او   لطف او بسیار باشد یا دل غمخوار من

مستی صهبا فزون باشد و یا چشمان او　　عقل او باشد فزونتر یا دل هشیار من
عاشق ناسوت او کردیده لاهوتی از آن　　کرده یزدانش مقدّر او بکردد یار من

میزندم آنظریف شوخ غزلخوان　　تیغ ز ابروی خویش و تیر ز مژگان
هیچ مخوان عاشق آنکه‌راندهد جای　　عشق بدل دل بیار یار بدامان
میکنم هر ساعتی زهجررخش من　　ناله زغم غم زآه آه بکیوان
حسن رخ اوست داده نور بخورشید　　مهر بمه مه بلاله لاله به بستان
گاه که بخشش کند نکر که نهاده　　سیم بکف کف بابر ابر بباران
آنعرق عارضش به بین تو که داده　　عطر بگل گل بمشك مشك بریحان
هر خم زلفان او زد است مرا حال　　بند بپا پا بکنده کنده بزندان
درد مرا میکند دوا چو دهد او　　قند زلب لب ز بوسه بوسه به پنهان
تا بکی ای بت زنی مرا تو بغمزه　　نار به تن تن بدرد درد بدرمان
مهدی لاهوتیست در همه عالم　　عبد بتو تو بشاه شاه بیزدان

چشم تو نرگس آمده‌صورت توسمن سمن　　زلف توسنبل آمده‌چنبر و پرشکن شکن
رویتو ماه کرده‌او از نظری خجل خجل　　موی تو گشت‌روی آن‌مار صفت‌رسن رسن
در سخن آندهان تو از شکر وعسل دهد　　غنچه صفت عیان بود لعل لبت‌یمن یمن
جادوی چشم تو برد دل زتمام عاشقان　　دل زهمه بکوی تو کرده نگرو کن و کن
از مژه تو تیرها زخم نموده این تنم　　ناز تو هی فزایدش غصه و بر محن محن
آن تن به زسیم تو قیمت سیم بشکند　　آن خد تازه خطّ تو به بود از چمن چمن
تیغ دو ابروان چرا حافظ چشم کردئی　　تا که جهان بهمزنی تا بکنی فتن فتن
عشوه و نازو غمزه‌ات کشت بشهر بنده را　　فکر ببایدی کنم بهر خودم کفن کفن
مرهم زخم عاشقان بوسه ز خال رویتو　　ایمه گلرخان بده بوسه دو تا بمن بمن
آنقد سرو تو بره دید چه مهدی حزین　　سود بخاك آنقدم سال و مه او ذقن ذقن

روی تو ماه ماه زمین ماهتاب کن　　موی تو دام دام جوان در طناب کن
خال‌تو خضر خضر لب چشمه حیات　　حال تو شوخ شوخ زمان انقلاب کن
ابرو چو قبله قبله دیوانگان عشق　　لبها چوغنچه غنچه رسوا کلاب کن
قدّ تو سرو سرو خرامان بی مثال　　خدّ تو مهر مهر جهان آفتاب کن
کار تو عشوه عشوه بدل دادکان عصر　　ناز تو غمزه غمزه دلها کباب کن
چشم‌تو مست مست کن‌ناظران حسن　　حسن‌تو فتنه‌فتنه طهران خراب کن
حرفت چوقند قند به‌از شکر و عسل　　خطت‌چوسبزه‌سبزه نرگس بخواب کن
جسمت چو نقره نقره بالا تراز طلا　　روحت ز لمعه لمعه پیران شباب کن
غیر از تو یار یار ندارم بشهر هیچ　　هستی تو یار یار رفیقان عذاب کن
لاهوتیست‌عاشق و عاشق‌بتوست عشق　　گشته ندیم غم غم شادی جواب کن

چشم آهو هست یا جادوست این　　تیغ شاپور است یا ابروست این
لعل لب خوانم و یا آب حیات　　خال رخساراست یا هندوست این
گل بود اینصورتش یا آفتاب　　نور باشد یا شعاع روست این
این کمند سام یا زنجیر هست　　خم خم زلفست چین موست این
سرو باغ حسن باشد یا که نخل　　در خیابان قامت دلجوست این
گر پری خوانم به او باشد زحور　　مات و حیرانم زبس نیکوست این
زخم دلداری تو لاهوتی اگر　　مژدئی دارم بدان داروست این

این جهان پرهست از آیات و از گفتار تو　　من بقربان تو و آنجلوه رخسار تو
عالمی مستندچون چشم خمارت دیده‌اند　　کرده حیران انبیا را دیده هشیار تو
کوه‌طور و کوه‌پاران کوه‌کرمل صحبت است　　مقصد و مقصود هرکس نیست جز دیدار تو
موسی و عیسی و احمد و نوح و ابراهیم و هود　　قوسهای دایره هستند از پرگار تو
گرچه‌ذات‌تو منزّه از صفت‌بوداست و هست　　لیك منکر هر صفت گردم بود انکار تو

جلوه درانسان نمود اوصاف ذات اقدست   خاصه اندر انبیا گشتند آنها یار تو
ماهیت گر اصل خوانم یا وجود منبسط   هر دو در خارج یکی هستند ازانوار تو
امتیاز عالم اسماءِ و صورت نزد عقل   نیست جز چینهای زلف عود عنبر بار تو
صدهزاران پرده براسرار خود پوشیدئی   یك ازان امکان بود پوشندهٔ اسرار تو
اولو آخر تو هستی ظاهر و باطن توئی   کوی تو باشد بهشت و هجر تو آن نار تو
عالم جسم و مثال و عقل محتاج تواند   ای طبیب کل تودانی هست کل بیمار تو
اکثر مخلوق خوابندو از لطف تو دور   هست لاهوتی دراین شب تاسحر بیدار تو

والضحیٰ شد کاشف آنروی تو   آیه واللیل سرّ موی تو
هرکه خواندی سوره والتین بدان   برد پی اندر جهان بر کوی تو
قاب قوسینی که احمد دیده است   بیشك و شبهه است آن ابروی تو
گفت سبحان الذّی اسریٰ اگر   سیر او میبود آنشب سوی تو
جنت المأویٰ که در قرآن بود   شد کنایه او زخلق و خوی تو
پر بود توریة و انجیل و زبور   از قیام قامت نیکوی تو
گر خدا را دست باشد در خیال   هست آندستش همان بازوی تو
چون گذشت ازخلق لاهوتی رسید   عالم بی مهر و مه پهلوی تو

ما خلق گشته ایم بدان از عطای هو   تا آنکه آوریم زبان در ثنای هو
فانیست اینجهان وبیا دل باو مبند   ازخود گذر که زنده‌شوی دربقای هو
بودند ما سوا همه معدوم در ازل   موجود شد ز لفظ کن از کبریای هو
اشیا تمام در حرکت هست ابرفیق   کونو مکان روند همی در هوای هو
جز انبیا نظر چو نمائی زنوع انس   هرگز نشد کسی بجهان آشنای هو
ممکن مقید است که‌باشد بذات خویش   درهر دو کون ظاهرو باطن گدای هو
انواع جوهرند و عرض بر تو آشکار   چشمان عقل باز شود این سخای هو

لاهوتیا دلت چو شده منزل نگار   هر درد بود رفت بدان از دوای هو

کیوان و زُهره عکس زخال سیاه تو   شمس فلك نمونه زآنروی ماه تو
ازخوف تیغ ابروی تو مردمان شهر   دادند دل بچشم تو اندر پناه تو
تیر و کمان چرا تو بیاری برای جنك   تو پادشاه خوبرخان ما سپاه تو
آبحیات در لب واز ما کنی دریغ   ای نوبهار حسن همین‌بس گناه تو
بستی توعقل ما بخمو چین زلف‌خویش   صد چین اسیر کشته بزیر کلاه تو
آتش بسوخت قلبو زتن سر برون‌نمود   از غمزهٔ دو چشم تو و از نگاه تو
نرگس فتاد مست ببستان زیکنظر   بنمود چون بقدّ تو بگرفت آه تو
لاهو تیست سائل درگاه حضرتت   بهر وصال خویش بگو چیست راه تو

یار بجو به از قمر تازه بتازه نو بنو   در لب او بود شکر تازه بتازه نو بنو
طلعت‌او بودچه گل‌رنك‌رخش‌مثال‌مل   سرو بقدّ ومو کمر تازه بتازه نو بنو
نیك بودبخلق‌وخو مشك‌بود بوقت‌بو   جانب تو کند گذر تازه بتازه نو بنو
ازنظرش‌شوی‌جوان‌زنده کندترابجان   بوسه او دهد اثر تازه بتازه نو بنو
گرسخنش بودنمك اونکنی‌دگرمحك   تنك بگیر او ببر تازه بتازه نو بنو
خاصه‌جوانکی‌عرب گربکنی تومنتخب   هیچ نمیکنی ضرر تازه بتازه نو بنو
یارنجیب جانگدازصاحب غمزها وناز   هیچ ندارد اوخطر تازه بتازه نو بنو
عمرمکن دگرتلف درپی پول هرطرف   گرچه‌نکوست‌هرسفر تازه بتازه نو بنو
مهدی‌ازاین ببعدغم باقی‌عمرخورتو کم   عمر دگر نمیشود تازه بتازه نو بنو

ماه درآسمان صنم گشت خجل زروی تو   مشك تتار منفعل آمده او زبوی تو
یوسف مصر روی تو دید بخواب یکشبی   در همه زندگانیش بود در آرزوی تو
مدح ایاز کی کند آنکه تو دید یکدمی   چونکه‌نبود خوی اوخوب بمثل‌خوی تو
وقت قیام آنقدت دید چه‌سرو در چمن   خم بنمودشاخه اش تا برسد بسوی تو

تیر مزن ز چشمها بر دل من که سوختم   دل بود ار مرا بدان هست مقیم کوی تو
سلسلهای صوفیان گشت صفایشان عیان   بوده در آن یقین بدان سلسلهٔ زموی تو
عکس رخت بچارده در رخ مه چه اوفتد   تا مه دیگر او کند سیر بجستجوی تو
مهدی اگر بعشق تو جان بدهد عجب مکن   قاتل جان خلق شد حسن رخ نکوی تو

وه که شداست مه خجل دید چو شب جمال تو   داشت ملاحتی دگر طلعت تو زخال تو
اشك روان زچشم من میشود و نمیشود   هیچ برون زفکر من صورت تو خیال تو
لاله احمر ازچمن روی تودید شد نهان   سرو روان نمیشود قامت اعتدال تو
چشم تو مست یکنظر کرد بنرگس چمن   نرگس ازآن نظرشده مست بمثل حال تو
کردی اسیر زلف خود اینـدل بیقرین من   عادت گلرخان همین بوده که شد خصال تو
از مژه تیرها زنی بر تن ناتوان چرا   کشته بهردمی شدم زابروی چون هلال تو
یوسف اگر بمه رخی گشت نظیر آن رخت   عشوه و غمزه اش کجا بود باین کمال تو
آتش عشق روی تو سوخت دلم چو بنگری   میکنم این عجب که دل نیست مگر که مال تو
ناله و آه من نگر کرده زآسمان گذر   هجر تو خون کند جگر گر نشود وصال تو
مهدی هزار تن جوان دیده که شوخ دلبرند   لیك ندیده اینزمان ماه رخی مثال تو

مستی که ترا دیده و هشیار نشد کو   آنحسن و کمال تو خریدار نشد کو
آنکس که لب لعل ترا دید وزهجرش   چون لاله زغم لاغر وبیمار نشد کو
آنمرد که شمشیر دو ابروی ترا دید   ازخوف روان اشك برخسار نشد کو
نا دیده زاوصاف تو بیهوش خلایق   بیخود زخود آنکس که زدیدار نشد کو
یکموی از آن حلقهٔ گیسوی فکندی   چیزی که بآنموی گرفتار نشد کو
یك گل زگلستان وجودت بنمودی   آنشیٔ که در پای گلت خار نشد کو
ازعشق تو در دیر هر آنکس که عیان گشت   بنمای کـه او بندهٔ زنّار نشد کو
وصف تو ببازار چو شد ذکر نکویان   آنمرد که او کشته ببازار نشد کو

آنعقل که در بحر صفات تو فرو رفت   سرگشته همی چون سر پرگار نشد کو
آنکس که می از جام کمال تو بنوشید   گر مثل من او صاحب اسرار نشد کو
لاهوتی افسرده که عاشق بتو باشد   آنکس که نشد عاشق واغیار نشد کو

چرا انقدر هستی یار بد خو   که می بینی مرا چین آری ابرو
تو ابرو کج مکن از بهر قتلم   که دیگر نیست درمن هیچ نیرو
بپهلویم ز مژگان میزنی تیر   بیا بنشین تو یکدم هم بپهلـو
بلب داری تو کوثر بنده تشنه   نیاشامم چگونه آب از او
جرا بر روی ماهت خال داری   نگشته پاسبان بر ماه هندو
عرق جاری مکن ازروی چو نگل   که بشناسم گلاب ایدوست ازبو
بطهران مثل من کو جان نثارت   اگر داری بیا بنما بمن کو
چو تقصیریست برمن دردو عالم   که چشمان توام بنموده جادو
گنه در عشق لاهوتی نباشد   چرا حق کرده خلقت خوب ونیکو

ماه باشد رخ دلدار بمن چه بتو چه   زلف او هست شب تار بمن چه بتو چه
شب عیداست ومرا حاجت شیرینی هست   لب او هست شکر بار بمن چه بتو چه
آن شکنهای سر زلف کمندیست عیان   همه خلقند گرفتـار بمن چه بتو چه
درخیابان چو قدم میزند هر روز بعصر   همچو سرو است برفتار بمن چه بتو چه
نیست جز فکر طرب هیچ خیالی بدلش   شغل او هست همین کار بمن چه بتو چه
چشم او بسته کمر تیغ زابروی کمان   کشته زین عاشق بسیار بمن چه بتو چه
هرکرا گر نظر افتد بدو چشم مستش   نیست تا حشر که هشیار بمن چه بتو چه
تیرها از مژه با غمزه زند بر دلها   تیر او نیست نمودار بمن چه بتو چه
در لطافت بدنش به بود از آب روان   عالمی هست خریدار بمن چه بتو چه
کمری دارد اگر نازك و باریك چو موی   یا گل سرخ برخسار بمن چه بتو چه

در لب نهر بنوشد دو سه گیلاس شراب   میشود پر دل وخونخوار بمن چه بتو چه
دور آنماه رخش هاله ز مو لاهوتی   گشت پیدا و پدیدار بمن چه بتو چه

انبیا واسطهٔ خلق زمین اند همه   اولیا قائمه عرش برین اند همه
جمله ازنور خدا خلق بباطن هستند   ظاهراً همچوتو مخلوق زطین اند همه
گرچه درخاك همه باتن پاكند مقیم   لیك پنهان زشما عرش نشین اند همه
آفتابند كه درمركز خود رخشانند   نور انداز براین روی زمین اند همه
مخزن جملهٔ اسرار خدا میباشند   شیر حقند و باسرار امین اند همه
هادی خلق به مبدأ زازل گردیدند   شافع كلّ جهان روز پسین اند همه
غم بدل نیست مرا از گنهی لاهوتی   عاشق روی علی را چومعین اند همه

دل ما را تو بدریای غم انداختهٔ   زلف را بسكه تو در پیچ وخم انداختهٔ
روی چون روز چرایار شب زلف كنی   شب وروز است كه برروی هم انداختهٔ
بر رخ خود تو چرا خالسیه دادی جای   حجر الاسودی اندر حرم انداختهٔ
خسرو كشور خوبانی و شیرینلب توست   من فرهاد دكر از قلم انداختهٔ
تیغ ابروی تو دل آب ز اعراب نمود   بس نشد فتنه بملك عجم انداختهٔ
ای حجازی بچه رویتو مكرجامجماست   نقش ارژنك تو در جام جم انداختهٔ
قد سرو تو خیابان بخرامد هر روز   سرو قد هست كه روی قدم انداختهٔ
ماهها رفت و نیائی ببر لاهوتی   آمدن را تو بلا و نعم انداختهٔ

ماه ندیدم بسر كلاه گرفته   سرو ندیدم ببر قباه گرفته
چشم غزال تو در تعجبم آرد   صید دو صد شیر از نگاه گرفته
مستی هر چشم توبچشم دگر بین   دست بشمشیر كرده راه گرفته
آبحیاتست در لب تو مخمر   خال لبت خضرسان گواه گرفته
كشته مژگان توست عاشق بسیار   دیده ام حیرت ز قتلگاه گرفته

زلف پریشان مكن بروی كه گویند   هست خسوف اینكه رو بماه گرفته
خسرو خوبان توئی كه دلبر شیرین   مثل شكر سایه‌ات پناه گرفته
بوسه بلاهوتی اردهی توثوابست   زانكه مكان در دلش گناه گرفته

ای طالب عیش جاودانه   خادم تو مشو در اینزمانه
ازبازوی خویش نان خودخور   خود باش وزیر و شاه خانه
از كسب بگیر باغ و بستان   از كار بساز آشیانه
در دولت اگر شوی تو خادم   آخر بخوری تو تازیانه
چون پیر شوی برای فقرت   از خلق طلب شود اعانه
یا آنكه بسوی جنك مخلوق   سرباز كنندت و روانه
هر روز برای روزی خود   بوسی تو هزار آستانه
انصاف و مروّتست امروز   آنچیز كه نیست در میانه
لاهوتی همین عقیده‌اش هست   از بهر تو گفت محرمانه

بر دور روی زلف چو عنبر نهادهٔ   یا گرد ماه نافه اذفر نهادهٔ
رویت چو روز اوّل سال است زلف شب   از آنكه بینم هر دو برابر نهادهٔ
بیضا بروی از دو طرف اژدها عیان   این معجز كلیم به پیكر نهادهٔ
نمرود نیستی كه برای خلیل روی   از امتحان تو رنك ز آذر نهادهٔ
چشم تومثل ترك نمود است فتنه باز   در دست اوست ابروی خنجر نهادهٔ
سرخی گرفته از لب تو لعل چون عقیق   لكن فزون بلب كه تو شكر نهادهٔ
آنخال در كنار لبت از برای چیست   هندو كنار چشمهٔ كوثر نهادهٔ
گر وصف روی و قدّ تو آرم براستی   یك آفتاب روی صنوبر نهادهٔ
لاهوتیا نبود ترا مدح یار كار   از بهر خویش عادت دیكر نهادهٔ

پرده از روی بر انداخته یعنی چه   بهتر از ماه خودت ساختهٔ یعنی چه

حجرالاسودت آنخال لبت چون زمزم　قدر این کعبه تو نشناختهٔ یعنی چه
فتنه از چشم خمار تو پدیدار بود　تیغ ابروی دیکر آختهٔ یعنی چه
دل تو بردی بیکی غمزه زانکس دلداشت　دل خود را بدیکر باختهٔ یعنی چه
کار ما بسته بآنچین سرزلف تو هست　تو بآن چین گره انداختهٔ یعنی چه
در خرابات فتادیم چوموری ایدوست　چون سلیمان تو بما تاختهٔ یعنی چه
گفتی از لعل لبت بوسه عطایم بکنی　تا کنون هیچ نپرداختهٔ یعنی چه
کشت لاهوتی افسرده زعشقت مجنون　بهر قتلش علم افراختهٔ یعنی چه

ایکه امروز چنین بنده نواز آمدهٔ　با دو صد عشوه جانسوز بناز آمدهٔ
دل من کعبه خود چشم خمار تو نمود　خوشدلم ایصنم از بهر نماز آمدهٔ
مست میخانه آنشاه حجازی هستم　جان بقربان تو از سمت حجاز آمدهٔ
ما خراباتی ومدهوش دراین دیرخراب　بی خبر صبح بخلوتکه راز آمدهٔ
تو که رفتی بسموات زانکار یهود　چونشد امروز بناگاه تو باز آمدهٔ
بت پرستان همه ارباب نیازند شها　زینجهة طالب ارباب نیاز آمدهٔ
روی خورشید نمودی و دلم کردی روز　مرحبا کز پس شبهای دراز آمدهٔ
پیر میخانه بلاهوتی افسرده نمود　حکم حق کشته که ازسمت فراز آمدهٔ

ساقی بریز باده در جام این شبانه　تا جرعهٔ بنوشم در این شرابخانه
ازعشق رو بخوبان مردیم و چارهٔ نیست　فارغ شوم زمستی از این غم زمانه
این گلرخان طهران آتش زدند دلرا　از آسمان کذر کرد زین آتشش زبانه
جان بایدم سپر کرد در پیش تیرمه‌رو　شاید که او زمژگان جسمم کند نشانه
خواهم که دره او همچون غبار گردم　تا در نسیم رویش بوسم باین بهانه
شاهان شهرحسن اند این سروقدجماعت　دلهای عاشقان است از بهرشان خزانه
لاهوتیست موری خوبان همه سلیمان　هرگز نظر نیارد از مور و آشیانه

چشم عاشق کش بیمار نداری داری　زلف پر چین شکن دار نداری داری
دل مردم بسر زلف نه بندی بندی　دو لب لعل شکر بار نداری داری
حاضران را همه مدهوش نخواهی خواهی　غایبانرا تو گرفتار نداری داری
حالت زاهد بیچاره ندانی دانی　همچو من جمله سیه‌کار نداری داری
ساغر می بخرابات ننوشی نوشی　دیده مست شرر بار نداری داری
اسب اقبال بلاهوت نتازی تازی　پشت چشمانت کماندار نداری داری
با فقیهان تو بگفتار نکوشی کوشی　با حکیمان تو سروکار نداری داری
با فقیران طریقت تو نجوشی جوشی　پیر میخانه بخود یار نداری داری
مثل مهدی بهمه خلق نسازی سازی　شاه دین پشت و نکهدار نداری داری

قصد از یاسین و از طاها توئی　آدمیّ و علمّ الاسماء توئی
چار عنصر هفت کوکب هفت چرخ　کعبه ما مسجد الاقصی توئی
زاوّل آنمطلع الفجر ازل　تا بختم لیلة الاسری توئی
شیث نوح و عیسی داود و هود　موسی عمران یدو بیضی توئی
گاه آتش گه براهیم و گهی　موج و طوفان کشتی دریا توئی
گه محمد هادی خلق جهان　گه علی و مقصد مولا توئی
گاه پنهان لیلة القدرت کنند　گاه ظاهر آیة الکبری توئی
عالم کثرت نبود و نیست باز　بودی و هستیّ وهم احیا توئی
خوف لاهوتی بود از جهل خلق　هر چو هستی هست بی پروا توئی

مثل من نیست دراین روی زمین لاهوتی　صاحب علم و هنر عقل رزین لاهوتی
سحر و جادوست باشعار من امروز مگر　دل بسیار کسان گشته رهین لاهوتی
یار کی هست که دل چین سرزلفش برد　بهتر آرزوی کنم جانب چین لاهوتی
نرگس ازغمزه چشمش بشود مست و خراب　باده در چشم نهان کرده یقین لاهوتی

چون غزلهای من آنمهردولبش شیرین است   هم در آن لعل بود ماء معین لاهوتی
سخن از غیر مگو عاشق ابرو شده ام   که بچشمان خودش کرده کمین لاهوتی
جور خوبان بکشم زانکه هر آنکس نکشید   او نفهمید دگر مذهب و دین لاهوتی
عمر آنست که مهدی ببرش یار بود   ورنه بیهوده رود ماه و سنین لاهوتی

بازآمدی عیسیٰ صفت اموات را احیا کنی   زآیات باروح واثر کذّاب را رسوا کنی
بازآمدی نوح نجی از بهر جهل این خلق را   بخشی نجات از معرفت پرنور ایندنیا کنی
بازآمدی کزروی گل آنیوسف گلچهره را   درشهر کنعان عاقبت مدهوش ازایما کنی
بازآمدی چون مصطفی آن بیرق توحیدرا   در کلّ عالم باسخن ازلطف حق برپا کنی
بازآمدی حیدر نما با ذوالفقاري از لسان   بیرون دراین کون مکان روح ازتن اعدا کنی
بازآمدی جعفر قرین اسرار قرآن مبین   براهل حق داری بیان جاهل عیان دانا کنی
بازآمدی مهدی منش کزعدل وداد خویشتن   آسوده مردان خدا درشهر و درصحرا کنی
بازآمدی ایسروقد مجنون نمائی خلق را   هر گوشه مخموران هزار ازچشم پرصهبا کنی
کردی بهار این بوستان برچیده شد هر داستان   کلهای رنکا رنك را در آنمیان پیدا کنی
لاهوتی اندر کوی تو مدهوش شد ازبوی تو   آیا شود از لامکان آنی نظر برما کنی

هیچکس نیست قدش مثل تو موزون آباجی   هیچکس نیست لبش همچو تو میگون آباجی
فتنه هائیکه دراین شهر پدیدار شداست   گشت پیدا همه ازچشم تو مفتون آباجی
گر مه چارده را رخ بنمائی بفلك   میشود تا بقیامت زتو ممنون آباجی
توکه درغمزه کنیزت نشود صدلیلا   صد نفر میشود از بهر تو مجنون آباجی
بهرها هست که ازعشق تو جاریست زچشم   نیست چشمی که نشد بهر تو جیحون آباجی
تو بلب شکر وشیرین بدهن چون هستی   هست فرهاد چو خسرو زتو دلخون آباجی
چشم جادوی تو در هر نظری کرد بخلق   دلربود ازهمه کس باز به افسون آباجی
خود بدانی که قرین نیست زعلمم بجهان   نه ارسطو و نه صدرا نه فلاطون آباجی

از وصال تو شود شاد چو لاهوتی زار   نیست شایسته نمائیش تو محزون آباجی

ای آفتاب و ماه زرویت حکایتی   مشگ وعبیروعود زمویت کنایتی
تونازنین تری زکل وجسم توزروح   ازچشم مست وغمزه ودل بردن آیتی
ازبهر عشق تو به جحیمم اگر برند   از سوز آتشش نکنم من شکایتی
حسن توبود در رخ یوسف نمونئی   امر تو کرد دردم عیسیٰ سرایتی
شرح مقام موسی عمران اکرد هم   ازوصف تو بیان شده گویا روایتی
میگشت نوح غرق اگر لطف تو نبود   نار خلیل سرد شد از یك عنایتی
ای خسرو زمانه وساقی جام عشق   بر مستهای میکده بنما رعایتی
تو پادشاه کشور عقلی بنزد دوست   لاهوتیست لشگرت آخر حمایتی

چرا از من نمائی تو جدائی   نباشد اینطریق دلربائی
زمه رویان عالم کی روا هست   شکستن عهد و ظاهر بیوفائی
اگر میآزمائی این دلم را   ندارم دل که اورا آزمائی
اگر پیرم اگر زشتم همینم   زتو پرسم باین خوبی چرائی
حقیرم من اگر از این زمینم   چرا هستی تو خورشید سمائی
زعشقت قدّ من بین شد خمیده   ازانکه در برم شبها نیائی
خیال روی تو کرد است جانم   پریشان و کرفتار هوائی
توئی یوسف بمهرویان اینشهر   سزاوار تو باشد دلگشائی
بدانی شخص لاهوتی مریض است   نمائی فکر بهر او دوائی

چون نقاب از رخ خود وا کردی   روی خورشید تو رسوا کردی
ماه کی داشت دو چشمان ترا   این همه فتنه تو برپا کردی
غنچه لب آب حیاتست ترا   درسخن ازچه توحلوا کردی
صدکس امروز چومجنون شده اند   دلبری بیش ز لیلا کردی

حسن تو سوخت دلم را در تن　　دل اگر بعد تو پیدا کردی
گیسو از چیست برو اندازی　　روز را چون شب یلدا کردی
جنت آنحالت و رفتار تو هست　　قصر فردوس تو دنیا کردی
سیمتن دلبر سیمین بدنم　　از چه روسیم تو اعضا کردی
بهر عاشق که قیامت گردید　　چون عیان آنقد و بالا کردی
گر نخواهی بکشی لاهوتی　　وسمه چون ابروی زیبا کردی

چوفکندی ازدلخود تولباس خودنمائی　　به تنت بپوشد آندم ز قبای کبریائی
زحجاب جسم بگذر که جمال یار بینی　　شنوی کلام دلبر که تو مظهر خدائی
دوجهان چوباب خیبر تومحبتش بیفکن　　که ترا عیان بگردد درجات مرتضائی
بشکاف ماه حکمت تو بقوّه خرد تا　　زتو آشکار گردد همه نور مصطفائی
چوخلیل نار وهمت بنما گل وگلستان　　چوکلیم بحر ظلمت بدران بیك عصائی
چوفنای یار گشتی چه غمت زمرك باشد　　که توئی حیات عالم که تو جوهر بقائی
زدلت غریبها را که بعمر دور کردی　　ببری تو لذت از جان چو نماید آشنائی
توخودی چرازعالم زخودت خبربگیری　　تو شهنشهی بمعنا ز چه رو کنی گدائی
چومریض جهل هستی بشنو کلام مهدی　　تو زشیخ ره طلب کن بکند عطا دوائی

در خرابات قدم را بنهادم جائی　　پیر گوبید برایم دهل رسوائی
دین و دل رفت چو کردم طلب دیدن یار　　سخن ازغیر مگو نیست بدل پروائی
می بیغش که مرا خواجه ازآنغیب بداد　　روشنم چشم شد اندر پی نابینائی
صبحدم ازپس شب ناله عاشق ازقلب　　توبه در دست بتی مه رخ وبزم آرائی
سرّ این نکته که فرهاد زشیرین نشنید　　زآنجهة داشت درآنحالت خودشیدائی
فاش کردند رقیبان ز چه اسرار نگار　　کار امروز نکرد است کس فردائی
مغبچه بادف و نی داشت حدیث ازلب یار　　خوان نهاداست مسلمان بوداربودائی

آنچه بازار خرد بیع وشری میگردد　　حبّ پیر است شود باعث بر دانائی
مرتضی نفس نبی گر نشدی ازره قلب　　کی توانست به مخلوق کند مولائی
فخر لاهوتی همین است که دیدازره عقل　　حق نمایان بکند خویش به بیهمتائی

خوشدمی سفر کردم من زشهر جسمانی　　با محبت خوبان سوی ملك روحانی
خلق هردو عالم را جوهر وعرض دیدم　　شد گذر مرا زاندو از بهای سبحانی
بی محبت خوبان علمها که باطل شد　　بدترین عذاب حق دان تو جهل ونادانی
تا نباشدت در دل حبّ مظهر یزدان　　کی نهی تو از دنیا پا برون ز امکانی
جسم و عالم اجسام سر بسر بود ظلمت　　روح و عالم ارواح پر ز نور نورانی
تا بکی تو در ظلمت غرق جوهر جسمی　　تا بکی تو دور استی از مقام انسانی
بنده شو بآن آدم نور او بود در دل　　تا شوی تو دور از آن فکرهای شیطانی
نگذری تو گر ازخود مثل شخص لاهوتی　　کی شود ترا حاصل راز های پنهانی

آیا شود بعهد قدیمت وفا کنی　　از آن کمند زلف دلم را رها کنی
آن تیر عشق توست که در دل نشسته است　　انصاف نیست آنکه تو ما را فنا کنی
اوّل چرا تو جای نمودی بقلب ما　　آخرچراخراب توازخویش جا کنی
آنقامت چو سرو نمودی بدوستان　　دیگر برای چیست قیامت بپا کنی
خاك تنم ز آب محبت سرشته شد　　شایسته نیست آب زخاکم جدا کنی
تخم بقای در تن انسان تو کاشتی　　از آبرحمتت بدهی چون عطا کنی
تو پادشاه مظهر خود کردئی بخلق　　از لطف تا نظر تو بحال گدا کنی
لاهوتیست بسته بآنموی زلف تو　　دارد امید او گرهش را تو وا کنی

ایصنم مثل آفتا بستی　　از بدن نرم تر ز آبستی
مشك وعنبر دگر نمیخواهم　　چون تو دربر گل گلابستی
مجلس بزم مثل ناهیدی　　روزمیدان که شیر غابستی

زشباب تو شد جوان عالم — یکجهانی تو در شبابستی
نرگس ازچشم‌تو شده مخمور — تو چرا در پی شرابستی
دل‌من‌شدکباب ازهجرت — تا بکی فکر این کبابستی
ما نداریم جان دگر در تن — انقدر در پی عقا بستی
خاك خواهم سرره توشوم — چونکه پای تو بر ترابستی
من خراب‌توام خدا نکند — آنکه گویم توام خرابستی
بوسه‌خواهم‌ازآن‌لب‌یاقوت — ده اگر طالب ثوابستی
غمزه‌کم‌کن‌که‌مردم‌ازعشقت — تو چرا مایل عذابستی
محشراست‌وحساب‌لاهوتی — عشق‌خوبان نه‌بیحسابستی

ایکه خلق دو جهان واله و شیدا کردی — خود نهان از نظر و فعل هویدا کردی
چشم مستت بنمودی و ز آن تیر مژه — در همه عمر عجب خونبدل ما کردی
تو که در هجر رخت خلق کشی‌از ره ناز — پس چرا در دل عاشق‌همه دم جا کردی
تو که بیمار نمودی همه کس را بخیال — از چه ارسال بما مثل مسیحا کردی
دوزخ دوری اگر هست عذاب مؤمن — عاصیان را زچه رو لطف ومدارا کردی
تو که جز رحم و کرم‌هیچ‌نداری منظور — از چه پس وعده دیدار بفردا کردی
طاعت شیخ ریا کار که مقبولت نیست — گوی‌بامن توازاین خلق چه‌سودا کردی
محشرم وعده مکن‌چشم خرد تیره شود — از همین محشر اجسام که برپا کردی
خواستی خویش نمائی تو بلاهوتی زار — صورت و مادّه از غیب تو انشا کردی

ایا صوفی اگر در اینجهان آدم شناستی — چرادر آب‌جهل هر دم بغسل ارتماستی
وجودمطلق‌یزدان به‌ممکن کی‌شود ظاهر — کجاجان وخردباصورت جسمی‌مماستی
وجود قطب عالم مظهر یزدان بود مارا — که‌دور مرکز اومثل پرکاراین‌اساستی
زدل‌اغیارخارج کن زسر او هام‌پیشین‌را — که‌تابنده‌بودخورشیدودرخواب نعاستی

بجسم خالصان زد سکه آنمولا که میدانم — اگر بودی تو زر امروزمی بینم نحاستی
بذکر قلب مشغولی ودوراز صاحب آنی — تمام عمر در فکر مریدان و لباستی
بزاهد کوترا با معرفت ره نیست در دنیا — ازانکه‌عمرخود مستغرق‌حیض ونفاستی
خدا را معرفت نتوان مکرانسان‌کامل‌را — ز لاهوتی پذیراین حرف گر آدم‌شناستی

آندم رفیق راه بدان با خدا شوی — گز هر چه‌فعل او ست بقلبت رضاشوی
این اختلافها که به بینی تو در جهان — دیدی صحیح جمله بدان با خدا شوی
با نوع خویش از در انصاف حرف زن — تا آنکه با حقیقت حق آشنا شوی
بینای‌عیب خویش شو و کور دیگران — تا واقف از ضمایر ارض و سما شوی
سیر زمین و کیش عیانسازد اختلاف — در روز و شب ندیم بغم یا بلا شوی
آنرا که طالبی تو بیابی در اینجهان — اندر دل تو هست نهان گر فنا شوی
جوع است باب معرفت حق بروش بگیر — تاجان و تن خمیره نور و ضیا شوی
لاهوتی آنچه پند دهد کن بدل‌قبول — شاید ز لطف خالق جان زاولیا شوی

بی علم ایجوان بجهان بی ثمر شوی — در روز حشر کور شوی در خطر شوی
حق خوب خلق کرده تن‌وروح حضرتت — کز فعل نیك روز جزا خوبتر شوی
این تن مس است وروح نموداست‌یارآن — تا مس بخاك افکنی از بعد زر شوی
از شهر شرع پای‌تو بیرون منه‌بعمر — بگذاری ار قدم تو برون در بدر شوی
پیر طریقت است شریعت کند عمل — جزاین هرانکه گفت‌بخواهدکه‌خر شوی
بگذر زچار عنصر و در شهر دل برو — خورشیدوانگر که توهم چون قمر شوی
حکمت بخوان و بعد احادیث اوصیا — تا آنکه از دو عالم خود با خبر شوی
بتخانه چون قدم بنهی پیر را بجوی — گر او نظر کند بتو اهل نظر شوی
ره واضح است پرس ز لاهوتی زمان — تا بهر عاشقان همه جا راهبر شوی

بحق چوخویش به‌بینی یقین‌بدان نرسی — ندانی ار ره دلدار پس بان نرسی

اگر تو ماو منی از خودت نداری دور   زدل بخدمت رهبر تو ایجوان نرسی
بشهر جسم و تن خود مکان توداری چند   مجرّد ار نشوی باغ لامکان نرسی
گذار ظلمت تن را بعالم اجسام   نیفکنی اکر از خودبملك جان نرسی
بصورتی تو چو بلبل بسیر تم آنشو   که غیراین بگل و باغ وبوستان نرسی
تمام خلق نشانی ز بی نشان دارند   نشان بخویش چوداری به بی نشان نرسی
صفات دوزخ اکر مونس است روح ترا   بباغ جنت حق اندران جهان نرسی
بگیر دامن احمد بفهم قرآن را   که نزد یار بصد ناله و فغان نرسی
چو روح گشت منوّر زنور و مهر علی   زبعد موت بود سود بر زیان نرسی
عیان بگوی تو مدح علی چو لاهوتی   نهان مدار برضوان تو از نهان نرسی

ایکه بر روی خودت زلف چلیپا داری   روز و شب جمع تودر حسن بیك جا داری
لب شیرین شکر بار تو دارد یك خال   خسرو مصری و دنبال زلیخا داری
مرده بودم من از آن هجر نمودی زنده   گوئیا در نظرم دم ز مسیحا داری
تیر مژگان تو بابروی کمان از چه نهی   وامقم بنده و الطاف چو عذرا داری
دل مجنون من همراه تو آید همه جا   شیوه از دلبری و عشوه چو لیلا داری
رحم کن بررخ خورشید ومکن دور نقاب   گر نمائی بفلك شمس تو رسوا داری
شانه برگیسوی مشکین خودت هیچ مزن   در شکنها و خمش عنبر سارا داری
هر یکی چشم تو بر چشم دیکر دارد ناز   در سرت گوی بمن راست چه سودا داری
خم شود سرو به تعظیم قد موزونت   حق بود سجده کند قامت رعنا داری
وعده وصل که دادی تو بلاهوتی عهد   پس چرا وعده امروز بفردا داری

تا گرفتار بآن طرّه پیچان نشوی   آگه از حالت مخلوق پریشان نشوی
تا که تقلید زمخلوق زمان دینت هست   تا ابد مانی اگر زنده مسلمان نشوی
تا بشمشیر دو ابروی خودت مینازی   داخل لشگر حق حاضر میدان نشوی

مرکز عالم امکان چه نیابی در عمر   صاحب عقل در این عالم امکان نشوی
خضر پیدا و تو دنبال سکندر هر گز   آگه از منبع آن چشمه حیوان نشوی
در دلت نور خدا هیچ نگردد پیدا   تا ز کذّاب و ز نقّال گریزان نشوی
عالمت یار در اینعهد نمیگر داند   تا که در صنعت او واله حیران نشوی
مشرکستی چه باین خلق سپاری دلرا   از خداوند نما خوف که شیطان نشوی
خلق و رفتار توبدگشت زخاتم چه اثر   خاتم اردست کنی شخص سلیمان نشوی
سجده بر درگه دلدار روا باشد وبس   سجده برغیر کنی آدم و انسان نشوی
جان نثار ره دلدار چه لاهوتی کن   ورنه تو قابل الطاف زیزدان نشوی

ای صنم بر گو بمن آرام جان کیستی   سرو بستان که و روح روان کیستی
آتش از سرخیّ رویت بر دل ماها زدی   سوختی تو جان ما بر گو که جان کیستی
آفتاب روی تو روشن نموده اینجهان   ای چراغ شمع خوبان ازجهان کیستی
خانمانها سوخت درراه تو ایسروروان   تو گل خود روی بر گو خانمان کیستی
ارتومارا اهل آتش دانی ودوزخ مکان   پس بیان کن بهرعاشق از جنان کیستی
شکرّ از لبها بریزی وقت گفتارت بخلق   عقلها ماتست بر گو ترجمان کیستی
چشمهای مست را از تیغ ابرو حافظی   عالمی اندر تحیرّ پاسبان کیستی
توبلاهوتی نشان دادی زعالمهای قدس   محرمانه گوی با من تو نشان کیستی

بر یار ببر ز من پیامی   از قول منش رسان سلامی
بر گو که هلال ابروانرا   منمای بما مه تمامی
بنشین که نمود فتنه قامت   هر وقت که کردئی قیامی
قربان شودت هزار عاشق   در باغ چه سرو گر خرامی
از چشم خمار توست مستم   با آنکه زمی نخورده جامی
من صید کمند زلف گشتم   افتاده چه مرغ جوف دامی

چون شمع میان کلعذاران   شیرین دهن و شکر کلامی
لاهوتی ازان کند همی فخر   دا ریش قبول در غلامی

خط راه عالمان را خوب میدانم بلی   رسم فعل سالکان را خوب میدانم بلی
درمقلدهای هر دین راه حق هرگز مجوی   اینزمان در من نگر این بنده لقمانم بلی
صوفی بیچاره عالم را خدا داند عجب   کفر میگوید ولی گوید مسلمانم بلی
معنی انجیل و قرآن را نداند هیچ او   باز گوید کاشف آیات قرآنم بلی
مثل مور است و بود از مور هم او خوارتر   میکند دعوی که اکنون من سلیمانم بلی
ماسوا هرگز نگردد باخدای خود یکی   زینسخن چون انبیا من دیده گریانم بلی
در تن مخلوق روحم چونکه بیرو حند خلق   در میان بحرها هم آبحیوانم بلی
چونکه حکمت خواند لاهوتی بگو صوفی برو   بنده عقل اسم و مقصود انسانم بلی

ازخیال خویشتن اینسان دلمرا خونکنی   گر به بیند دیده‌ام رویت ندانم چونکنی
اینهمه جور و جفا مما که هرگز تا ابد   قدرتت نبود زدل مهر خودت بیرونکنی
میشود از پرده رویت را نمائی آشکار   عاشقانرا روزوشب ازخویشتن ممنونکنی
میشود آنچشم جادویت نظر آرد .تما   این دل شوریده‌را ازبعد ازاین افسونکنی
از کلام شکرّ و شیرین و ناز لیلیت   یامرا خسرو نمائی یا که چون مجنونکنی
در هوای کوی تو دلها پرد هرروز وشب   لطف باشد گر بگوید جمله‌را مسکونکنی
از غم هجر تو لاهوتی بگرید سال و ماه   نیست انصاف آنکه دامانش زخون جیحونکنی

سعدیا گرچه غزل را تو امامت داری   گر بگوئی نبی ام حق بود آیت داری
ازپس مولوی امروز تودر حسن غزل   مثل قرآن خداوند فصاحت داری
لیك آنطعنه که. داری بقصاید گویان   نبود شأن تو البته ندامت داری
مثل خاقانی و مانند سنائی زچه رو   جزو بیهوده سرایان بکنایت داری
انوری خواندی واز عنصریت بود خبر   فرّخی دیدی وبر جمله ملامت داری

در قصاید شعرا از تو بسی افزونند   تو که استادی و با علم و بلاغت داری
در قصاید نگری جمله کرامت بینی   آنچنان در غزل خویش کرامت داری
حرف لاهوتي حق گوی تو تصدیق نما   اعتقاد ار تو بفردای قیامت داری

تمام شد قسمت دوم



قسمت سیم

در ترجیع ومراثی وتواریخ ومدح اطعمه وقطعات

ایکه غیب الغیوب شد نامت / دو جهانست عکسی از جامت
قدسیان محو ودر کمند اسیر / عرشیان مست و جمله در دامت
خلقت ممکنات سر تا سر / یك نشانه ز جود و انعامت
چار طبع مخالف از سر عشق / دوست گشتند وجملگی رامت
کنج میخانه میفروشی دوش / وصف میکرد چشم بادامت
عارف حق پرست با او گفت / چشم هرگز میوش زاسلامت
ذات ممکن زذات یارسواست / یارمهراست وممکنات ضیاست

قاصدی در نگار خانه چین / مجلسی دید مثل خلد برین
روی زیبا و قامت رعنا / قد چون سرو گیسوی مشگین
غنچه های شکفته خندان / لاله های ستاده رنگین
شکل مجنون و هیئت فرهاد / نقش لیلا و صورت شیرین
مابه الامتیاز بود و نبود / بهر قاصد نشد علی التعیین
مطربی زد بتارخود مضراب / که اگر عاقلی نما تو یقین
ذات ممکن زذات یارسواست / یارمهراست وممکنات ضیاست

بلبلی ذکر زیر لب میکرد / روی گل بود و گل طلب میکرد
سرخی شاخ ارغوان میدید / روی آنسمت از ادب میکرد
سر شب تا سحر فغان میداشت / روز فریاد تا بشب میکرد
بخیالش که دیده روی نگار / از غم هجر لرز و تب میکرد
داشت سال و شهور را بکتاب / باز پرسش مه رجب میکرد
هدهدی آمد از حلب بیرون / این روایت وی ازحلب میکرد
ذات ممکن زذات یار سواست / یارمهراست وممکنات ضیاست

آنچه پیداست در جهان از نور / او ز خورشید کرده است ظهور
ذات او را نمیتوانند دید / ندهد عاقلی بعقل خطور
پرتوش گل شود برای خلیل / شعله اش میکشد سری از طور
نشود نازل او زمرتبه اش / از سوای خودش بود مستور
کوثر و جنت و عسل با شیر / قصر فیروزه و شراب طهور
آنچه در وهم و عقل میآید / هست مخلوق و ممکن ومقدور
ذات ممکن زذات یار سواست / یار مهر است و ممکنات ضیاست

دوش کردم بعالمی پرواز / تا که آگه شوم ز مخزن راز
قمری در کنار صومعه بود / با دوصد غمزه و کرشمه وناز
کرد از گوشهٔ ندا جانم / که شدم من زهوش زان آواز
کای گرفتار حسن اینعالم / ایهوا خواه رنگ و بوی مجاز
مغز دارد بجوف پوست مکان / عشق داری تو پوست را انداز
هر نبی گفته ممکن وواجب / بوده اند از ازل ز هم ممتاز
ذات ممکن زذات یار سواست / یار مهراست وممکنات ضیاست

حرف نادان برو قبول مکن / دعوی و حدت و حلول مکن

نیست دانا خدا جهان داند   بهر او شبهۀ نزول مکن
خالقی را که هست بیمانند   پس بر او حرف ازوصول مکن
انبیا را از این سخن درویش   برو از خویشتن ملول مکن
ذات او صاحب مراتب نیست   بیجهة خویش را جهول مکن
ما عرفنا رسول خاتم گفت   تو تفکر در این اصول مکن
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهراست وممکنات ضیاست

بود آتشکده نگار حریف   در سخن باجوان خوب ظریف
که بهر شاخ گل زوصف گلی   برگ کرده رسالهٔ تصنیف
منطق الطیر باسلیمان است   هدهدارهست یا که مور ضعیف
اندر این بزمگاه شخص خرد   لنگ گردیده است در تعریف
هرکه درذات او سخن گوید   خویشتن کرده است خوارو خفیف
دم مزن ممکنی نئی واجب   داند انسان بحکم عقل شریف
ذات ممکن زذات یاو سواست   یار مهراسث وممکنات ضیاست

وصف حق خواهی ازفواد بکن   ذات حق را زخویش شاد بکن
نیست خالق چو بحر ممکن موج   ترك اینحرف و اعتقاد بکن
نور رخسار یار وا دیدی   بهر او ذکر ان یکاد بکن
لفظ کن شد مشیت اوّل   در دلت آن همیشه یاد بکن
ذات محبوب خالی ازصفت است   کم باو مبداء و معاد بکن
خالق هرگز نمیشود مخلوق   در دو عالم برو تو داد بکن
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر است وممکنات ضیاست

ممکن و واجب ار جدا نشود   ما سوا که از او سوا نشود
عرش و کرسی و آفتاب و فلك   گل و بلبل همه خدا نشود

گر مطلاّ شداست رنگ طلا   لیك در اصل او طلا نشود
وقت مستی وعشق اناالحق گفت   هر کسی حق بادّعا نشود
هر که پرواز کرد سوی فلك   او بمعراج مصطفی نشود
هرچو گوئی بخویشتن بینی   او بود خلق و کبریا نشود
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر است وممکنات ضیاست

کنج میخانه پیر باده فروش   صفت یار دید و شد بیهوش
صوفیان قلندر و قلاّش   همگی آمدند جوش و خروش
که یقین روی یار جانب ماست   پیر گردیده از سخن خاموش
رندی آمد درون بدستش جام   روی او بود از گهر سر پوش
داد بر واصلان و طالب حق   باده رحمت است باد انوش
که زلاهوت تا بعالم جسم   ممکناتند از خطوط و نقوش
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر است وممکنات ضیاست

بیدلی در کنار نهر بخواب   دید عالم تمام هست چو آب
او برای نجات خود بشنو   دست و پا زد در آنخیال سرآب
او زمین نور مهر را دیدی   بگمان آفتاب عالمتاب
شمس در چرخ واو کنارهٔ نهر   خفته مانند یك تنی زدواب
بگمانش وجود حضرت یار   چونگل است وجهان مثال گلاب
یار از غیب با زبان فصیح   بر عقول و نفوس کرد خطاب
ذات ممکن زذات یار سواست   یار مهر است وممکنات ضیاست

خلق چون جسم اوبود چون جان   جان همیشه زتن بود پنهان
دادن دل براه او مشکل   حکم بر بودنش بسی آسان
راه او دور و دهر پر سارق   صدمه بسیار و درد بیدرمان

اندراین راه رفت گشت زهوش   بیکی جلوه موسی عمران
انبیا جملگی ز جذبهٔ شوق   متحیر شدند و سر گردان
پیر اول که بود عکس نگار   گفت آهسته او به مغبچگان
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر است وممکنات ضیاست

ای پر از مهر توست پرده دل   اندرو روز و شب ترا منزل
تیر مژگان تو در این عالم   شده بر جان دوستان قاتل
هر که در آینه رخ تو ندید   رفته در عمر خویش بر باطل
آینه ذات انبیا باشد   که شده در میانه آن حایل
قصد از آفرینش ا.محبوب   آنکه ما را بخود کنی مایل
ورنه در بادبان این کشتی   هست بنوشته با خطی کامل
ذات ممکن ز ذات یار سواست   یارمهر است وممکنات ضیاست

انبیا رخ نقاب میکردند   ازخلایق حجاب میکردند
دل خودرا چو آینه هردم   سوی تو آفتاب میکردند
گل رخسار تو چو میدیدند   ذکر بوی گلاب میکردند
چشم خمار را که بنمودی   یاد فعل شراب میکردند
این سراب جهان که میدیدند   حکم بر بحر آب میکردند
بهر عالم بیان زلعل لبان   آشکار و بخواب میکردند
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهراست وممکنات ضیاست

بی جهة ما بجنگ و غوغائیم   غوطه وز در شنو بدریائیم
ما اسیریم در جهان یکسر   دسمان بسته بند بر پائیم
ما که از فعل زشت جسمانی   شهر تجرید لخت و رسوائیم
اینهمه ما و من چرا بزنیم   ما کسی نیستیم پیدائیم

چونکه جسمیم از همه پستیم   گرچه از روح فوق وبالائیم
بهتر آنست بر رفیقان ما   از ره عقل و هوش بنمائیم
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر استو ممکنات ضیاست

تا بکی خواب جهل آخر خیز   باده بسیار هست ساغر ریز
آفتابست در زمین پیدا   تو که از سایه میکنی پرهیز
وقت صلح و صفاست با عالم   نیست دیگر مجال جنك وستیز
شه یکی هست ومملکت یك هست   عشق باید دهد میانه تمیز
نیست هستی به ممکنات بدان   غیر مفهوم هر که گفت گریز
عاقلان جهان همه گفتند   آنچه میگوییم حال یار عزیز
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر استو ممکنات ضیاست

یکشبی بود پر غبار و سیاه   در بیابان زدند یك خرگاه
به تحیر در او نظر میکرد   زآسمان زهره‌و زحل با ماه
با جلال زیاد از مشرق   شد نمایان جمال و طلعت شاه
مستی از خستگی راه بخواب   دید آمد بخیمه ذات آله
بوسه زد او بپای شه بخیال   بکشید از دلش زفرقت آه
خادمی بود غرق در خدمت   کرد بر او خطاب شب ناگاه
ذات ممکن زذات یار سواست   یارمهر استو ممکنات ضیاست

یار سوی جهان چه طلعت کرد   یعنی این هردو کون خلقت کرد
رخ خود درحجاب پنهان داشت   گشت یعنی نهان و خلوت کرد
ماهیت را نمود او ایجاد   الحق این کار هم زحمت کرد
چونکه اورا بعقل میدیدند   گل رخسار یار شهرت کرد
این سخن را شنید لاهوتی   ماتومبهوت ماندوحیرت کرد

عاکس از عکس نزد عشق جداست — این سخن را امام صحبت کرد
ذات ممکن زذات یار سواست — یارمهر است و ممکنات ضیاست

دوازده بند درمصیبت حضرت سیدالشهدا علیه السلام

ماه محرّم اینهمه غوغا عیان زچیست — این نوحه وعزا بزمین وزمان زچیست
این شیعیان برای چه سر گرم گریه اند — فریادو ناله ازهمه انس و جان زچیست
گردون کبود جامه نمود است بهر چه — آه و فغان و ولوله در قدسیان زچیست
خورشید زرد چهره چرا میکند طلوع — پشت هلال خم به مثال کمان زچیست
جنت که خالیست زهر محنت و غمی — دو او زغم وزیده نسیم خزان زچیست
زهرا برای چیست که ریزد زچشم اشك — پو شد سیاه خاتم پیغمبران زچیست
گویا عزای مظهر اسماء کبریاست — یعنی حسین شاه شهیدان کربلاست

بند دوم

روزی که خلق خالق یکتا بلا نمود — قسمت باو لیای خود و انبیا نمود
جوهر کشید از همه رنج و غم و اَلمَ — مخصوص زاده علی و مصطفا نمود
در هم شکست پهلوی خیرالنساء زدر — از زهر خون دل حسن مجتبی نمود
حیران شدند جمله ملایك زآنستم — شمر و سنان بکرب و بلا از جفا نمود
در راه دوست خامس آل عبا نگر — قربان برادر و پسر و اقربا نمود
روح القدس گزید سرانکشت خویش را — زاین جور فاش کان قدرو آنقضا نمود
از ظلم زلزله بتمام جهان فتاد — لرزش بعرش و عالم کون و مکان نمود

بند سیم

چونشه زتیر حرمله از پشت زین فتاد — جبریل گفت ماه فلك بر زمین فتاد
آنکس که بود مایه ایجاد آب و خاك — لب تشنه زخمدار بآندشت کین فتاد

داد این خبر بجمله کرّو بیان رسول — اکنون بخاك ساکن عرش برین فتاد
چون این خبر بزینب معصومه داده شد — آمد بروی نعش امام مبین فتاد
بیهوش گشت ساعتی و بعد شد بهوش — چشمش بپاره پاره تن شاه دین فتاد
با خنجر برهنه زیکسمت چشم او — بر شمر کافر و بسنان لعین فتاد
سوی نجف زغصه و از خوندلی دوید — با اشك و آه از ته دل یا علی کشید

بند چهارم

بابا نگر حسین که آرام جان توست — درخاك وخون طپیده گل گلستان توست
این جسم پرنور که ازبطن فاطمه است — غرقه بخون فتاده که روح روان توست
این آفتاب ارض که افتاده در کسوف — آن مهر پرضیاست که در آسمان توست
این بیکسان که جمله بزنجیر بسته اند — چون طایران قدس ازان آشیان توست
این سرو سرفراز که گشته زکین شهید — آنسرو دوّمیست که از بوستان توست
هرظلم و جور گشته دراینجا بما روا — از کافران امت و از دشمنان توست
سررا برون بیا تو دراینده زخاك کن — با ذوالفقار دشمن دین را هلاك کن

بند پنجم

پس رویکرد سوی مدینه به صد شتاب — کای خاتم رسل بنگر دهر و انقلاب
گفتی حسین سید اهل بهشت هست — نور دو عین خویش بفرمودیش خطاب
امروز شمر آن سر او از قفا برید — گردش سنان سنان سر مانند آفتاب
روی زمین ز خون جوانان اهل بیت — گردید آنچنان که سپهرش شدی حباب
آنعترت تو سوخت تنش زآتش عطش — هرجا که آب بود شد از شعله اش سراب
کشتند امتان تو لب تشنه پور تو — لب تشته کس نکشت کسی را کنار آب
پامال سمّ اسب نمودند پیکرش — بردند سوی شام سر پاك انورش

بند ششم

زینب خموش گشت و بر آن آسمان گریست   از شش جهة تمام زمین و ز مان گریست
جبریل سر بزانوی غم کرد اشکبار   خیل ملك زدیده خودخونعیان گریست
در دشت و کوه هر چه بدی از وحوش وطیر   بانوحه وفغان همه چون انس وجان گریست
نوح وخلیل یوسف و یعقوب وهود ولوط   ادریس وشیث وعیسی گردون مکان گریست
هر کس وجود داشت در این عالم وجود   مبهوت ومات ماند ودر این داستان گریست
آمد سر برهنه بکرب و بلا بتول   با سوز قلب بر همه کشتگان گریست
از سوز ناله اش جگر سنك آب کرد   تا روز حشر قلب خلایق کباب کرد

بند هفتم

در حیرتم که شمر چرا چون حجر نشد   آندم سما بزیر و زمین بر زبر نشد
آنرا که داد حق اثر اندر جهان کون   دید این ستم چرا دگر او بی اثر نشد
هستی چو دید سر ز تن شاه دین جدا   سوی عدم روان ز چه بی پاوسر نشد
این قسم ظلم وجور ز انسان پدید گشت   معدوم از برای چه نوع بشر نشد
این کار را قضا و قدر کرد پس چرا   حکم عدم بسوی قضا و قدر نشد
بر خاك ریخت خون جگر گوشه رسول   سرخ اینزمین وکوه مثال جکر نشد
اف بر تو روزگار که شه خواست قطره آب   دادی تو تیغ و تیر نورحق شه جواب

بند هشتم

انداخت ظلم غافله بیکسان براه   گردید راهشان ز ستم سوی قتلگاه
اهل حرم زروی شتر بر زمین شدند   افتاد چون بجسم شهیدانشان نگاه
دیدند سرو قامت عباس بر زمین   دیدند روی قاسم داماد مثل ماه
بر خاك قطعه قطعه فتاد است اقربا   اندر کنار بی سرو بی دست جسم شاه

زینب کشید آه ز قلبش که هفت چرخ   چون گنبد کبود شد از دود او سیاه
گفتا که میرویم برادر بسوی شام   با ناقه برهنه و با حالتی تباه
ای جسم نازنین بخدا میسپارمت   تنها و بی کفن به زمین میگذارمت

بند نهم

ابن زیاد روز اسیران چه شام کرد   در کوفه ظلم خویش بآنها تمام کرد
بنت رسول را بجهان او کنیز خواند   پور بتول را ز جفا او غلام کرد
آن حجت خدای جهان زین العابدین   خوار و خفیف درنظر خاص وعام کرد
سر ها به نیزه ها و اسیران بسته دست   بر اشتر برهنه روانه بشام کرد
زین کار گشت شاد یزید سگ لعین   اقدام آشکار بفعل حرام کرد
آنکس که بود مهبط جبریل منزلش   بر او خرابه مسکن و جای و مقام کرد
در حیرتم سی که چرا چرخ کجمدار   این ظلم دید باز بماند است پایدار

بند دهم

ای آسمان بیا زخجالت تو آب شو   کردی خراب خانه دین را خراب شو
در روز محشر است برای همه حساب   شرمی تو آخر از ستم بیحساب شو
یزدان بروز حشر نماید ز تو سؤال   خواهی چو کردحال توفکر جواب شو
تو آفتاب دین بزمین کردی نهان   یکچند روز کار تو بی آفتاب شو
آتش زدی بخیمه اولاد مرتضی   ازشعله اش چو قلب محبین کباب شو
اندر کنار آب ندادی حسین آب   خاکت بسر ز فعل قبیحت تو آب شو
شاید که بگذرد ز گناه تو شاه دین   دریای جود حضرت دادار در پسین

بند یازدهم

ای مصطفی ز جنت یزدان زمین نگر   در قتلگاه کشته شه بی معین نگر

گاهی ززهر سبز تو جسم حسن به بین   گاهی به تیغ جسم حسینت قرین نگر
گه با حسن معاویه را چون عدو به بین   گاهی یزید را به حسینت به کین نگر
جوش و خروش در حرم کبریا بپا   آن اهل بیت را همه یکسر غمین نگر
خلق دو کون را ز جفای یزید دون   تا رستخیز در غم رنج و حزین نگر
آنکس که شاد گشت جنان از جمال او   از جور کوفیان دل اندوهگین نگر
گاه آتش امتان بکلام خدا زدند   گاهی بخیمهای شه اولیا زدند

بند دوازدهم

لاهوتیا یزید چه بیداد کرده است   آل زیاد و کوفه نگر شاد کرده است
اندر تصوّرش که حسین را نماند نام   با آن ستم که شمر باجساد کرده است
کرد او خیال ریشه دین را بتیشه زد   از کفر وظلم خانه چوبنیاد کرده است
غافل که بهر نور جمال حسین حق   دنیا و خلق او همه ایجاد کرده است
غافل ازآنکه بهرحسین است ذات حق   از نار شیعیان همه آزاد کرده است
غافل ازآنکه شعر زلاهوتی جهان   نیکوشداست وحضرتش امداد کرده است
تاآنکه لعن زادهٔ سفیان کند بلب   تاروزهست روشن وتاریك هست شب

محرم است ورود خون زچشم چرخ برین را   فرو گرفته غم و غصه آسمان وزمین را
قدر بحکم قضا بسته است دست خدیوی   که بهر سجده بخاکش نهاد کعبه جبین را
حسین خامس آل عبا که از نظرش بین   درید پادشه هند جسم شیر عرین را
زخون خویش نکرداو دریغ و لیك فلك   دریغ کرد زآنلب دو قطره ماء معین را
هزار بار زمجنون گذشت غصه لیلا   که دید کشته بشمشیر پور ماه جبین را
سکینه نعش پدر را جدا زسینه نکردی   اگر زشمر نمیخورد سخت سیلی کین را
چه کرد با پسر فاطمه که دیدهٔ گردون   سربرهنه عزا دار دید روح الامین را

رواست خون رود ازچشم هر جوانی وپیری   بجاست خون رود ازدیده هرشهور وسنین را

امشب از ظلم ببین بیکس وبیجا زینب   خون روان میکند ازچشم چو دریا زینب
کس ندید آنچه که او دید درآن کرب وبلا   کشته از تیغ ستم خویش بیکجا زینب
کاش افلاك و زمین زیر و زبر میگردید   آندمی دید سوا آنهمه اعضا زینب
دید بی سر تن سلطان شهیدان را او   پاره پاره بدن مظهر اسما زینب
دست عباس که بودی همه دم دست خدا   دید از تیغ جدا زان قد و بالا زینب
علی اکبر که رخش طعنه بخورشید زدی   دید صد زخم بر آن پیکر زیبا زینب
اهل آتش بخیام شه دین آتش زد   یافت ویلان همه اطفال بصحرا زینب
عمر سعد در آنروز چنان ظلمی کرد   که شنید از ستمش ناله زهرا زینب
مرحبا بر دل آنکس که بود عبد حسین   تا شود شافع او در صف عقبا زینب
از عدم کرد خداوند خلایق موجود   تا شود مثل قمر ظاهر و پیدا زینب
شد بلاهوتی افسرده زلاهوت ندا   صاحب نار و جنان شافع فردا زینب

ظلمت ظلم ببین پر بجهان است امشب   اینجهان را بنظر دارنه جان است امشب
آنکه جانبود جهانرا سرش ازجسم جدا   کوفه درخانهٔ خولی بنهان است امشب
آفتاب فلك از غم ززمین گشت نهان   چونکه خورشیدزمین رو بسنانست امشب
در سموات ملایك همگی ناله کنند   عرش یزدان متزلزل بفغان است امشب
آنکه درعرش خدامنزل ومأوا میداشت   روی خاکسترش ازجور مکانست امشب
گرچه حق هست منزه زهمه جوهر وجسم   کربلاخون وی ازچیست روانست امشب
گوش لاهوتی افسرده زلاهوت شنید   یاحسین ابن علی ذکر زبان است امشب

محرّم آمد وافتاد دل در آتش و آب   بباد داد زغم هفت کشور آتش و آب
بیا بکرب وبلا گردش زمانه ببین   زسیر چرخ بحیرت نگر بر آتش وآب
بسوخت خیمه زآتش بسوخت دل زعطش   زیاد گشت درآنجا ستمگر آتش و آب

نخفت آل رسول خدا بعمر مگر — که گشت ازغم واندوه بستر آتش وآب
زآب دیده سکینه نمود رخ آتش — ندیده است کسی سروپیکر آتش وآب
زگردش فلکی بس عجب که تشنه نمود — کسیکه کرد مطیع ومسخرّ آتش وآب
بفکر تشنگی شاه دین نشد تصویر — چنانچه هیچ نگردد مصوّر آتش وآب
زظلم دور نمودند آب از لب او — چودورئی که‌ازاوهست کمترآتش وآب
زآب دیده اطفال و برق تیغ عدو — درآنمصاف زمین گشت یکسر آتش وآب
حسین آنکه فشاند به تیغ و نیزه او — برای قتل عدو چرخ واختر آتش وآب
نمود خواهش یکقطره آب وشمر نداد — به بین چو کرد بپور پیمبر آتش وآب
برادر شه دین پور حیدر عباس آنك — به‌تیغ او زازل گشته مضمر آتش وآب
هزارپاره زشمشیر گشت و آب نخورد — گذاشت مونس وغم‌خوار خواهر آتش وآب
علی اکبر مه پیکر آنکه از خُلقش — شودمعطرچون‌مشك‌وعنبر آتش وآب
به‌پیش چشم حسینش شهید کرد عدو — دهد خدای عدو را بکیفر آتش وآب
گذشته بود قضا بر شهادت شهدا — چنانچه در ازل آمد مقدّر آتش وآب
شهید گشت براه خدا امام جهان — که بود تابع او مثل قیصر آتش وآب
خدای من قسمت میدهم بحق رسول — که کرد از نظری اوتوانگر آتش وآب
تو عمرده بعدو در جحیم خود انقدر — که‌نشمرد بجهان کس‌معمّر آتش وآب
ولی بمهدی آل حسین جنت بخش — بقدر آنکه بود ضد بجوهر آتش وآب

خوشا زکرب و بلاو خوشا زآب فرات — که میدهد تن هر مرده را زقطره حیات
شهی است گشته در او خاك وبارگه‌دارد — که جبرئیل دمادم فرستدش صلوات
بروز قهر چو حیدر بدی بجنگ عدو — بوقت مهر چواحمد بُدی بلطف وصفات
زیارت هر که کند قبر او اگر در عمر — یقین بدان بقیامت برای اوست نجات
شفیع خلق خداوند کرده حضرت او — بروزمحشر وصحرای پر غم عرصات

هزار شکر که مهدی مکرّر اندر او — بروز ها و بهر شهر بوده فی السنوات
همیشه چشم بلطفش گشوده لاهوتی — چه هست‌زنده بدنیاچه مُرده شدبه‌ممات

چون محرّم شدقمریك‌حالت‌دیگر گرفت — آستین خورشید ازغم‌بین بچشم تر گرفت
آسمان لرزیدوعرش افتاد اندرروی خاك — آندمی‌شمرلعین بردست‌خودخنجر گرفت
دیده‌ناهید خون بارید و کیوان شدسیاه — ازسرزینب‌چودشمن‌دست‌زدمعجر گرفت
آندمی در کربلا قاسم زره در بر نمود — بهرجنگ‌کافران‌خورشید درخاور گرفت
چون علی اکبر بمیدان پا نهاد ازبهررزم — غصه و غم راه شادی را به پیغمبر گرفت
در هوای رزمگه سیمرغ‌نصرت‌شدملول — حضرت عباس ازتیر جفا چون پر گرفت
شاه دین یعنی حسین آنمظهر ذات اله — دین حق راتازه کرد وعهدراازسر گرفت
همچوموسی کردبیضارفت‌قارون زیرخاك — ظاهراً شد کشته‌لیك از اولیاافسر گرفت
درلب‌آب‌فرات‌او تشنه جان قربان نمود — زانجهة لاهوتیا دین رونق دیگر گرفت

آمد چه محرّم مه اندوه و عزا شد — از بهر مصیبت همه جا خیمه بپا شد
جبریل در افلاك روا نگشت سیه پوش — ذکرش همه از خامس آن آل عبا شد
شد کشته حسینی که بُدی مظهر یزدان — با طلعت او چشمه خورشید سُها شد
از دست خدا حضرت عباس دلاور — از ظلم و ستم بود که آن دست سوا شد
شد کشته ز شمشیر علی اکبر مه روی — خون بین که‌روان بهروی ازچشم‌سما شد
قاسم که تنش بود ز انوار الهی — آنروز گرفتار بصد تیر بلا شد
آن سر که سر از جمله مخلوق خدابود — از خنجر بیداد جدا بین ز قفا شد
هر چند خداوند منزّه بود از جسم — امّا بزمین ریخته آنخون خدا شد
باشم به تعجب که قدر بهر چه اینکار — بنمود و باین فعل رضا از چه قضا شد
لاهوتی افسرده شهادت ز سعادت — از روز ازل بر تن آنشاه قبا شد

برادران چو نمایان مه محرم شد — دل ملایك و انسان و جن پر از غم شد

در آسمان همه اهل سما عزا دارند   بارض جمله ذرّات بین به ماتم شد
خمید پشت فلك آندمی که شاه شهید   ز قتل حضرت عباس پشت او خم شد
برادریکه بروز قتال در صف جنگ   غلام در گه او صد هزار رستم شد
ز کجمداری دنیای دون لب تشنه   قتیل دسته روباه بین که ضیغم شد
به بست آب بحکم یزید پور زنا   بروی آنکه ز بهرش عیاندو عالم شد
فغان و آه در آندم که با غریبی شاه   صدای العطش اهل خیمه توام شد
از آن عجب که قشون عدو فزون گردید   چو دید ناصر دین رسول حق کم شد
براه دوست برای شفاعت امت   روان بجنگ شبیه رسول اکرم شد
چه حال داشت خدا یاحسین در میدان   ز تیغ تیز جوانش که پاره از هم شد
بغیر اشگ زچشمان زینب محزون   دل شکسته لیلا مگر که مرهم شد
ز نالهای دل زینب و سکینه زار   روان نگر بجنان خون زچشم آدم شد
چنانگریست امام چهارم اندر عمر   که بحر های زمین نزد اشگ او نم شد
برای دشمن آل رسول لاهوتی   بامر داور حی خلق این جهنّم شد

از بهر چیست یارب غوغا بپاست امروز   در آسمان ودر ارض بینم عزاست امروز
در چرخ قدسیان را خونریزدازدو دیده   صحبت بهر زبانی از کربلاست امروز
گویند خسرو دین شد کشته از ره کین   جاری بخاك آنجا خون خداست امروز
از ظلم شمر کافر شد جسم شرع بی سر   آنسوز تیغ وخنجردر مصطفاست امروز
جان جهان حسین است افتاده جسم‌پاره   کز قتل اوقدش خم بین مرتضاست امروز
آتش زدند کفار بر چادران احمد   آتشعلهای سوزان در انبیاست امروز
بگرفت شمس عالم از ابر کفر رویش   بی پادشاه و مهتر دان اولیاست امروز
چون نور حق نهان شدظلمت گرفت عالم   رخت سیه بجسم خیر النساست امروز
آنسر که از سر حق یکدم جدا نمیشد   خاکم بسر که ازجورچونشدجداست امروز

یارب یزید کافر بودی عدوی حیدر   دارم عجب که جنگش باکبریاست امروز
کشتند شاه دین را آنماه عالمین را   آنکس که خاك قبرش بر مادواست امروز
مخلوق ایندو عالم لاهوتیا بدانند   در نار قاتل او بد مبتلا ست امروز

تاریخ رحلت میرزا مصطفی وکیل لشگر پدر لاهوتی قدس الله روحه

میر دوران وکیل لشگر شاه   در جنان کرد روز عید نزول
شاه و ارکان دولت ایران   جمله از موت او شدند ملول
گفت مهدی برای تاریخش   حی بود در بهشت نزد رسول

۱۲۹۸

تاریخ رحلت حجة الاسلام حاج میرزا حسن شیرازی قدس الله روحه درسامره

عاقل بروزگار مده دل که این سرای   با کس وفا نکرد بجز بود فتنه زای
رحلت نمود حجة الاسلام دین حسن   نسل رسول آیت حق مظهر خدای
شخصی سؤال کرد زلاهوتی حزین   تاریخ سال داهیه صعب جانگزای
آورد کرد طبع بدایع چنین رقم   شدسامره‌زمرگ حسن همچو کربلای

۱۳۱۲

جهان نگر که باسلام و دین پیغمبر   عیان نمودبشعبان چگونه دشمنیش
بسوی جنت حق برد حجة الاسلام   که تا دهد زطعام بهشت خوردنیش
یگانه اعلم عادل حسن سلیل رسول   که‌بود دین زوی از دست کفرا یمنیش
قلم گرفت و رقم کرد عبد لاهوتی   در آندمی که بلاهوت بود رهزنیش
برای سال وفاتش بیامد این مصرع   جنان فزود زحسن حسن بروشنیش

۱۳۱۲

تاریخ جلوس مظفر الدین شاه قاجار بتخت سلطنت

شه ناصر الدّین در ماه ذیقعد — شد رو بجنت زین دار فانی
سلطان مظفر شد شاه ایران — فرمود مسکن تخت کیانی
گفتا بدایع دولت جوانشد — تاریخش آمد خاقان ثانی

۱۳۱۳

تاریخ رحلت ظهیر الاسلام میرزا زین العابدین امام جمعه طهران نور الله روحه

آسمان باریداز چشمش نگر خون برزمین — همزمین آهی کشید امروز تاچرخ برین
ملت اسلام غمگین گشت از فوت امام — زبدهٔ نسل پیمبر قطب اصحاب یمین
در مه ذیقعده نفس اقدسش را شدندا — ارجعی یابن رسول الله از روح الامین
بهر تاریخ وفاتش پیر عقل آمد سرود — بهتراز قندوشکریك مصرعی چون انگبین
گفت لاهوتی فزایدیك اگر تاریخ اوست — رو بجنت کرد امام جمعه زین العابدین

۱۳۲۱

تاریخ شهادت قطب العرفا حاج ملا سلطانعلی گنابادی نور الله روحه وجسمه

کشته شدن راه حق خواهش قلب ولی است — عاشق رخسار دوست مقصداو واصلی است
قلب بدایع نگار سال شهادت سرود — نزد علی در جنان منزل سلطانعلی است

۱۳۲۷

تاریخ اتمام کتاب بدیعیه شرح الفیه

زلاهوتی کسی درنحو خواهش کردمرقومی — نوشت اومدت شش ماه شرحی خوش بالفیه
برای سال اتمامش زلاهوت آمداینمصرع — بدان طالب شودنحوی بخواندچون بدیعیه

۱۳۰۶

تاریخ اتمام کتاب لاهوتیه شرح تهذیب المنطق

ترا ایدوست گر حسن بیانست — مرا اعجاز در فکر و بنانست
نوشتم مختصر شرحی بتهذیب — که ماند یادگاری تا زمانست

رسید الهام اینمصرع بتاریخ — ز لاهوتیه منطق دان عیانست

۱۳۱۰

تاریخ اتمام کتاب بدایع الاحکام در فقه دوبیت آخر از قطعه اش

هاتف از غیب گفت لاهوتی — از فقیهان دین بتوست سلام
که تو نقصان کنی شود تاریخ — گشت واضح بدایع الاحکام

۱۳۱۷

تاریخ اتمام کتاب بدایع الاسرار در کلام

بهر تاریخ سال لاهوتی — گفت یك بیت چون درشهوار
گردد هر جاهلی حکیم حمید — چون به بیند بدایع الاسرار

۱۳۲۹

تاریخ اتمام کتاب بدایع الموالید آخر قطعه اش

هر کتابی نوشت لاهوتی — جان عالم ازاو شود خرّم
گر شناسی حساب ابجد را — سال تاریخ او بگیر غشم

۱۳۴۰

تاریخ اتمام کتاب بدایع العروض دوبیت آخر از قطعه اش

کردم قبول خواهش اومختصر نوشت — لاهوتی از عروض در اینجا ببابها
از سال هجرتست بابجد کنی حساب — کافی برای شعر بود از کتابها

۱۳۴۳

در اوصاف اطعمه

جانهای بنی آدم قربان تو ایچائی — مشروب دوعالم شد حیران تو ایچائی

آنساقی گلچهره با جام می گلرنگ   چون دید فتاد ازپا فنجان تو اینجائی
خورشید بچارم چرخ چونجوش سماوردید   فریاد از آنجا کرد قربان تو اینجائی
آنغوری سیمین تن با نعلبکی گفتا   قربان برود روحم قندان تو اینجائی
در سفره پلو با مرغ رو کرد باستیکان   دست من و افشرّه دامان تو اینجائی
نارنج چه از غصه بفشرد تنش آندم   گفتا که شدم کشته میدان تو اینجائی
هرخانه نباشی تو کس نیست دراو سا کن   امروز شده دنیا دوران تو اینجائی
هر نوع زشیرینی هرمیوه بهر سینی   هستند بجان و دل فرمان تو اینجائی
برصدق سخن شاهد خواهی توز لاهوتی   قنداست چومه رخشان برهان تو اینجائی

مرا امشب نگر درد نهانی است   که آیاشام دادن را که بانی است
فدای سفره شامی که در او   کباب شامی و ظرف برانی است
درخشد خربزه در ظرف چینی   خصوصاً بنگرم کو اصفهانی است
کسی خورده اگر قیماق و سرشیر   بدان میلش همی کار شبانی است
بقربان خورشت مرغ کردم   که او یك مانده از آسمانی است
پلو با زعفرانرا هر چه تعریف   بلفظ آرم بدان اورا معانی است
فسنجان میبرد ذوق زبان را   بمدحش هرچه میگویم زبانی است
خدایا کن بمهمانی دلم خوش   تودانی عشق من اشکم چرانی است
نصیب شخص لاهوتی بکن شام   که مهمانی بعمرم یار جانی است

حسن بود مرد را که اودله باشد   بچه سر سفره خوب بی لله باشد
درسر سفره خورد زکوکو وته‌چین   بهر غذای کباب یکدله باشد
دست کند او بقاب ماش پلو زود   بد بود آنجا بصبر و حوصله باشد
مائده از آسمان بدان که مسماست   بهر زنی پای سفره حامله باشد
هرکه به بیند چلو کباب و کره را   او نخورد پس ز جمله قافله باشد

جانب ماهی دراز دست تو بنما   گر سر سفره هزار فاصله باشد
در ره خوردن ز تیر خصم میندیش   گر همه از ابن سعد و حرمله باشد
از چه زلاهوتیت برای فسنجان   اسم نبرده نقار یا گله باشد

هرگز نبایدم کرد تو صیف و مدح ماهی   بر کوکو و هلیم است اوراهمیشه شاهی
گر گویمش که بهتر از قلیه است و قیمه   از کله پز در این باب خواهان بشو گواهی
شیر و عدس نباشد نیکو بصبح سرما   قربان روم لبو را هر روز صبحگاهی
سیر داغ و آش رشته در روزهای باران   تعریف او زبانم کی میکند کماهی
دیشب بخواب شیرین دیدم چلو کبابی   آتش ز جان بر آمد از دل کشیدم آهی
آیا شود مرا روز مهمان کند بدکّان   یك شخص با سخاوت یکمرد دین پناهی
هرگز مخوان کدو را بهتر زدلمه خوب   کی باشدش دلیلی بر سر کجا کلاهی
گر کبك را بگویم اندر بهشت جانا   در آسمان سفره واقع تو مثل ماهی
لاهوتیم تو گوئی طعنه زند بذوقم   زد زد کدام رنگست بالا تر از سیاهی

بمطبخ است مرا آرزو کنم مسکن   که پخته میشود آنجا غذای خوب وطن
چلو پلو همه نوع از خورشت با دلمه   که بهر هر یکی آنها فدا هزار چه من
برای خوردن ماهی چنان حریص اسم   پیاده بهر خوراکش روم بود به یمن
خورشت قیمه وریباس و کنگر و گوجه   فرح بیاورد از بهر روح و قوت تن
بسفرهٔ که بود زعفران پلو یارب   بکن تو کور دو چشم کسی بود دشمن
اگر نبود برانی بسفره و حلوا   بدلمه سیر بکن خویشتن ولا تحزن
مراست آرزوی برّه کباب شده   که کاشك مونس قبرم ببود وجای کفن
دلم بضعف رود چون بروی دیگ پلو   بریزد آشپز از بهر خوردنش روغن
بمدح کله و پاچه نگر تو لاهوتی   شد است مثل من اندر ثنای او الکن

خوشا طهران و انجیر و بلالش   نباشد در زمین شهری مثالش

بریباس نشابور آفرین باد   بلیمو های گیلان پرتغالش
به بادنجان قم بنما تو تحسین   به تبریز و بآن آب زلالش
هر آنکه شهر کاشان هندوانه   خورد در روزوشب باداحلالش
هر آنکس خربزه‌ئ‌زاصفهان‌خورد   یقیناً‌درجهان‌خوش هست‌حالش
هر آنکس بد بگوید او زانگور   خداوندا بدنیا کن تو لالش
چه در جنت انار آمد پدیدار   نماید آرزو انسان وصالش
درخت سیب و زرد آلو الهی   نگهدار از فنا هردم نهالش
دو صد به به بگیلاس شمیران   نباشد در جهان یارب زوالش
.قبر آید چه لاهوتی نکیرین   ز نا رنگی کنند آنجا سؤالش

چنین خواهم خدایا تا لب گور   به بینم گوشت را قیمه زساطور
الهی آنکه دشمن با هلیم است   نه بیند در جهان اوروی انگور
به سرشیر و بقیماق عاشقم من   چنان بر تخت شاهی بود شاپور
سر و پایم فدای آن چلو باد   که بویش میکند خرسند ازدور
زبادنجان و جوجه در همه عمر   مکن جان مرا یارب تو مهجور
.بمدح ماهی دودی که لالم   که حسنش مثل خورشیداست مشهور
خدایا قسمتم ته چین پلو کن   زاو سالم شود هر جسم رنجور
کباب گوشت آهو گر خوری تو   بگردی تا قیامت شاد و مسرور
بته دیگ است آن آواز کفگیر   به‌از صوت رباب ورنگ سنطور
میان سفره کوکو با بُرانی   چنان باشد که درجنت بودحور
زبسکه دوست میدارم عسل را   روا دارم خورم من نیش زنبور
تو لاهوتی شوی خوشحال آندم   که‌اسماء خورا کی هست مذکور

بروی ماه وبخال سیاه تواست قسم   که دشمن است بآدم تمام عمر شکم

اگر نبود شکم‌شهوت‌از کجامیبود   که بهر ماه رخان آدمی شود درغم
اگر نبود شکم زن نمیکرفت بعمر   کجا لزوم بوی داشت یگزن محرم
اگر نبود شکم او بدرگه ناکس   نمینمود بتعظیم روزو شب قد خم
اگر نبود شکم او لئیم کی میشد   تمام عمر به‌مخلوق بود چون حاتم
اگر نبود شکم او سپه نمیگردید   رود بجنگ‌وشود کشته‌ازجفاو ستم
اگر نبود شکم اعتنا نداشت دمی   بپادشاه و وزیر و امیر این عالم
اگر نبود شکم‌احتیاج‌هیچ‌نداشت   که نوکری بنماید بگیرد او درهم
اگر نبود شکم‌قلب‌او کجامجروح   زعشق یار شدی هم زنا زاو مرهم
اگر نبود شکم بود شخص لاهوتی   صحیح‌وسالم‌ونیکوبدون رنج‌و الم

در قطعات

هر وقت نگر ظلم بیك شکل در آمد   آه دل مظلوم بر داد گر آمد
پنهان و عیانشد   زان تیره جهانشد
گه ناصردین شه‌شد وگه عدل مظفر   گه شاه محمد علی اندر نظر آمد
گه آب‌و گه آذر   زاملك خزان شد
گه‌نام‌خودش‌دولت‌و گه‌ملت‌ودین‌خواند   گه مجلس شورا شد وبا کر و فر آمد
اسب ستمش راند   دادار زمانشد
مشروطه گهش نام شد و مستبد خر   گه گشت سپهدار و زگیلان بدر آمد
گه ماده و گه نر   سلطان نشانشد
ای‌ظلم زایران تو برو جانب لندن   ایران بنگر از تو که زیر و زبر آمد
یا مسکو و برلن   فریاد امانشد
ای‌عدل کجائی توبیا جانب ایران   لاهوتی مظلوم که عمرش بسر آمد
تامن شوم انسان   کی پیر جوانشد

ایکه هستی بجهان دشمن مال راست گوئی زهنر دشمن مال
نه که مال پدر و مادر خویش بکنی خرج بیفتی بو بال
حق بقرآن زمبذّر بد گفت حال مسکین شدئی کیف الحال
خوش دنیا ببرد آن پسری در جوانی بکند فکر کمال
نه خورد مال خلایق در عمر عیش خود خواهد واز خلق ملال
نگذ رد حق زحقوق مردم شرع گوید که بود امر محال
خرج خودرا کندانقدر که حق میدهد بهر معاشش مه وسال

ای دوست بیانکنم بتو راز از طبع تو شعر دور انداز
شعر است دروغ هر چه باشد از طبع نکوی هر که باشد
گر مدح امام یا پیمبر گوئی همه کذب هست یکسر
اوصاف خدا دهی بمخلوق رازق بکنی تو اسم مرزوق
دیگر چه رسد بشاه و اعیان اوصاف تو هست جمله بهتان
روزی دهدت خدا زبازو بر درگه خلق کم نما رو
هرچیز که خواهی ازخدا خواه از غیر طلب مکن با کراه
خواهی بجهان تو نیکنامی کن گوش نصیحت نظامی
در شعر مپیچ ودر فن او چون اکذب اوست احسن او

کرد شخصی سؤال از احمد ایکه هستی تو مظهر یزدان
آمتان تو میکنند گناه یا ندارند هیچیك عصیان
گفت دارند معصیت در عمر جز نگویند کذب یا بهتان
دانی ایدوست از چه این فرمود زانکه نطق است فرق با حیوان
آدمی بچون دروغگو باشد نتوان خواند دیگرش انسان

برادران طوبقت شوید زین آگاه تقیه هست بمعنای خوف در افواه

یك ازصفات بد نفس خوف میباشد نترسد هیچ ولی جز زذات پاك اله
پس آن تقیه که دارند اولیا امر است که سرّ خویش بپوشند ازقلوب سیاه
کسی زشعر نفهمد که چیست مذهب من مگر خداو کسی را که بر خداست پناه

ایکه هستی ز هر گناه عفیف گشت واصل بمن کتاب شریف
کرده بودی تعجب بسیار از جوانان نموده ام تعریف
هر حکیمی نکرده از خوددور آدم گلرخ و تمیز و لطیف
ورنه من نیستم زاهل لواط نزد عقل من است کار کثیف
نه هوس میکنم جماع زنان نه خوشم آید از لواط نظیف
حق بداند که قصد لاهوتی غیر اینهاست میکند توصیف

ازن چرا بچهره فکندی نقاب را کردی نهان بابر رخ آفتاب را
من تشنه ام بآن تن چون آب تو لطیف هر گز مکن دریغ زاین تشنه آب را
می شنیدم ز پس در شبی آواز ترا میتوان یافت ازان حسن ترا ناز ترا
ماه کی زلف بسر دارد ولبهای شکر من بقربان بروم آنزدن ساز ترا
رفیق ماه رخم آنکه سرو رفتار است بوقت نطق لب لعل او شکر بار است
جنون گرفته چه حسنش در آینه دیده زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است
وقت سحر زیارت روی ولی خوش است بعد از نماز ذکر خدا در جلی خوش است
در دل غلامی فقرای وطن نکوست درقلب مهرشاه دوعالم علی خوش است
گر فراموش مرا قصه فرهاد رود نیست ممکن که خیال رخت ازیادرود
نشود از سر من عشق جمال تو برون گر سرم خاك رهت گردد و بر بادرود
ازعشق روی یار بهر شهر و سو شدم لاغر چه موی دوست بدان مثل موشدم
انقدر در پیش بدویدم که عاقبت دیدم که اوست در دل وآخر چه او شدم

سایه آنقد تو محشر ناز است هنوز   جلوه‌ده‌زلف‌شب فتنه درازاست‌هنوز
در خیابان بخرام ایمه خوبان زمین   آندر دلبریت بر همه باز است هنوز
ما بسی شهر و بیابان تو بدان پا زده ایم   تا که حق جسته دراو دست توّلا زده‌ایم
شمس پیداست ولی بحر میان فاصله‌بود   ما گذشتیم ز جان پاك بدریا زده ایم
گفتم ایدر رخت قمر داری   کی تو از ایندلم گذر داری
گفت زانجا نمیروم تا تو   از دل خویشتن خبر داری
تو ایدلبر بجسم من چه جانی   بگویم یك سخن کورا ندانی
بعالم آنچه هر گز بر نگردد   جوانی دان جوانی دان جوانی
رفیق من بنگر تا برخ نقاب گرفت   ستاره گشت نمایان که آفتاب گرفت
زبس‌لطیف‌بودجسم‌او چه دست نهی   کمانکنی که‌ترادست جسم آب گرفت
بوسه‌زد غیر زیارم دل‌دیوانه بسوخت   ازنگاه غضبش شیشه وپیمانه بسوخت
گفتم‌ایدوست تراخانه دل‌من‌بوداست   خبرت میکنم امروز ترا خانه‌بسوخت
ازدل نمیروی ودل بنده یارتوست   هرجا که‌میبری ببراواختیارتوست
حاشامکن که‌دردل‌من‌منزل‌توهست   عشق‌تو آتشش‌زده اینکار کار توست
کس را ندیده ام که گرفتار یار نیست   جز یار من که با دگرش هیچ کارنیست
عیبش که‌هست چون سرزلفش‌بروزوشب   بی پیچ وتاب وعشوه دمی برقرار نیست
ایدوست بچشمان تواینکون چه‌آبست   گریکقدمی پیش روی جمله سرآبست
دنیاهمه‌خوابست‌وتودرخواب‌خوش‌استی   خوشباش‌دراینخواب که‌خوابیست‌بخوابست
دل من با شکن زلف تو همره باشد   پس ازآنجاست نگر عمر که کوته‌باشد
کس‌ندانست وصال تومراروزی هست   زانکه درپرده غیب‌است که آگه‌باشد
ایجوان از تو بمن بوی وفائی نرسید   سالها میگذرد دست بجائی نرسید
من زعشق تو مریضم تو بیا رحمی کن   غیر ناز تو بدل هیچ دوائی نرسید

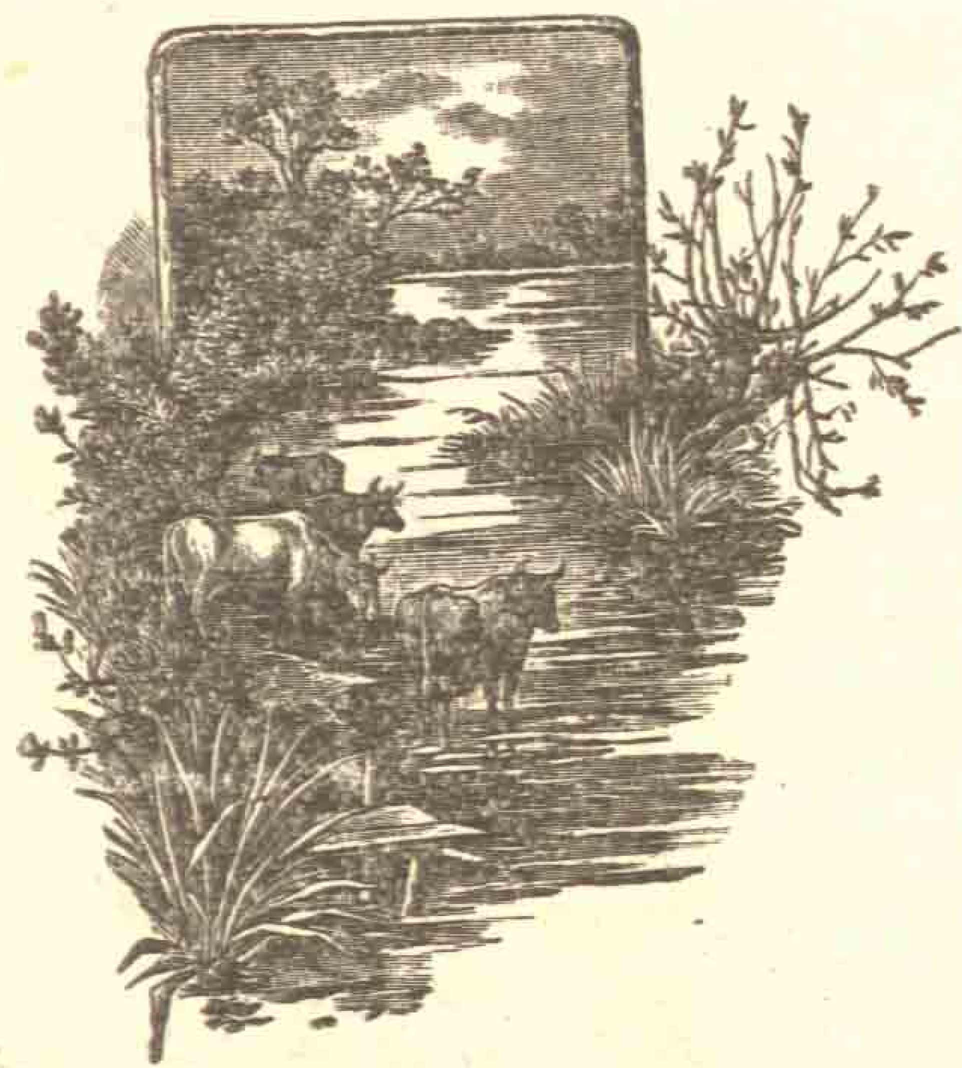
مرد آنست با هنر باشد   درکمالات تاج سر باشد
خاك برفرق مرد بیهنری   افتخارش همی پدر باشد
گل‌را نسب برنگ و ببوی تو میرسد   میراث آفتاب بروی تو میرسد
مشکن دل مرا تو جوان یکشبی بیا   مشکن که‌این شکست بموی تو میرسد
آفتابی تو اگر خوبرخان چون قمرند   عسل‌است آنلب‌اگر غنچه دهانان‌شکرند
من ندانم دو غزالند دو چشمان تومست   جز بصحرای دلم جای دگر دان نچرند
در این فصل بهار ایمرد عاجز   بکنج باغ شرب الخمر جایز
دو خم صهبای‌ترش‌وتلخ‌رانوش   صدا کن‌خلق‌را هل‌من مبارز
ایکه هستی تو طالب اهل کمال   از تواستاد گر کنند سؤال
درسه‌خط‌خوشنویس وهم‌شاعر   بی قرین است وبیمثال وصال
بدوش لب که بلعل نگار بنهادم   مقام‌عشق‌خودم راباو نشان‌دادم
که‌خضردرلب‌آبحیات‌جانبگرفت   بنزدچشمهٔ کوثرببین که‌جان‌دادم
جز ناله رفیقی من بیمار ندارم   فریاد که غم دارم وغمخوار ندارم
یکبار مرا بود که بنوشت بمن دی   دیگر بتو ایدوست بدان کار ندارم
چون از لب تو باده شبی نوش کرده ام   زانحرفهای پر شکرت گوش کرده ام
طوری بعمر مست شدم از برای تو   ذکر جنان و حور فراموش کرده ام
ایجوان خون دلم مدام مکن   خوب وبد بهر من پیام مکن
گفتی هرعاشق خودت بکشی   بگذر از این و قتل عام مکن
یك نصیحت میکنم از قلب و جان   تا بماند یادکار اندر جهان
کمتر از روبه شود شیر عرن   اختیار زن کند گر اینزمان
ایسرو گلعذار که ره میروی بناز   خواهی که آفتاب ببینی معاینه
من‌آنچه عرض‌میکنمت آن‌عمل نما   بکذار روبروی و نظر کن به آینه

ایجوان بهر چه آن زلف پریشان داری	بر رخ ماه همی سنبل افشان داری
تو مسلمانی اگر زلف تو کافر شده است	از چه باخویش تو این رهزن ایمان داری

تو لاهوتی بسال امروز شصتی	چرا با گلرخان دل رهن بستی
خراب از چشم مست مه‌رخانی	بترسم شحنه ات گیرد بمستی

حسن است جوان شیك مه رو	در پشت لبش در آورد مو
در کشتن عاشقان بشمشیر	دارد برخش چهار ابرو

تمام شد قسمت سوم



قسمت چهارم

در رباعیات

سلطان طریقهٔ نجاتست رضا	محمود رخ و علی صفاتست رضا
در بین دوازده قمر از ره قلب	صوفی نگرد آب حیاتست رضا

مانند کمان رستم ابروست ترا	چون ماه درخشان فلك روست ترا
ساعات شبست یا که چین زلفست	گمکرده در آن دشمن و هم دوست ترا

بگذشت تمام عمر بیحاصل ما	شد خاك بعاقبت همی منزل ما
یکمسئله حل نگشت از مشکل ما	آخر بچه امید بود خوشدل ما

از بسکه کنم بوسه بروز آنرو را	از بسکه زنم شانه بشب آنمو را
ترسم که برند پی بعشقم اغیار	آخر ببرند از برم یارو را

از عشق تو غم فزود در جان ما را	در عمر نمود عبد خوبان ما را
نشنید کسی بعمر مو درد کند	درد کمر تو کرد حیران ما را

هر کس که در اینجهان نباشد او خواب	قائل بخدا باشد و بر دین کتاب
هر چیز که ضدّ عقل باشد نخورد	گر خشك بود چه بنگ یا تر چه شراب

در عمر چه حرفها شنیدم یارب	در دشت علوم بس دویدم یارب
چون عقل بخویش راهبر بنمودم	امروز چو مصطفا ندیدم یارب

ای عاقل روزگار در روز حساب	خواهی که شوی خلاص از شرّ عقاب
در قلب مده توجا مگر حبّ علی	حبّ علیست وغیر او نیست ثواب

حق نیست چو دریا و دوعالم چو حباب گمراه شدند صوفیان در این باب
حق صرف وجود است و دوعالم ممکن تو فرض مکن خدا گل عالم چو گلاب
صدحیف ازاین عمر که آسان بگذشت بس بود گرا نمایه بار زان بگذشت
عمری که در او معرفت حق باید در خدمت این مردم ایران بگذشت
این دختر ارمنی که تمکین من است اندر خم گیسوان او چین من است
گویند که کافر است وصلش مطلب زاهدخفه‌شو که عشق او دین من است
ایدوست بدان که این دوعالم هیچ است سلطانی وفقر وشادی و غم هیچ است
گر زنده بمانی از ازل تا بقیام محسوب شود بیکدم آنهم هیچ است
بدبخت در اینزمان که من گشتم هست درمملکتی که هست مخلوقش مست
شمس است طلوع کرد مردم درخواب یارب چکنم چه آید از من از دست
درمذهب من هردو جهان مال علیست جنت که خدای گفته احوال علیست
آن نور که آفتاب دارد بکمال عکس رخ بیمثال تمثال علیست
درماه چه‌است آنکه درروی تو نیست درمشك چه‌است آنکه دربوی تو نیست
ایجان جهان مکر دلی میباشد مقتول بآندو تیغ ابروی تو نیست
در باطن و ظاهر آشکارا همه اوست در جمله شهرها و صحرا همه اوست
مستقبل و حال وماضی اندریك حکم امروز همه او بود بفردا همه اوست
این کون ومکان برای درویشان است بیرون زهر آندو جای درویشان است
آنکس که خدا طلب کند در عالم دیدار خدا لقای درویشان است
ازعشق رخت قدم نگر نون شده است وزهجرتو ایندلم ببین خون شده است
یکشب که بدست چین زلفت دیدم تا حال گرفتار شبیخون شده است
صدحیف که نوبت جوانی بگذشت آنعیش و نشاط کامرانی بگذشت
هر چند که پیری بجهان تلخ بود صد شکر خدا که زندگانی بگذشت

هنگام سحر دیدن دلدار نکوست بوسیدن آنلعل لب یار نکوست
از بهر کسیکه شب بهجران باشد دانی چه قدر لذّت دیدار نکوست
افسوس مخور اگر تنت دنیا خست در راه خدا بکوش تا فرصت هست
از کار جهان بگیر عبرت شب و روز گه پست برد بفوق و گه بالا پست
تا فکر کنی عمر تو هفتاد گذشت بر میل توهم فلك دمی هیچ نکشت
ازخاکشدی خلق و روی باز بخاك امریك اگر روی و یا باشی رشت
آنرا که ره‌راست بود ماتم مانیست آنکس که‌غلط رفت بدان آدم نیست
حق هر گنه عابد خود می بخشد پس بهرخدا پرست هرگز غم نیست
برکو چه کسی سرّ الهیّ دانست آنرا زنهان او کماهی دانست
در عمر تو تحصیل نکردی علمی وقتیکه‌شدی مرده‌چه خواهی دانست
تیر مژه‌ات جان و تنم را میدوخت چشمان خمارت ایندلم را میسوخت
انصاف نکرد روی چون بدر منیر دل را چه ربود برد بازار فروخت
امروز که روز عید او را نام است در نزد خواص سیدّالاّیام است
بر حال فقیران تو ترحم فرما در راه خدا اگر تو را اقدام است
خاراست به از گلی که اورا بو نیست انسان نبود هرآنکه او خوش‌خو نیست
در روز قیامت آنکه بد خلق بود از بهر شفاعتش کسیرا رو نیست
دل‌نیست دراو عشق زیك حوری نیست یا میل بآواز و بسنطوری نیست
انسان نتوان خواند که دراین دنیا اندرسر او نظر کنی شوری نیست
روز رمضان گفت که‌واعظ تعب است ازموعظه‌اش مرابدل بس‌عجب است
یاریست مرا که زلف او دارم دست من روز نه بینم هیچ اینماه شب است
این‌عمر دوروزه را که‌مقداری نیست شایسته هیچ ظلم و آزاری نیست
تا چشم بهم نهی که هفتاد گذشت از خلق که دیدئی تو دیّاری نیست

در عمر قلیل بردباری نیکوست   بر جمله خلق غمگساری نیکوست
هر تخم که کشتهٔ چوخود میدروی   پس تخم صحیح را بکاری نیکوست
ای یارجهان نمیخرم یك مویت   منزل نکند دلم بجز در کویت
در روی زمین زنده نمانم آنی   گر در دل خویشتن نه بینم رویت
این جنگ اروپا که کنون درکاراست   از جانب حق بلاست در اقطاراست
درخانه نشین بفکر کار خود باش   آن دیده بهم بنه که خر بازاراست
این دختر عیسویکه چون طاووس است   گیسوش برویماه او جاسوس است
انقدر بعاشقان کند ناز براه   انگار کند که دخت کیکاووس است
چشمان ترا بیکدیکر رازی هست   ابروی ترا بآندو تا نازی هست
بال دل من شکستهٔ از مژگان   کی سوی توام قوّه پروازی هست
آواز تو فریاد به بلبل نگذاشت   رخسار تورنگ وآب بر گل نگذاشت
انقدر شکن بزلف عنبر دادی   تا آنکه شکن بجعد سنبل نگذاشت
ایدوست علی که باء بسم‌الله است   از سرّ وجود خلق خوب اگاه است
در ظلمت عالم اولیا را بنکر   مانند ستاره اند علی چون ماه است
در عالم دل بعمردان عشق نکوست   حُب تو نمود ریشه اندر رك وپوست
مردم همه دیده دوست دارند ترا   نادیده ترا چه دیده میدارم دوست
تا عبد نگردی تو نه بینی شاهت   تا راه نجوئی ندهندت راهت
چون ترك کنی آنچه دلت میخواهد   بینی بظهور لا آله الّلهت
درروی زمین بهر کجائی جنگ است   هرجا که روی تو آسمان اینرنگ است
دنیا شده آسیاب و مردم گندم   هر کس که نظر کنی میان سنگ است
دنیا چه گل مردم احمق بسرشت   عقلست چه دیو نزدشان بد گل وزشت
راهش بجهنم ندهند اهل جحیم   از حمق امید دارد او باغ بهشت

هر کس بجهان صاحب علم و ادبست   انسان تو بدان اگر عجم یا عربست
آدم نکند فخر بلا علم و ادب   او را ز پدر اگر بحیدر نسب است
درفکرم ازاینکه درجهان غوغا هست   هرجا که نظر کنم عیان دعوا هست
این فتنه که دست ازسرم می نکشد   هر شهر روم بدان که در آنجا هست
فریاد من از جفای تو دلدار است   چشمان من از غم رخت بین زاراست
از بندکی من ار تو را عار بود   تو زنده بمان مشتریم بسیار است
از روی تو تب گشت برخ زرد وبرفت   از گرمی حالتت بشد سرد وبرفت
شد آب چه دید جسم سیمین ترا   رخ سود بآن وعرقی کرد وبرفت
آنلعل لب تو ایجوان عنّابست   آنجسم نکوی تو نکوتر زآبست
در هر دو جهان زسیر دل گردیدم   مانند تو ماه رخ بسی کمیابست
از اسب فتاد دست دلدار شکست   دان از ستم چرخ جفا کار شکست
چون بود درخت جود اینعصر وزمان   آنشاخه نگر زکثرت بار شکست
گویند که روزحشر را پایان نیست   ازبهر گناه ما دیکر درمان نیست
من فاش بکویم این سخن رابجهان   صدروز قیام یکشب هجران نیست
در عشوه و ناز چون ترا احوالی است   کرداست بمن روز مه و شب سالی است
در عشق جمال ماه و خال لب تو   روز وشبم اینطورشود این حالی است
ما را زفراق آنرخت غم باشد   گر مونس ما خلق دو عالم باشد
زخم دل ما نمیشود خوب مکر   از بوسه آنلبت که مرهم باشد
هر کس که چو من پیر در انظارشود   گرهست عزیز آن بدان خوارشود
چون آب که در حوض بکردد بدطعم   عمریست دراینجهان که بسیارشود
صوفی که جهان موج وخدادریاخواند   منصور بوهم خویش خود مولا خواند
رفتند غلط خدا منزّه باشد   بنگر برسول خالق الا شیا خواند

در دار کسی رفت مسیحا نشود — بر خلق بدان رهبر و مولا نشود
منصورغلط رفت که‌خود دید خدا — هر گز چو طلا بدان مطلاّ نشود
در حشر عملها چه هویدا گردد — هر بد عملی چه بنده رسوا گردد
داریم امید چون خدا ستارّ است — ستار یش: حافظ بهمه ما گردد
از زلف بلند یار دامی بگشاد — یکدانه خال زیر آندام نهاد
مرغ دل من رفت بسمت دانه — چشمش چه بر اوفتاد در دام افتاد
مقصود خدا که کرد عالم ایجاد — آن بود عبادتش نماید سجاد
یعنی شه چارمین علی ابن الحسین — شافع بگناه کار در روز معاد
درعصر و زمان ماهزار است یزید — کز فعل تمام شرمسار است یزید
افعال قبیح انقدر بنمایند — بررحمت حق امیدوار است یزید
گفتم بنگار ای بلب داری قند — افتاد دلم به پیچ زلفت در بند
مردم زبرای بوسهٔ از لب تو — یکبوسه زروی تو نگو نرخش چند
تاخویش توبینی که‌خدانتوان‌دید — داری چه وجود هم جدا نتواندید
هرچندتوممکنی واوواجب‌هست — بااینکه شدی سوا سوا نتواندید
آنخط که بعارض تو بر خاسته شد — کردی توگمان زحسن تو کاسته شد
قربان تومن روم رخ چون گل‌تو — بهتر که بسبزه نیز آراسته شد
خواهی که بدل تورا زانوار رسد — از جانب حق رموز و اسرار رسد
در عمر دو روزئی که‌داری بجهان — مگذار بخلق از تو آزار رسد
هرخواهش دل بدان میسرّ نشود — بیهوده دل کسی منوّر نشود
ره سوی خدا بدل نکردد پیدا — تا انکه زسمت او مقدّر نشود
ازامر خدا چه خاك آدم گل شد — پس روح تعلقش باینمنزل شد
عشق آمد ویکقطره بچشمش افکند — اسمش بجهان بهر زبانی دل شد

هر کار خدا کند رضا باید بود — سر در ره تقدیر و قضا خواهد بود
پس چون وچرا فضولی وجهل بود — تا عمر تراست با خدا باید بود
از آب لب یار مرا قوت کنید — قربان رخ برنك یاقوت کنید
از عشق جمال مه رخان چون مردم — گیرید زموی زلف و تابوت کنید
حق ازتو زمشگلات حل میخواهد — کی از تو قصیده و غزل میخواهد
اندر دل تو حبّ علی میجوید — از حاصل عمر تو عمل میخواهد
تا کی رسد ازعشق تو بر قلب گزند — بی لطفی وجور آندوچشمت تاچند
مکذار که ایندلم بسوزد در هجر — رحمی بنما دلست نیست این اسپند
آنانکه در این شهر چومهرو قمرند — از قاضی عقل و حکم او بیخبرند
هر بوسه زروی مه رخی صدحسنه — دارد بر آنکسان که صاحب نظرند
این‌دلبر من که‌زلف چونشب دارد — بر روی مهش زخال کوکب دارد
غمگینم ازآنکه آن رخ همچون ماه — از بهر چه زیر برج عقرب دارد
آنروز که‌خلق‌شمس و پروین کردند — دردار جهان نصیب‌ما این کردند
غم‌یار درعمرو بعدازان چون‌مردیم — درخاك مكان و خشت بالین کردند
برخلق نگرعجب سری خوش‌دارند — زافعال نکو ببین توحّش دارند
دارند گمان که بعد مردن در قبر — چون حال حیاتشان تعیش دارند
مخلوق‌زمان بحرف درگفت‌وشنید — باشند به ازاویس و سلمان و سعید
اما چه نظر بفعل هر یك بكنی — گوئی دو هزار بار رحمت بیزید
این چرخ مرازتو سوا خواهد کرد — ما را زغمت بدان فنا خواهد کرد
از دیده ترا زیاد تو من را برد — ظلم دگری چنین بما خواهد کرد
افسوس که عمر شادمانی طی شد — آنعشق که بود در جوانی طی شد
آنروح طرب که نام اوهست شباب — غافل زخدا که کی بیامد کی شد

انسان بجهان بدانکه پُرخور نشود — در فکر زرو جواهر و دُر نشود
داند که‌دو روز عمر در دار فنا — باقی است اگر ظرف اجل پرنشود
مسگر تومخور که‌او ترانقص کند — ازباده عشق خور دلت رقص کند
از باده انگور تو بی عقل شوی — آن باده بخور تربیت‌شخص کند
ایندل هوس زلف کمندت دارد — دیوانه توست عشق بندت دارد
تودورمکن‌زخودکه اوچون‌مگسی — میلی ز لبش بلعل قندت دارد
عارف نبود که حرف احمق بزند — بیهوده دم از وجود مطلق بزند
جزصاحب شرع برخطا هست کسی — در هردو جهان بانك اناالحق بزند
دل نیست بروی تو که مایل نشود — خورشید باین حسن و شمایل نشود
معشوق من استی بجهان تا آنروز — از موی برخ حسن تو زایل نشود
آنها که بچشم خویش بینی بشرند — با دیده عقل بین همه جانورند
بگذار تو انبیا و نیکان بکنار — اینخلق زفعل خویشتن بیخبرند
دیده نبود که جستجویش نکند — لب نیست اگر که گفتگویش نکند
آندل که در او عشق نگاری نبود — گر نزد سك افکنی تو بویش نکند
دنیاچه‌زنی است زیب وزیور دارد — پنهان زتو فتنهاست برسر دارد
توباش حکیم و دوری ازاو بنما — در هر دمی او هزار شوهر دارد
آنها که زظلم زر بپس اندازند — آنوقت زبهر خویش عمارت سازند
یادی ز گل وخشت لحد بنمایند — گاهی بخیال فعل خود پردازند
آنها که دراینعهد بدان مشهورند — بر علم و کمال خویشتن مغرورند
از عقل نگر تمام در چشم خرد — در حق طلبی زچشم باطن کورند
آن تیر زچشمت بدل من جا کرد — از مستی خود خرابم ورسوا کرد
درد تو بجان من نهان داخل شد — اینجا عجبم دلم کجا پیدا کرد

ایدوست اگر ترا بود عقل و شعور — این امر نباشد از جنابت مستور
هر حکم بحقّ و یا بنا حق باشد — در روی‌زمین رواج گیرد با زور
ای یار زدین و دل و ایمان بگذر — جزدوست هرآنچه هست از آن‌بگذر
مابین تو و دوست حجابی جانست — خواهی که‌رسی بدوست ازجان بگذر
جبریل امین در آسمان بر منبر — میکرد ندا زامر یکتا داور
ازهوش شدم که گوشم اورا شنود — میگفت امام مذهب حق جعفر
باقلب من آندو چشم مست تو بناز — میکرد شبی صحبت سر بسته براز
گفتا که مرا درد دلی بسیار است — بکشود گره ززلف وشب گشت‌دراز
هر کس بدلش بدان غمی دارد باز — در قلب ز یار مرهمی دارد باز
دیوانه شدم ز عشق یك ماه رخی — دیوانهٔ عشق عالمی دارد باز
چشم‌تو چه مرغ کرده بال از مژه باز — ابروی تو ناظر است او را از ناز
چون قبله نماست چشم سر گردانم — تا آنکه کند بسوی روی تو نماز
زلفش سر فتنه دارد و رویش ناز — لبهاش برای حرف چونگل شده‌باز
او هست بتی در اینجهان بیمانند — خواهم که به بت نمایم امروز نماز
از عشق رخت بسوخت جانم که مپرس — وز هجر گریست دیدکانم که مپرس
امروز زلطف حال من میپرسی — از عشق تو مست آنچنانم که مپرس
سقّای شهیدان بجنان شد عباس — در قلب ولی مثال جانشد عباس
از آب گذشت آبرویش بنگر — شافع بتمام انس و جانشد عباس
ایدوست توسرّ از من گمراه مپرس — مقصود خدا از دل آگاه مپرس
ماهیچ وتوهیچ واینجهانهم هیچ است — ایهیچ زهیچ هیچدم راه مپرس
گراهل بهشتی توبیا خوش‌خو باش — با خلق جهان بهر کجا یکرو باش
با مذهب ودین هیچکس کار مدار — جز راست مگوی و باهمه‌نیکو باش

باید تو شوی خجل ز نادانی خویش　　از این گنه زیاد و شیطانی خویش
نسبت بمحمد از چه ره خویش دهی　　شرمی بنما از این مسلمانی خویش
بنمای در این شهر رخ تازه خویش　　در شهر نما بلند آوازهٔ خویش
باساز بخوان جوان دراین باغ دمی　　داند زمقام بلبل اندازهٔ خویش
یارب همهٔ خطا وعصیان تو ببخش　　ازعدل مکن نظرزاحسان توببخش
گربیش زریگ درجهانم گنه است　　بر دوستی علی عمران تو ببخش
بر حضرت دوست کار خود کن تفویض　　نه طالب اوج شو نه مایل به حضیض
هر شیٔ بجای خود نهاد است صحیح　　آنکس که بکاینات گردیده مفیض
بر خویش نمود عقل در عالم فرض　　اندر پی حق بگردد اندر این ارض
چونکشت روان بچشم ظاهر اودید　　جزحق نبودعیان نه درطول نه عرض
ای آنکه برخ ماهی و ازجسمت برف　　زر بهر وصال تو نمودم من صرف
گوئی زلبم بوسه نخواهید بد است　　صد بوسه کنم زآنلبت از اینحرف
من طالب مرجانم و یارم بصدف　　در عقل نگر مراست اینکار شرف
او مایل کعبه است و شهر بطحا　　من عاشق حیدر استم وشهر نجف
آتش نبود بیشتر اندر احراق　　ازسوزدرون دوست دروقت فراق
جنت نبود بهتر از آنحال که مرد　　با یار موافق آید اندر اخلاق
آنکس که بودچه بنده اوصاحب حال　　در تو نگرد معجزه یا سحر حلال
تصدیق کند خال لبت حرف مرا　　ابروی کجت بر مه رویت دوهلال
ذات تو اجلّ است زاقسام نزول　　دور است زاتحاّد با خلق و حلول
عالم نه ظهور توست صادر از توست　　گفتار ز صوفیان بود ضدّ رسول
تا نور علی شدٔ است تابندهٔ دل　　گشتیم زجان تمام ما بندهٔ دل
دوریم تمام از بد و نیك جهان　　تا آنکه شدیم جمله پایندهٔ دل

الحق بجهان چه سخت جانی کردیم　　پیدا بچه غصه لقمه نانی کردیم
هر روز ز ناکسان چها میدیدیم　　بودیم خوش آنکه زندگانی کردیم
حق خوانمت ازخلق زمان میترسم　　از نیش زبان این و آن میترسم
گر لال شوم زمدح و اوصاف علی　　از قهر خداوند جهان میترسم
امروز بعاشقی سزاوار منم　　در راه خداوند وفا دار منم
از بهر علی اگر کشندم صد بار　　چون زنده شوم دوباره پادارمنم
ایدوست نه غربت نه وطن میخواهم　　از هجر تو مرگ خویشتن میخواهم
گردیده ام آنچنان که میخواست دلت　　خواهم تو شوی چنانچه من میخواهم
آرام دل از حلقه مویت دیدم　　عطر گل و لاله را زبویت دیدم
سبحان الله در خیابان امشب　　ماهست پدید یا که رویت دیدم
یارب نظری نما باین عبدائیم　　تا او نرود چه دشمنانت بجحیم
از بهر گنه تو گر عذابم بکنی　　پس چیست بگومعنی رحمان ورحیم
از عشق یکی ترك پسر دلریشم　　نه فکر معاد و نه خیال خویشم
رحمت بگناه کار رحمت باشد　　یارب تو بکن رحم که من بدکیشم
از قلب من است حقّ یکتاعالم　　بر جمله اولیا ز قلبم خادم
خود در عجبم زدل که ربطی دارد　　مخصوص بشخص قطب هفتم کاظم
چون حمزه و جعفر آمدی ما را عم　　در روز قیام از گنه نبود غم
خلاّق کریم است و بحبّ ایندو　　من را نکند عذاب آنجا یکدم
چون جدّ من است حیدر وزهر امام　　در پشت سی ام بود مرا شخص امام
با حُبّ رسول و آل او کی ترسم　　از معصیتی که سر زند عمر مدام
شاهیم که کیسه خالی از زر داریم　　نی غصه ملك و نی ز لشکر داریم
هرگز ندهیم دل بغیر دل دوست　　از هر چه بغیر اوست دل برداریم

من عاشق آن طلعت و رنگش هستم | دیوانه آن زلف قشنگش هستم
که هست بما صلح و گهی هست بجنگ | مخمور بچشم شوخ و شنگش هستم

بس لذّت دیده از جمالت بردم | شبهای خوشی که از خیالت بردم
هرگز نبرند اهل جنّت آنرا | من در سحری که از وصالت بردم

چون داد بشارت بظهوری خاتم | بر او نشدی بغیر مؤمن عالم
پی بُرد بلاهوت دل از عقل سلیم | بر حضرت او که خوانده گشته قائم

رفتم زدر تو شرمساری بردم | از هجر تو ایرفیق زاری بردم
تو مایه شاد مانی من بودی | دانی که غمت بیادگاری بردم

ای یار بقربان سرت میگردم | گر خاك شوم خاك درت میگردم
من عاشق عشوه تو گشتم امروز | شب گشت فدای پیکرت میگردم

دیروز من از این فلك مینافام | پرسیدم از ایندو خوبتر گوی کدام
خورشید که روشن کنداو رو بزمین | یا دلبر من که در برم آید شام

یارم چه شنید مدح خود در سخنم | دانست که مادحش در این شهر منم
شیرینی مدح خود حضوراً او داد | بگذاشت زبان خویشتن را دهنم

مانند تو ایخدا چه یاری دارم | بیهوده زخوف چشم زاری دارم
آن اسم غفور توجسورم بنمود | گر کوه گنه به پشت باری دارم

از عشق تو روز و شب نگر میسوزم | از هجر تو پیدا شده در قد کوزم
گردیده شبم روز و شده روزم شب | نه هست سیاه شب نه روشن روزم

با آنکه بشهر عاشق روی تو ام | در بندسر زلف و خم موی تو ام
لیکن چکنم که بنده همچون سایه | دورم زوصال گرچه پهلوی تو ام

آنکس که وفا از تو ندید است منم | در عمر ز تو جفا کشید است منم
آنکس ز دلم دور نگردیده توئی | آنکس بخیالت نرسید است منم

کاغذ بتو من ز دردها بنویسم | دانم که در اوچه چیزها بنویسم
از عشوه و ناز کردی آخر عمرم | هرگز نبری گمان چها بنویسم

ایمرد بیا بدهر مستی کم کن | در عمر قلیل خود پرستی کم کن
دانی که به نیستی بقای شخص است | پس زود بپاخیز و زهستی کم کن

هر کس بتو او وفا کند خویشش دان | ما در چه بدی کند بد اندیشش دان
آنکس که ترا دوست بدارد خوبست | هر کس که اذیتت کند نیشش دان

ایخالق این جان و تن خسته من | ای راهنمای قلب بشکسته من
در روز قیام عفو شایسته توست | آنسان گنه عظیم شایسته من

آنروز که خلق کرده حق ریشه من | دانست بدنیا است چه اندیشه من
من دل ز رخ خوب چسان بردارم | از روز ازل شد عشقشان پیشه من

ایدوست بدهر اگر شوی افلاطون | یا انجم و افلاك نمائی افسون
در وصف خدا و ذات او حرف مزن | از گفته و فهم خلق باشد بیرون

در دین رسول حق امام است حسن | با نوح و خلیل هم مقام است حسن
گر بر فلك ولایت ایدل نگری | بیمثل بدان بدر تمام است حسن

سلطان جمیع انس و جانست حسین | سر حلقه جمله عاشقان است حسین
در معرفتش هر چه تصور آید | بالاتر از آنمقام آن است حسین

این عمر که میکنی چه خوابست بدان | عالم همه در حکم سرابست بدان
حق هست چه آفتاب عالم چون نور | این نور یقین ز آفتابست بدان

بر خلق مباش و کار آنها نگران | با خالق خود بساز و روز بگذران
اینخلق وفا دار نباشند بکس | همچون که نمیکنی وفا با دگران

گفتم بتناسخی تو گوئی انسان | چون مرد رود روح وی اندر حیوان
من حال بچشم خویشتن می بینم | روح خر و گاو رفته اندر انسان

از کبر بکاه و بر نیاز افزون کن بخل وحسد از دل خودت بیرون کن
آنوقت بقلب خویش بینی تو علی از روی خلوص سجده بیچون کن
ای آنکه بعالم نبود عالم تو صد قرن مقابل نبود با دم تو
ازهجر تو غمهای تودر دل دارم تا آنکه بجز من نخورد کس غم تو
گر بر فلك نهم بود منزل تو ازخاك جنان سرشته باشد گل تو
تا آنکه به احمد وعلی دل ندهی روشن نشود زنور حق آن دل تو
این چشم جهان بین مرا نور از تو این قلب پر آشوب مرا شور از تو
آنروز نخواهم بجهان من باشم با هجر رخ تو یار وهم دور از تو
از باده نخوت آنچنان مستی تو آنسان که زمرگ گوئیا رستی تو
هرروز که خورشید بمغرب برسد ازعمر تو رفت و بیخبر هستی تو
اسرار زمانه را نه من دانم و تو انقدر کتابرا نه من خوانم وتو
کم فکر نما که وضع عالم چونست یکدفعه خبرشوی نه من مانم وتو
از آنچه خدای داده ات راضی شو نه شاکی از آینده نه از ماضی شو
افعال خودت به پیش چشم خود آر آنوقت بکار خود نگر قاضی شو
ایدوست نظرنما تو اکنون هرسو پیدا نبود از آنکسان دیدی رو
یاد آر چه اشخاص بدنیا دیدی آنها همه رفتند نگر حالا کو
از مردم زشت خوی یاری تو مخواه از فصل خزان باد بهاری تو مخواه
از بازوی خویش نان خود پیدا کن از خلق زمانه هیچ کاری تو مخواه
یکماه رخیست بنده را در خانه روشن زجمال اوست این کاشانه
حرصی است دراو برای جمع زروسیم چون حرص خروس از برای دانه
در معرفت خدای کوریم همه در دین بنگر تابع زوریم همه
حق ظاهرو خلق منکرش میباشند افسوس نگر چه قدر دوریم همه

چون یار بصبح زلف را زد شانه پرمشک و عبیر گشت صحن خانه
گفتم که مثال تو گلی نیست بباغ گفتا که یکی بدان منم یکدانه
زاین خلق و از اینطریق و مشرب توبه از جمله هفتاد و دو مذهب توبه
مردیم و بجز حرف غلط نشنیدیم از آنچه شنیده ایم یارب توبه
ای باده فروش باده صاف بده با من خبر از مقام اعراف بده
عمر آخر شد نمینمائی رخسار من باتو چگویم تو خود انصاف بده
ایساقی مه روی بیا و می ده از لعل لبت بوسه شیرین هی ده
در جام شراب ناب را کم کم ریز از روی تو بوسه ام پی اندر پی ده
ای آنکه زخویشتن دمی فرد نئی داری صد درد و صاحب درد نئی
دایم پی خوردو خواب و لهوو لعبی تو دایهٔ طفل عادتی مرد نئی
چندیست جوان تو رو برویم نکنی در ره گذری نظر بسویم نکنی
فریاد زدم بخلق پاکی تو زعیب خود حفظ نما دروغ گویم نکنی
صد شکر که محتاج نباشم بکسی در دل نبود مرا بدنیا هوسی
شد راه خدا ظاهر و دیدم حق را بریاد خدا کشم ز دل هر نفسی
در مذهب عشق به بود رسوائی از شهرت بیهوده و از دارائی
از من بشنو ز اینخلایق شو دور از صحبتشان نکو بود تنهائی
آن آینه نور الهی تو خودی آندافع ظلمت و سیاهی تو خودی
بیخود تو جهان مگرد و خود صیقل ده آنرا که طلب کنی و خواهی تو خودی
کردی تو قمار دان گدا میگردی از دست رفیقها فنا میگردی
هرگز نبرد دوست زر از جیب رفیق دشمن بود او چرا رضا میگردی
ای آنکه ز زندگی تو هستی شاکی رخسار گلت شده برنگ خاکی
بیغیرت وبیکاره تو گشتی بجهان از آنکه شدی تو بیهنر تریاکی

انسانی اگر تو دم ز هستی نکنی   در عمر خودت تو بُت پرستی نکنی
این خلق جهان بُت اند مخمور بجهل   از باده عقل نوش مستی نکنی

هنگام سحر کمان شدم نیستمی   پس فکر نمودم اینکه من کیستمی
ازشصت گذشت عمر ومعلومم نیست   از بهر چه خلق گشتم و چیستمی

ای یار عجب تو تند خو میباشی   آشوب نما و فتنه جو میباشی
چون ماه جمال وسروقد هستی تو   بد خوی چه باشی تو نکو میباشی

چون کاغذ یار دلربا آوردی   پیغـام نگار بهر ما آوردی
درخانه من قدم نه ای هُدهُد مصر   بر دیده نشانمت صفا آوردی

ایدوست تو دور اینزمین گردیدی   احوال بسی ز خلق را پرسیدی
بر کوکه در این سیر که میفرمودی   در رو بزمین تو مرد بیغم دیدی

ایدوست مرا ز هجر غمناك کنی   خواهم ز گناهم آئی و پاك کنی
با توبه زاینجهان بری بیرونم   در قبر نهی و آنزمان خاك کنی

امروز تو از فراق یارم کشتی   با آه دل و دیده زارم کشتی
ای باد صبا برو بیـارم بر گو   بر خیز و بیا کز انتظارم کشتی

ای یار که مثل گل عذاری داری   در طرّه موی لیل تاری داری
از تیر دوچشم تودلم مجروح است   در نزد من این تو یادگاری داری

ای آنکه بگلرخان توچون سلطانی   عـاری ز تمـام نسبت و بهتـانی
در حق تو من اگر شدم ساکت باز   میدانم همانرا که خودت میدانی

ای آنکه بهر دو کون غفّار توئی   بر نقص تمـام خلق ستّار توئی
از باده تو تمـام عالم مستند   دانی تو خودت که شخص هشیار توئی

در روی زمین تو یکنفر یار مجوی   در باغ گلی بی خس و بیخار مجوی
هر کس که رفیق تو شود در عالم   از او ثمری بغیر از آزار مجوی

قسمت پنجم

در مطایبات وهزلیات که علك دواوین شعر است

چون بهار آیدچه خوش باشدروم گلزار کی   بامی و با ساقی و با مطرب و با تار کی
سادئی همره برم باشد لبش شیرین چه قند   ظاهراً بوسش کنم باطن باو اظهار کی
زندکی خوبست دنیا با کسی نیکو جمال   بیست تاسی سال اودرحسن مه رخسار کی
عاقلی صاحبدلی خدمتگذاری دلبری   تا که حاصل آیدازاو روز وشب دیدار کی
جنت آن باشد بدنیا سیم وزرباشدبجیب   جان و تن سالم ندیمت سرو بالا یار کی
آبکوثر نوشی از لبهاش هم آبحیات   ریزی اندر جسم او آندم که داری کار کی
در گلستان آنگل رویش که میکرددعیان   عاشقان بینند گلها را به نزدش خار کی
می مخور لاهوتیا باچشم مستش هیچوقت   چونکه بلبل مست گردد کی بخواند سار کی

عید نوروز استازهم بوسه شیرین کنید   قهوه سینی راپراز شیرینی رنگین کنید
شدبهارودشت پرشد از گل وازارغوان   سیر اندر سبزه و بر آنگل نسرین کنید
خلعت نو در بر اشجار عالم شد پدید   مرحبا و آفرین بر فصل فروردین کنید
جام می نوشید با یکدلبر چون آفتاب   عید باشدنیك بوسه چشم حور العین کنید
بلبل اندر گل بفریاد است بهر بوستان   خوش بودایدوستان گریاداز پیشین کنید
مست چشم پرخمار گلرخان چون بنگرید   حق بود بر ابروان تیغشان تحسین کنید
از برای حفظ مه رویان زچشم هرحسود   سوره طاها بخوانیدحرزشان یاسین کنید
هر دعا در عید از بهر قمر رویان شود   مستجابست آن جمیعاً ذکرهی آمین کنید

چشمتان برسرو قدی گر بیفتد در چمن چون نباشم یادی از لاهوتی مسکین کنید

با زن همسایه گشتم یار پنهان زنداداش عاقبت در راه او ترسم دهم جان زنداداش
بهر او من سیم و زر کردم مخارج چندسال چون نبودی هیچ وصلش سهل و آسا زنداداش
صبر کردم هرچه او با من بناز و غمزه کرد انقدر بر سینه ام زد تیر مژگان زنداداش
شب سحر میکردم اندر فکر گیسویش مدام کی گذارد آدمی آسوده شیطان زنداداش
هرچه را من خواستم بر نفس خود گردم محیط این نشد منهم نباشم مثل سلمان زنداداش
آبحیوان هم مکیدم از لبش هم یك شبی کردمش تا صبح سیر از آبحیوان زنداداش
من در این طهران جوان خوب دخترهای خوب دوست دارم کی نمود این درد درمان زنداداش
یکشبی تاریك او را در بغل بگرفتمش گشت مهتاب از رخش مجموع ایوان زنداداش
گر نبودی شهوة اندر آدمی این چندروز بود افضل از ملایك نوع انسان زنداداش
گفت لاهوتی که چشمم چون بگلرخ او فتد بیجهة میگردمش مجنون و قربان زنداداش

منکه از جمله مجانینم عاشق روی و زلف مشگینم
طالب رویهای چون ماهم مایل زلفهای پر چینم
تا به بینم ز دور سرو قدی میرود نزد او دل و دینم
از ازل بوده عشق گلرویان داخل آب و داخل طینم
دوست دارم بدل جوانان را هر کجا هر زمان که می بینم
رو بقاضی بگوی ایقاضی در مساجد مکن تو نفرینم
قلب ما هیت کسی نشود هر چه بودم همانم و اینم
جنت ار جای مثل تو زشت است نیستم طالبش به سجینم
ترك مثل تو کرد لاهوتی هرچه خواهی بخوان ملاعینم

نه صدق و صفا در تو هویدا گل مولا نه عهد و وفا از تو هویدا گل مولا
از علم و هنر دوری و چون غول بیابان بیهوده روی جانب صحرا گل مولا

حکمت که نخواندی تو چه دانی صفت حق کی علم تو را هست باشیا گل مولا
از حرف اناالحق نشود هیچ کسی حق از ذکر شکر کی شود حلوا گل مولا
جز صاحب احکام شریعت نشود حق آنهم بود او مظهر اسما گل مولا
بر پیر تو شد مشتبه اینحرف غلط گفت مخلوق بود موج ز دریا گل مولا
صوفی ز ابوهاشم کوفی است که جامی کرداست بیان مبدع و مبدا گل مولا
از عالم تجرید نخواندی تو یکی حرف پیداست ز آن گردن و سیما گل مولا
تو علم نداری که مطابق شودت کشف خرتر ز تو خوانند تو مولا گل مولا
از مثل تو درویش علی با پسرانش در نزد خدا کرد تبرا گل مولا
تا خلق بجهلند تو شیخ استی و قطبی آخر شود اینجا چه اروپا گل مولا
لاهوتی اگر داخل هر فرقه بگردد مقصود وی آنجاست تماشا گل مولا

امان ز فرقه او باش یا امام حسین ز خادمان و ز فراش یا امام حسین
در آورند زر از زائران حضرت تو بضرب فحش و بنقاش یا امام حسین
ز چند تن گذری بیشتر تو می بینی بزائران تو فحاش یا امام حسین
مثال اهل تسنن کنند ظلم و جفا بدوستان عزلباش یا امام حسین
طمع کنند بهر چیز هست با زوار اگرچه دانه خشخاش یا امام حسین
بسر عمامه سبز و ز دل سیاه چو قیر بسان مردم قلاش یا امام حسین
هزار لیره توقع کند اگر بدهد بزائر تو دو من ماش یا امام حسین
تو خسرو دو جهانی هر آنکه ظلم کند نمای مفتضحش فاش یا امام حسین
بگو بحضرت عباس ظالمان بکشد ز عادلان بنشان جاش یا امام حسین
اگر کرور برد زر بهمرهش زائر ندارد او بخورد آش یا امام حسین
چه دزدها همه خدام درگه تو شدند بفکر بقعه خود باش یا امام حسین
بسان مهدی افسرده خادمان تو بود همیشه تا بابد کاش یا امام حسین

ای که در خانه ات تو زن داری — بهر خرجش بدل محن داری
پس چرا در پي زن مردم — روزو شب گردش وطن داری
جاکشان را بخانها تو روان — با دو صد حیلها و فن داری
اینجهان خود تقاص بنماید — در سر ارعقل و ارفطن داری
زن هر کس کنی زنت بکند — تودلت خوش که خانه زن داری
گر تو طهران زن کسی بکنی — کرده دان زن اگر عدن داری
زن غیری تو حامله بکنی — بچه غیر خویشتن داری
زن غیری نکرد لاهوتی — گر تو باور زمن سخن داری

من ندانم بچه اندازه خری ای آقا — در جهان کسب نکردی هنری ای آقا
صنعت وعلم همه روی زمین رابگرفت — چشم داری بما یکنظری ای آقا
خانه وملك وتجمل برود ازپس موت — میشود قسمت شخص دگری ای آقا
حق ترا خلق چنین کرد که انسانگردی — پس بجنبان زهنر باز سری ای آقا
مدرسه رفتی و ابلیس معلم بودت — زانجهة از همه جا بی خبری ای آقا
اینهمه صورسرافیل صدا کردوهنوز — تو میان همه خلق کری ای آقا
اینشب ظلمت ایران بشودصبح بدان — هر شبی را بود از پی سحری ای آقا
فکرروزپس خود باش ومکن ظلم وستم — بکن از خوف خدایك حذری ای آقا
کرد لاهوتی افسرده نصیحت بتو باز — حق کند بر تو نماید اثری ای آقا

بعضی بعمر خویش بتریاك دلخوشند — تا عمر هست در پی وجهش مشوشند
دل را بپای آرخ وافور داده اند — از عشق قند و چای سماور که در غشند
نه غصه بهر زن بخورند و نه بهر پور — در فکر هر زغال درشتند و آتشند
تا عمر هست با ملك الموت روز و شب — از بهر موت خویش همی در کشا کشند
نه طالبند باغ و نه بستان و لاله زار — نه مایل رخوت نه دلدار مهوشند

افتاده اند روی دشك در شبانه روز — نه اهل رزم و جنگ نه یاغی نه سر کشند
درروز وشب بدید که لاهوتی ازدو چشم — در انتظار دیدن روی مفتشند

شبی گرفت مرا ناخوشیّ درد کمر — که خواب رفت زچشمم شبانه تا بسحر
نه کس بدی که مرا درد پرسد و احوال — نه در برم پدر و نی به بسترم مادر
مراست خادم خوبی چه دید حالم را — ز راه شفقت آمد مرا بدیده تر
که تا بکی تو پرستار زن نمیخواهی — برای مرد ضرور است زن بزن شوهر
کراهت تو نکاح است پس بیا متعه — بیاورم دو سه شب بهر تو بدیده و سر
برای درد کمر حمق کرد عقل مهار — قبول کردم و آورد خانم زیور
نعوذ بالله ازآن کس دریده کولی — خبیث طبع ودغل سست عهد وبد گوهر
چل و ول و شل وبی مغزوپرخوروپرگو — کثیف وبدجنب هرزه گرد کودن وخر
بروی زشت بقد کوز پشت چرف درشت — سیاه صورت و سرطاس و اژدها پیکر
بسنّ و سال بُدی خواهر خردجال — بناز و نوز چه خوبان خوش غر ومنظر
نظر مرا چه فتاد از در اطاق باو — پناه بردم از قلب خویش بر داور
غرض رسید ز سر چادرش گرفت نشست — بسان دختر کرشاسب بنت اسکندر
ز آش بی بی سه شنبه ز جوشش سمنو — مراد خود طلبید آن سلیطه ساحر
نمود روی بمن کو کباب و جام شراب — کجاست مطرب و ساقی کجاست خنیا گر
بخنده گفتمش ایماه لیل بیست و نهم — اُجاق و هیزم سگاّن نار و قعر سقر
شراب ناب کجا منزل من مسکین — صدای ساز نخواهد نبیره حیدر
چه این شنید زمن کرد پف وهی اخ وتف — کشید آه و بزد مشت را بسینه و سر
که مثل من صنمی چار شب ترا باشد — بدون ساز و می ناب اندرین محضر
رفیق نیك من آقا بنان مستوفی — شفیق خوب من سید محمد زرگر
برای من بدهد آن همیشه شال و زری — بسوی من بفرستد بس این ز انگشتر

شنیدم این سخن از وی نمودمش خواهش که ای نظیر زن بو لهب در این کشور
ترا بکون گشاد رضا دماوندی بحق پارکی مرضیه ز ضرب ذکر
غلط نمود بدایع نگار متعه گرفت هزار مرتبه استغفر الله ای عنتر
بیان قصه خود میکنم برای رفیق حذر کنید ز زیور حذر کنید حذر
که آیت فقنا ربّنا عذاب النار نزول یافت در اینزن بشخص پیغمبر

جور و جفا بما کنی وه پسرك زخوی تو با دگران وفا کنی وه پسرك زخوی تو
ماه‌رخیّ و دلبری از دو لبت چو شکرّی ازهمه کس تو بهتری وه پسرك زخوی تو
این همه شب ادا کنی معرکها بپا کنی تا که یکی رضا کنی وه پسرك زخوی تو
بدتو زمن ندیدئی دل زچه پس بریدئی حرف کرا شنیدئی وه پسرك زخوی تو
من زتو مست و دلخوشم ناز ترا همی کشم زهرا گر دهی چشم وه پسرك زخوی تو
روز فراق شب شده روح بتاب و تب شده نوبت بوس لب شده وه پسرك زخوی تو
طعنه زنی زرخ بمه میبری هر دلی زره اینهمه ناز و غمزه وه وه پسرك زخوی تو
میدهی از غر کمر تو زقیامتم خبر بس عجب است این اثر وه پسرك زخوی تو
تو دل من چه خونکنی اینرا تا باونکنی آخر کار چونکنی وه پسرك زخوی تو
مهدی زار خسته شد باسر زلف بسته شد عاشق دل شکسته شد وه پسرك زخوی تو

مهدی این عهد و عصر از محمود دلبری خوبتر نمی بیند
مثل این سرو ماهرو در ری پسری را پدر نمی بیند
با میانی چو موی یکمن سیم هیچ کس در کمر نمی بیند
در زبان فرانسه مثلش اینزمان با هنر نمی بیند
زلف او چین بچین چه ننماید هاله دور قمر نمی بیند
کله کوچك او بسر ننهد عاشق خون جگر نمی بیند
پشت سرداری او نباشد چاك خیر از پشت سر نمی بیند

فکل مثل سیم در گردن نکند گر که زر نمی بیند
گر کراوات را نیاویزد شب در خویش تر نمی بیند
کت ببر روز و شب اگر نکند عاشقان آنقدر نمی بیند
گر خیابان لاله زار رود دوستان در بدر نمی بیند
تا غر و غمزه در کمر دارد زحمت خود هدر نمی بیند
گر برفتار دلبری نکند زر بجیبش دگر نمی بیند
هر که با او شبی بگردد جفت غم بدان تا سحر نمی بیند
لب شیرین او مکد هر کس اثری در شکر نمی بیند
راست گوید بعمر لاهوتی مثل این شا پسر نمی بیند

اینهمه غمزه و ایما نمیشه اینهمه عشوهٔ بیجا نمیشه
تیغ ابرو تو نگیری در دست هیچ در خلق که دعوا نمیشه
مثل شیرینی آنلعل لبت شکر از هند که پیدا نمیشه
هر گل سرخ که با طلعت تو بنگرم همسر و همتا نمیشه
رخ مه گر نمائی تو مهی اینهمه جنگ که برپا نمیشه
چون شکنهای سر زلف تو باز فکر کردم شب یلدا نمیشه
مثل اخلاق تو و ناز تو یار آدمیزاد بدنیا نمیشه
هر جوانیکه بود خوب و ظریف در خیابان حسن آقا نمیشه
دارد هر کسکه کراوات و فکل همچه آنسرو دل آرا نمیشه
هر جوانی که بپوشد کت نو گه رفتار که زیبا نمیشه
گر تو راضی کنی هر عاشق را انقدر خون که بدلها نمیشه
لاله‌زار از نروی گردش شب بیجهة شخص که رسوا نمیشه
بوسه دادی بفلان پشت درخت همه دیدند که حاشا نمیشه

مثل لاهوتی افسرده کسی   بهر تو واله وشیدا نمیشه

ایرفیقان گشت طهران رشگ چین   اَدْ خُلواها به سلام آمنین

شهری ازغلمان شد و از حورالعین   اد خلوا ها به سلام آمنین

زین بهار او سبز چون بستان شده   پر گل و پر لاله و ریحان شده

من غلط گفتم به از رضوان شده   اد خلوا ها به سلام آمنین

در تیاتر هااست بانگ ساز وچنگ   در خیابان است هر جنس فرنگ

میخرند آنرا جوانان قشنگ   اد خلواها بـه سلام آمنین

آب ها جاری است اندر جویبار   نرگسان مستند اندر مرغزار

بلبلان خوانند اندر شاخسار   اد خلواها بـه سلام آمنین

رویها تابان بود همچون قمر   خاصه دختر ها و مخصوصاً پسر

خونشود از عشق آنها هر جگر   اد خلواها بـه سلام آمنین

در خیابان متصل پیدا ست ماه   نصف با گیسوی و نصفی با کلاه

میکشند هر گوشه عاشق از نگاه   اد خلواها بـه سلام آمنین

رویشان از رنگ باشد مثل خون   هم زبیرون او لطیف و هم درون

رخشان واضح بود بی چندو چون   اد خلواها بـه سلام آمنین

غصه دراین شهر بهر خویش نیست   اغنیا را فرق با درویش نیست

محترم آنست اورا ریش نیست   اد خلواها بـه سلام آمنین

رویشان رخشنده تر از آفتاب   بویشان نیکوتر از مشگ و گلاب

چشمهاشان مست باشد از شراب   اد خلواها بـه سلام آمنین

دختران بر رخ نقاب انداخته   سایه اندر آفتاب انداخته

گیسوان را پیچ و تاب انداخته   اد خلواها بـه سلام آمنین

در جوانها نیست شرمی یا حیا   مست میآیند بیرون بر ملا

هر دمی آرند از خود صد ادا   اد خلواها بـه سلام آمنین

آید از هر خانه بیرون صوت ساز   کاشف است آنخانه دارد اهل ناز

سر بپوشان باش هر جا اهل راز   اد خلواها بـه سلام آمنین

مثل لاهوتی در این آفاق نیست   فیلسوفی شاعر و نطاق نیست

آنچه میگوید بدان اعراق نیست   اد خلواها بـه سلام آمنین

ایجوان عقل ترا سنجیدم   حرفهای بد تو بشنیدم

نصف ایران توبدان گردیدم   ابلهی کی بمثالت دیدم

هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

گفتمت پای ببستان مگذار   شب چه گردیدشبستان مگذار

سر این کار بیاجان مگذار   قدمی با پسر خان مگذار

هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

خانه کوچك ما را دیدی   علم وفضل وهنرم سنجیدی

شعرهای گهرم بشنیدی   زچه رو غیر منی بگزیدی

هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

سعی کردم که تو ویلان نشوی   داخل وهمره رندان نشوی

لاغر اندام چه ریحان نشوی   مفلس اینشهر وپریشان نشوی

هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

بارها گفتمت ای شاه پسر   رویتو هست نکوتر ز قمر

غیر رخسار نداری تو هنر   خیل رندان بتو دارندنظر

هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

گفتم از خانه توبیرون نروی   گردش کوه و بهامون نروی

از پی جادو وافسون نروی   تاتو داری رخ میگون نروی

هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
حافظ هرچند توچون مندارى   لیک درشهر تو دشمن داری
خانه بنده که مأمن داری   ز چه رومیل بگلشن داری
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
رفتی و سیم سرین رادادی   زیر رندان دوسه شب افتادی
به ازاین غیرت واین آزادی   باز هم خرمیّ و دلشادی
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
من که زر بود نثارت کردم   با خودم یار قمارت کردم
نظر هر روز بکارت کردم   فربه آنجسم نزارت کردم
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
عاشقان دیدی وداداش شدی   رفتی و داخل اوباش شدی
باده‌ها خوردی وعیاش شدی   ازچه روحال توفحاش شدی
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
آنزمانیکه ترا موی نبود   اینچنین خلق وتراخوی نبود
غیرغمزه زدو ابروی نبود   غیر عنبر که ترا بوی نبود
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
لوطیان شخص تراچونبردند   بهتر ازقندوشکردان خوردند
خاطر ماکه ازآن افسردند   دیدی آخر همه آنها مُردند
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
اوّل بار نجابت ، بودت   غنچه بودیّ وبکارت بودت
بمن هروقت اطاعت بودت   کی چه امروز جهالت بودت
هیچ ولگردی تو چارهٔ نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

راست گوقصه خود بهرخدا   از چه گشتی توباینکار رضا
رفتی ازپیش من اندرصحرا   دادی آنحقه سیمین اعدا
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
ازچه رفتی که ترا زور کنند   نه بخوبی که بآنجور کنند
ظلمت خویش بآن نور کنند   بعدده سال زمن دور کنند
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
شهرطهران که پرازرندانست   جای هرلوطی وهرشیطانست
حرف مخلوق همه بهتانست   کی دراوکار بدی پنهانست
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
عاقبت رفتی و نا پاک شدی   غنچه بودی وچه گل چاک شدی
لوطیان دیدی وبی باك شدی   دوست با ابله و دلاّك شدی
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
بگمانم که تو انسان هستی   روزوشب دربرمن جان هستی
گشت پیدا که تو نادانهستی   گول خورزودزرندان هستی
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
توبآئینه نگر خویش به بین   بررخت آنهمه ازریش به بین
هرکدامین بدلم نیش به بین   غصه مهدی درویش به بین
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
من نگهدار توباشم هرگز   بعد ازاین یارتو باشم هرگز
یا گرفتار تو باشم هر گز   چشم بر کار تو باشم هرگز
هیچ ولگردی تو چاره نشد   هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
غیر تو دلبر دیگر گیرم   بیقین دان ز تو بهتر گیرم

گلرخ و موی چه عنبر گیرم | دو لبش بوسم وشکر گیرم
هیچ ولگردی تو چاره نشد | هیچ کس مثل تو بیچاره نشد
تو برو غیر منی پیدا کن | ترك لاهوتی بی همتا کن
خم بهر روز قد رعنا کن | اندراین شهرخودت رسوا کن
هیچ ولگردی تو چاره نشد | هیچ کس مثل تو بیچاره نشد

کس چه تو درویش خانقاه ندارد | شه چه مریدان تو سپاه ندارد
هست خطا گر شبیه روت کنم مه | زانکه دو گیسو بفرق ماه ندارد
عاشق رخسار تو هزار ولیکن | زر نکند خرج با تو راه ندارد
هر که بوقت لواط کوه بلورت | گر بکند تر بدان گناه ندارد
ترك ثوابست هر که با تو سپوزد | ساعتی آنجا اگر نگاه ندارد
سیم سرین تو هر که دید عجب کرد | ز انکه یکی موی او سیاه ندارد
آه زلاهوتیست بهر وصالت | قلب تو اصلاً خبر ز آه ندارد

در زمان مظفرالدین شاه گفته شد

یکشب بفکر رفتم و با کردگار خویش | کردم خطاب ای بهمه خلق داوری
کردی تمام مردم ایران اسیر ظلم | در حیرتم که سوی یك از لطف ننگری
یارب بحق هر دو سبیل ...... | مصداق گوز ومعنی چس اصل ترتری
یارب بحق آنخر نادان که دادئی | یك رتبهٔ که هست فزون از سکندری
یارب بحق رتبه وکار وزیر جنك | آنکس که داد پشت به اشخاص لشکری
یارب بحق حاکم تهران که کشته است | دیو سفید جنگل ملك مظفری
یارب بحق رویت میرزا فلان گوز | کردی فلان کشور و باشد چه عنتری
یارب بحق زاده معمار آن نجیب | کز نرخ شکسته رونق بازار مشتری
یارب بآنغر کمر بچه یهود | کو جسته زین هنر ز همه خلق برتری
یارب بروی چونمه پیشخدمتان شاه | یارب بموی پر شکن زلف جعفری

یارب بمالیات که شه نظر کرده است | خرج سرین نماید و بخشد باکبری
یارب بحق خانم افخم که مثل شوی | آموخته که دل برد از ما بساحری
یارب بحق زوجه بینام خان ظریف | کو کس دهد بروزوشب زین‌سربآنسری
یارب بحق فرخ فرخنده بنت زید | دارد بغمزه شیوه عشاق پروری
یارب بزور دولت روس وبترس روم | با صولتی که نیست بمیر بهادری
یارب باین خزانه خالی ز سیم و زر | یا قرض ما بدولت بلجیك و هنگری
یارب بکذب قول ولیخان که آفتاب | در ارض او ندیده خریرا باین خری
یارب سه چیز را تو بلاهوتی از عطا | لطف و کرم نما نکند بعد شاعری
اول زن وجیه کسو تا بآنجهة | جایش بصدر مجلس آید بهمسری
یا آفتاب رو پسری خوش غر و سرین | کو را برم برای شه از بهر چاکری
یا من شوم بسال جوانان دور شاه | صاحب جمال گردم و بینم در تری
۴ از پس برای روز پسین جمع زر کنم | ثروت چه جمع گشت شوم میر کشوری
ای چرخ کیك اقلی ازاین کیك اقلیان | یکتن رفیق و فاسق من کن ز یاوری
شاید بکون من کند انگشتکی شوم | آسوده خاطر از غم دنیا و بی زری
شد شد نشد نشد بکنم ایر خویشتن | اندر عوض بمقعد این چرخ چنبری

امسال مملکت بنگر قیل و قال هست | ازجهل خلق روی بسوی زوال هست
مشروطه دروغ که امسال شد پدید | کی بهر خلق عدل شدو اعتدال هست
کوداریوش و خسروجمشیدو اردشیر | برگو نظر کنندکه قحط الرجال هست
درجای سام وطوس ونریمان ورستم است | آنکس که شب به پشت ببینی که دال هست
تف باد برتو دهر که درجای فیلسوف | هر بی کمال حاکم بر با کمال هست
اف باد ازیزمانه که رقاص هر هتل | صاحب نشان دولت وصاحب مدال هست
این خلق را کجاست محبت زاین وطن | حفظ عیال کی کند آنکس عیال هست

باشد که روزگار زایران کند عیان   مردی که خادم دراو مثل زال هست
لاهوتیست پیر و مسافر از اینجهان   گو روزگار عشرتو گو پرملال هست

شه نیست زحالم هیچ آگاه   هر چند که خادمم بدرگاه
انعام و فزونی مواجب   رفتست بعرش و دست کوتاه
مقروض و فقیر گشته‌ام من   از بهر زر است در دلم آه
والله بحق چارده تن   بالله بحقّ قلْ هوَ الله
مهدی زبرای اهل طهران   شد شاعر قربة الی الله

دی بگفتم بعروس الشعرا   مهوش آنغیرت خورشیدمنیر
چند در کوچه و بازار روی   ازپی مشتری و خوردن کیر
تا بکی ای بت سیمین پیکر   بهرسیم اینهمه خسبی درزیر
خند و خندان بجوابم گفتا   که ندارم من‌از اینکار گزیر
زانکه این‌شیوه استادمن است   مونس آن بخیه‌زن زن تصویر
صفرش نام و زاهل همدان   که‌زحمدان نشودهرگز سیر
گفتمش باز که ای مایه‌ناز   رفتم از دست همی دستم گیر
گفت رولا به مکن یاوه مکو   زانکه بی‌مایه فطیر است خمیر
گر زرت هست وصالم یابی   ورزرت نیست روازغصه بمیر

شد بطهران و بابر ای محك   خوب و بد را خدا نمود علك
بود در شهر دکتری مه رو   اسم خودرا نهاده بود ملك
گشت‌هرناخوشی که‌رویش‌دید   نا امید از حیات خود بیشك
ازدواها سه چیز داشت بحفظ   سالل و بیسمود و خار خسك
بهر مسهل همیشه او میداد   سالسیلاد و روغن کرچك
در غذای مریض او میبود   نخودآب و کباب از اردك

کلکی بود با نساء و رجال   میزد ازپیش وپس همیشه کلك
روزی اورا بکوچه من دیدم   میخورد از مریضهاش کتك
یکزنی داد میزد و میگفت   بر سر اینچنین طبیب لچك
یك جوانی رسید از سر غیظ   بر سر دکتر او نواخت کجك
دکتر آنزیر چوبها میگفت   بعدازاین مسهل من‌است نمك
یکزن بیحیا حضور همه   کرد در کون دکتر او زردك
شد فراری زخلق آندکتر   رفت چندی زشهر در قلهك
بعد از آن دیدمش ترقی کرد   صاحب‌ملك گشت واسب‌ویدك
راست گوید بخلق لاهوتی   رذل‌پرور شداست چرخ‌وفلك

کرد شخصی سؤال از دکتر   کارو بارت بگو.بمن چونست
گفت امسال مرده مرضی   از دواهای‌بنده افزونست
مثل کوندادنم بوقت شباب   از حساب وشماره بیرونست

این‌دکتر طب ندیده امروز   کی غصه قوم و خویش دارد
از بهر مریض چونبرندش   تابوت به پیش پیش دارد
مهدی زبرای نسخه او   حاضرهمه وقت جیش دارد

چقدر زشت و شریری ننه جان   فکر آردیّ و خمیری ننه جان
سال‌من گشته دو ده زن خواهم   هی بگوئی که صغیری ننه جان
عمرت‌هفتاد گذشت‌است وهنوز   نکنی فکر که پیری ننه جان
من در این‌شهر ندارم از حُسن   یکجوان مثل‌ونظیری ننه جان
دیدن روی تو ار بهر من است   روزوشب همچه‌سعیری ننه جان
گر بود قبر نکیر و منکر   تو که بدتر زنکیری ننه جان
دختری هست مرا همسایه   سیرتش خوب وفقیری ننه جان

او ندارد زبرایم امروز   خرج دینار کثیری ننه جان
اذن داد است مرا لاهوتی   بکنی عقد و بگیری ننه جان

آمده فصل زمستان خان با با   شد هویدا عید مستان خان با با
گالش وچتراست لازم اینزمان   گل‌شده ارض‌خیابان خان با با
چند بسته از کراوات قشنگ   تاجر آورده زآلمان خان با با
پول میخواهم بده آنها خرم   لازم است ازبهرانسان خان با با
کم بکن خستّ تو درحقم زپول   عاشق ازبهرم دهدجان خان با با
چون ببیند چاك پشت پاردسو   میشود بر چاك قربان خان با با
چون نظر زلف پریشانم کند   میشود حالش پریشان خان با با
من کسی‌هستم که گل از روی من   هست‌شیدا درگلستان خان با با
سرو بیند گر قد و بالای من   او کجا نگردد ببستان خان با با
نرگس ار چشمان مستم بنگرد   میشودمخمور وحیران‌خان با با
من زناز وغمزه درماشین کنم   خرج خودرا مفت‌وارزان‌خان بابا
من زمحبوبان لاهوتی شدم   آنکه‌شد سالار رندان خان با با

روم ز قاضی این شهر استشاره کنم   برای ترك زخوبان بگو چه چاره کنم
هزار مرتبه توبه نموده ام زاین کار   ولی چه ماه‌رخی دیده‌شد دوباره کنم
یقین که میدهدم او جواب از دنیا   بآسمان روم و جای در ستاره کنم

یارب بصفتهای نکوی عباس   یارب بگلاب تار موی عباس
بخش آنگنهی که‌دارم هرشب بااو   تاهست چه آفتاب روی عباس
ایدوست ترا زدست زن غم باشد   امروز ببینمت که ماتم باشد
گربیتو شدآبستن عجب هیچ‌مدار   اینطور گمان نما که مریم باشد

زن بهرجوان‌چه‌خوب‌ودلکش‌باشد   اولاد زاو نکو و بیغش باشد
هر مرد که زن بگیرد اندر پیری   بی‌شبهه‌بدان که‌اصل‌جاکش باشد
جانا تومشو طالب زیبا پسران   زر خرج مکن براه اینها بجهان
صدرحمت حق‌بزن که‌اینها درروز   معشوق تو اند وشب بزیر دگران
این هرزگی زنان عیانست بتو   کی حاجت تشریح و بیانست بتو
چیزی که‌مرا تعجب آورد امروز   از مال خودت چرا نهانست بتو
امشب تو بیا رفیق خورشید مثال   عرضم بنما قبول از بهر وصال
یا پای بلند کن چه یکلام و الف   یا پشت نما دو تا به پیشم چون دال
این بچهّ عرب بود نه‌این حور بود   برفست سرین او نه بلوّر بود
این‌روی چه‌آفتاب این کون چه‌ماه   نیکو بنگر نور علیٌ نور بود
ازسازبدان که‌صوت‌سنطورنکوست   درجنت حق جماع باحور نکوست
در خانه خود جوان مه رو دیدی   با او بیقین لواط با زور نکوست
دیشب سحری که بود اعضا را فکر   شیطان بنظر آمدو میکرداین ذکر
از بهر ذکر سلیقه ام این باشد   یك‌کون دریده‌بهتر ازصدکس بکر
از خلق زمانه میکنم من پرهیز   گر عقل بسر تراست زانها بگریز
در منزل این زنجلبان هیچ مرو   کاری تو مخواه و آبرو را تو مریز
ایمان مرا بدون ریشان بردند   خورشید رخان مو پریشان بردند
گویند چرا تو عاشق استی بجوان   من دل ندهم بزور ایشان بردند
صدشکر خدا که گشت طهران آباد   از یار قمر طلعت بنده فرهاد
هرروز بمن چه زن بودمن شوهر   هرشب‌بمن اوعروس‌وهستم داماد
پرسید زنی زمرد گویم تو خبر   هنکام جماع خایه از چیست بدر
گفتا که وزد باد و بود بحر عمیق   از خوف زغرق لازم آید لنگر

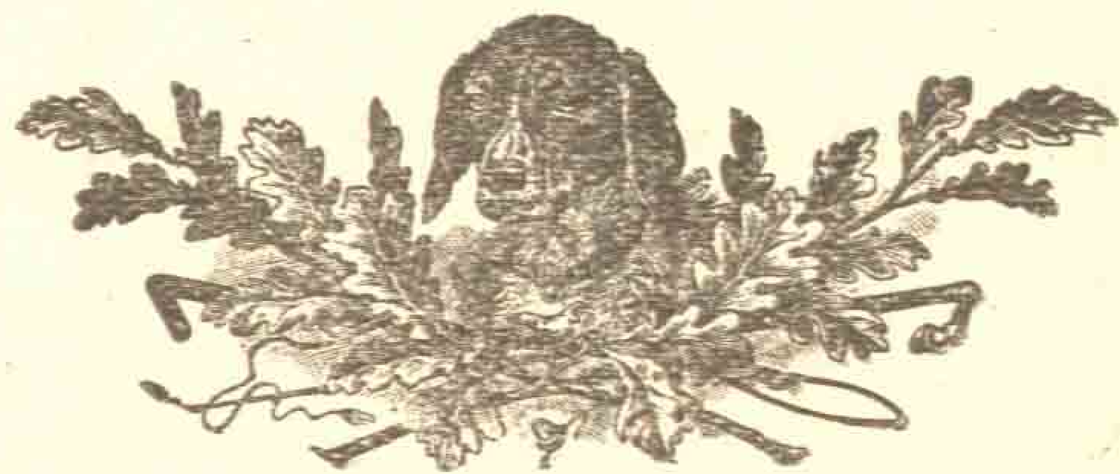
خواستم یارد گر غیرمرا کون ندهد   گر دهد خانه دهد بر کس بیرون ندهد
عقل گفتا که اگر نرخ سه کس را بدهند   او چسان چشم بپوشد تو بکو چون ندهد
ای آنکه زدی بمن پریشب صد رنگ   ناخورده شراب هر دمی کردی جنگ
دیدی که بمستیت نمودم چه گشاد   آنرا که همیشه ذکر میکردی تنگ
ای گل خوبرخان اینهمه نیرنگ چرا   انقدر عشوه چرا اینهمه فرهنگ چرا
خوشگلی باش پسر دل توچرا سنگ کنی   با همه صلحی و با من همه دم جنگ چرا
شخصی از دوستان نمود سؤال   دوست داری چه سال ماه جمال
گفتمش من جوان پسندم بیست   یار باشد به بنده تا سی سال
در خلوتی که بند نقاب تو واشود   گر شب بود زروی تو آنجا ضیا شود
خوش آندمیکه پایتو چوندست عاشقان   بهر دعا بلند بسوی سما شود
قرض زر گیری زمن ای یار بهر گادنت   پس بپیشم آرتاقربانشوم پس دادنت
مشتری در چرخ عاشق گشته بر آنغمزهات   من بروی ارض مایل برقفا افتادنت
جوانی بود مه رو اسم درویش   باو گفتم زمانی بود بیریش
شدم کافر ز بس کافر بگادم   مسلمانم نما امشب تو از خویش
گل راندیدئی تو که بیخار و خس بود   هرگز نمیشود که عسل بی مگس بود
باهر جوان ماهرخی یکقلندریست   اینحرف را بسنج همین نکته بس بود
خوش آنزمان که ترا موی بر عذار نبود   میان عشق من و حسن تو غبار نبود
چرا تو ریش در آوردئی باین زودی   فدای لعل شکربارت اینکه کار نبود
ایشهنشاه زادهٔ ایندل من   در کمند دو زلف تو بند است
یکشبی گر وصال تو خواهم   جان من قیمتش بگو چند است
زچرخ اختران رذل پرور   بدایع را نگر فریاد و داد است
فلان الدوله آمد گشت حاکم   بیاالحق دم اخراج باد است

گفت مردی که شعر مدحت را   تو برای فلان چرا نبری
گفتمش میکنم نصیحت تو   حاجت خود در خلا نبری
مبرز الملك را پسرهائیست   که در خیر کرده اندی باز
خاصه خسرو میان آنخوبان   میل دارد بکوته و بدراز
گشت طهران از جوانان پر زنور   در دل من روز شب باشد سرور
من بعکس دیکران دلرا بعمر   وقف کردم در جهان بهر ذکور
بامن آن یار رو برو نشود   عملم گوی جستجو نشود
کون او پاره میکنم آنسان   که بعمرش دگر رفو نشود
یکظریفی گفت با آن شخص کیر   ایکه در اعضا تو باشی بی نظیر
گو تو دراشکال بهتر چیست گفت   احسن الاشکال شکل المستدیر
خایه بکیر گفت توباشی لوای من   دارم سؤال راست بگواز برای من
فرجست خوب یا که سرین درجوابگفت   درویشم هر دو هست مکان و سرای من
چون تولد شده بطهرانم   دین و مذهب دگر نمیدانم
پدرم چون ز اهل تفرش بود   میتوان گفت من مسلمانم
خواهی آواره از وطن نشوی   یا گرفتار مثل من نشوی
زن مکن در جهان که زن نشوی   ز ن اینمردمان زن نشوی
نیست دانی که در جهان هنرت   از زمان پسر ترا خبرت
اینزمان از زمان خبر خواهی   بنگر زیر این و آن پسرت
خانمی بود باوفا و عزیز   پاك و پاکیزه و نظیف و تمیز
خرزه ام توی فرج او بجماع   دیدمش مثل دانه توی مویز
بگو زدست تو ظالم دگر چه چاره کنم   بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم
اگر بشب تو من پیررا فسرده کنی   یقین بدان که زغیظم تورا دوباره کنم

شب در بر من ماه رخی ساده نباشد … اسباب نشاط دلم آماده نباشد
گویند امیر "یه زخوبان همه هستند … من هیچ ندیدم پسری گاده نباشد
سارق السلطنه آنگاده شهر … که در این کار شب و ظهر نداشت
کون او کرد چه لاهوتی شب … دید چون فرج زنش مُهر نداشت
ایدوست بیا بما دگر رنگ مزن … شیپور نزاع و طبل از جنگ مزن
آن یار ترا بزور بردم گادم … انقدر بسینه بهر او سنگ مزن
ایکه هستی تو بشب در زیرم … در کمانت بنهادی تیرم
خون تن آب و دلم آتش دان … چون سماور تو بنوش از شیرم
نمیدانم که از دست زبونت … بنالم یا که از جهل درونت
نمیدانم چه میگفتی پریشب … که ناگه رفت کیر من بکونت
ایدوست آنچه را که توخواهی بنزد من … آنچیز را که بنده نخواهم به پیش تو
توطالبی بپول که او هست نزد من … من شاکیم زموی که او هست ریش تو
خانمی مثل ماه بی شوهر … دارد او یک برادری چه قمر
زاندو هر یك بشب که میگایم … در دیگر ز شوق گردد تر
اینجوان یار کی نظر دارد … دلم از حال او خبر دارد
من عجب دارم این پری پیکر … چونشده میل کیر خر دارد
گفتی که ترا فلان کشد زود گریز … زیرا که بچشمش بنگر شد خونریز
آنعهد که با تو کرده در کشتن من … گویم توبدان شکسته شد از یك تیز
در عهد و زمان ما جوانان جمیل … چو نریش زنند پشت لب موی سبیل
تصدیق کنم برای معشوق نبود … زاین کار نکوتر هیچ برهان ودلیل
در عمارات و دکاکین ایعزیز … صندلی پیداست هی در پشت میز
خوب بنگر جالسینش بیشتر … مرد نادان یا جوان جلف حیز

منکه در علم و شاعری فردم … پیری آمد زیاد شد دردم
زانکه دشمن شدند آنخوبان … که جوان بوده‌اند ومن کردم
از جفای زمانه و گردون … گشت آسوده هر کس وهر کون
نه مرا پول هست اندر جیب … نه زکیرم بیاید آب برون
از من هر گلرخی بپرهیزد … روی من را چه دید بگریزد
خبرش میکنم مترس بیا … پیرم و کیر من نمیخیزد
دیروز را که همدم اغیار بودئی … در خوردن شراب تو دلدار بودئی
مردان تمام مست وزخود بیخبر چرا … باور کنم که شخص تو هشیار بودئی
در حیرتم از چه بهرزن گشته محال … تحصیل دراین مملکت وکسب کمال
هر مرد که تزویج کند زن ایران … آنکوکب او بدان رود برج و بال

تمام شد قسمت پنجم



مجموع لغت

لغت	معنی	لغت	معنی	لغت	معنی	لغت	معنی
واصب	رنجور	هماس	همتاوشیر	هرماس	شیطان	عطاط	مرغیست
زهاب	رودخانه	نکاس	نکاه	دیماس	الکن	افراط	اعلام‌هدایت
سپنج	مهمان	راس	طریق	فرفوس	سنگی است برای جراحت	سیاط	عذاب
اجماج	جنان	برماس	نادان	اسالیطوس	کل‌سیاه	اشطاط	ظالم
داج	شب	نعاس	پینکی	سابوس	اسپرزه	غطاط	اوّل‌صبح
کاج	احول-درخت	عماس	ناریك	فالینوس	شاهتره	فراط	پیش دستی
بلاج	حصیر	کرکاس	تخم نباتی	ناووس	مقبره‌نصارا	نقوع	غبار
ناکاج	نا کاه	فسفاس	گیاه بدبو	سوس	موریانه	مقلوع	معزول
لجلاج	الکن	نحاس	دود	بلبوس	پیاز	شموع	بازی-شوخی
شحاج	زخم سر	فرناس	شجاع	فلوس	درهم‌ودوائی	وکوع	لئیم
پالود	صاف	تاس	اضطراب	قلاّش	بدنام	دروع	زره
وهاد	صحرا	شماس	آتش‌پرست	جیش	بول	ملسوع	مارکزیده
اخماد	خاموش	بسناس	دهری	طاط	دلیر	مقلوع	شکافته
هزار	مرغی‌است	کرداس	ظالم	ارهاط	اقوام	شنوع	زشت
نزار	لاغر	لاس	عشقبازی	سجلاط	یاسمن	خدوع	خدعه کننده
طراز	زینت	کواس	قانون	قشاط	ظاهر	مریع	علف‌زار
آز	آرزو	پرکاس	جنك وطلوع آفتاب	وطواط	شب پره	رعوف	باران

لغت	معنی	لغت	معنی	لغت	معنی	لغت	معنی
رعیف	ابر	هنك	وقار	بردنك	کوه و تپه	اوژن	انداختن
اسعاف	حاجت‌رواکردن	دنك	نقطه‌پرگار	باشنك	انگور	ادمن	مشك
ایلاف	الفت‌دادن	رنك	لون روح احول قانون مانند	آونك	ریسمان	ازکن	هوشیار
رابق	ابر	فرهنك	دانش	غنك	صدا	شمن	بت‌پرست
باسق	دراز	پالنك	کفش	شنك	ظریف	اژکن	دوب‌شبکه‌دار
تالق	درخشنده	آهنك	آواز	سارنك	سار	آون	آویزان
دانق	نادان	توسنك	قناعت	جیسنك	شاه هند	جوزن	ساحر
شاهق	کوهها	شبرنك	کل سیاه	آژنك	چین و کره	وثن	بت
باسق	بالنده	آرنك	حاکم طرز مرفق	پوشنك	قریه	برزن	صحرا
ناهق	الاغ	سترنك	گل شبیه‌بانسان	نارنك	نارنج	غرن	نوحه
فالق	خالق	زنك	زنکبارو‌چرك	هنك	ضرب	دکن	قله کو
عاتق	زن‌جوان	منگ	قمار باز	باهل	بیکارگردنده	شجن	اندوهگین
علك	غربال	کنگك	بال	دردن	فریادبنشاط	پرن	پروین
کلك	اسباب چینی	جوسنك	بیمقدار	محجن	چوکان	مرزغن	جهنم
قلهك	اسم ده	بورنك	ریحان	اهرن	دیو	چمان	خرامیدن
افرنك	زیبائی	پاشنك	خربزه	وکن	آشیانه	سمان	فربه

حمد خدای متعال را مینمایم

که : چون این بنده حقیر (میرزا علی ملهمی) ابن میرزا محمد رضا ابن حاج الله وردیخان رحمة الله علیه باستفاده فلسفی در آستان منبع علوم حکیم روح پرور زنده کننده فضل و ادب سید جلیل النسب حضرت بدایع نگار لاهوتی موفق شده بودم و امروز که منتخب دیوان اشعار او در میان دواوین شعرا چون آفتاب درخشان میشود توانستم بانجام وظیفه شناسی وقدر دانی در طبع این کتاب اهتمام خود را مبذول دارم لهذا بقدر مقدور مقابله با اصل نسخه دیوان این (فیلسوف اعظم) نموده چون ملزوم انسان سهو ونسیان است اشتباهات را که درطبع شده درجدولی علیحده نوشته ولغات لازمه را هم در جدولی دیکر با معنا نوشته در این کتاب بیادگار گذاشتیم که ناظرین از روی آن به تصحیح کتاب نایل شوند و این حقیر هم باین نعمت وفیض گرانبها مفتخر شده باشم

غلط نامه

صفحه	سطر	صحیح	غلط	صفحه	سطر	صحیح	غلط
٩	٢	دو در	آن دو در	١٣٢	١١	سودا	نبود
١٠	٢٢	زرخش	رخش	١٣٣	٥	ابر	بر
١٥	٢٠	عدورا	عدو	١٤١	٨	حدیثش	کلامش
٢٥	١٩	بگردد	بگیرد	١٧٢	١٤	سیاهش	سیاحش
٢٩	١١	بحر	بهر	١٧٦	٢١	دوا	درا
٣١	٢٠	کف	لب	١٩١	١٦	قبض	فبض
٣٣	٨	ثناگر	ثنا	١٩٣	١٢	در دیکشان	درریکشان
٣٣	١٣	بسیار	سپار	١٩٥	٦	مابود	نابود
٣٧	١٦	نقی	نفی	٢٠٠	١٦	حیرانند	حیرنند
٣٩	٦	بخل	نحل	٢٠١	٢	کس	کسی
٤٦	٥	مویش	بویش	٢٠٢	٦	بنمود	نبود
٥٦	مصرع	اول سطر ٩ با	ده مقدم و موخر	٢٠٧	١٩	تاحال	باحال
٥٨	٧	کوی	کوه	٢١٦	٥	به بین گشته	کردیده
٦٤	١٩	کر	کز	٢٢١	١	آمدن	آمدنش
٨٣	١٩	محن	مهن	٢٢٥	٢١	روایت	حکایت
٨٨	٨	زراره	زراه	٢٢٧	١	نزارم	نظارم
٩٤	٥	گوید	باشد	٢٣٠	٧	تیغ	فکر
٩٧	٢٠	زبنی	زینی	٢٣٩	١	خونخوار	خونخار
٩٩	١٦	صد	ضد	٢٤١	١٣	زینجهة	زینجه
١١٥	٩	خوانیش	خانیش	٢٤٢	١٣	بیضا	بیضی
١١٧	١٩	تو	او	٢٤٣	١٩	بحر	بهر
١٢٢	٦	اسرار	سرار	٢٤٧	١٩	سستی	ستی
١٢٣	١٢	رفت	رقت	٢٩٧	٧	رفته	رقته
١٢٤	١٩	بفصل	فصل	٢٥٩	٧	در	دو
١٢٤	٢٠	زکه	زوکه	٢٦١	١٤	آن نور حق	نور حق شه
١٢٦	١٨	مصطفا	مصفا	٢٧٢	١١	خورشت	بهشت
١٣٠	١	از	ز	٣٠٤	٥	اغراق	اعراق

در عهد

سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت

شاهنشاه ایران

رضا شاه پهلوی

در طهران بزیور طبع در آمد

سنه ۱۳۰۶ شمسی

چاپخانهٔ فردین و برادر